

مثنوی ۱- از ابتدا تا داستان پیرچنگی

۱) در نظام فکری عرفان اسلامی وجود در معنای حقیقی یک مصداق بیشتر ندارد. این یک مصداق حقیقی وجود که به آن وحدت شخصی یا وحدت حقیقی می‌گوییم مختص ذات مقدس حق است. در کل عوالم وجود یک وجود هست و آن حضرت حق است. پس آنچه در عالم مشاهده می‌کنیم وجود نیست؟ عقلا هم پاسخی نزدیک به این دارند که: زمانی یک پدیده صد در صد موصوف به صفتی هست که ذره‌ای ضد آن صفت در آن راه پیدا نکند. کاغذ صد در صد سفید نیست تا مادامی که سیاهی حتی ذره‌ای در آن وجود داشته باشد. گزاره اول ما این است که در تمام عوالم وجود یک وجود در معنای حقیقی هست. با این مقدمه ما هیچ پدیده‌ای را نمی‌توانیم پیدا بکنیم که ذره‌ای عدم در آن راه پیدا نکند جز وجود خداوند. دیگران یا زمانی نبوده‌اند، یا حالا نیستند یا در آینده نخواهند بود. عرفا این وجود را وجود خیالی، یعنی وجودی که به خیال ما وجود می‌آید و موقت است می‌گویند. بقیه از وجود مطلق برخوردار نیستند.

۲) گزاره دوم آن است: یکی از جاذبه‌های متون عرفانی زبان آن‌هاست. در متون عرفانی فارسی زبان عاشقانه است و زیر مجموعه متون غنایی قرار می‌گیرند و این جادوی این متون است. هرکس وارد متن شود قبل از افسون معنا شدن افسون زبان این متون می‌شود. نگاه، نگاهی عاطفی و با زبان دل است. متون عرفانی هنر مضاعف هستند. جدا از زبان عاطفی، این متون عاشقانه نیز هستند. یعنی خدا به عنوان معشوق ظاهر می‌شود. آن چه اصیل است معشوق است و این نگاه عاشقانه است. عاشق خود را فرع، طفیلی و سایه می‌داند. عاشق باید همواره سی کند وجود خود را در وجود معشوق فانی کند و نادیده بگیرد.

نتیجه دو گزاره بالا: پس در نگاه عارف هر آنچه در عالم وجود دارد حق است. در نگاه عاشق هم تنها معشوق است که حضور و ظهور دارد و عاشق جز وجود خیالی چیزی ندارد. بنابراین مهم‌ترین موضوع عرفان عاشقانه فارسی نفی انانیت است، هم در نگاه

عرفانی و هم در نگاه عاشقانه. نفی انانی: تمام تلاش عارف صرف

این می‌شود که هستی خود را نادیده بگیرد.

چرا مثنوی با نام خدا شروع نشده است؟ اگر مهم‌ترین موضوع عرفان فارسی نفی انانیت است با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم چند نکته با این گزاره اثبات می‌شود که عارف آن را نمی‌خواهد. البته در نظام شریعت این فرق دارد. در چارچوب طریقت اشتباه است. ۱) اگر کسی بگوید بسم الله درست است که دارد می‌گوید کارم را با نام خدا شروع می‌کنم اما ابتدا دارد خود را اثبات می‌کند. ۲) اثبات می‌کند خدا هم هست. ۳) اینکه من هستم و خدا هم هست در کنار من و این با نتیجه دو گزاره در تضاد است.

شاهد: انا الحق گفتن دعوی بزرگی نیست. انا العبد گفتن دعوی بزرگ است. انا الحق تواضع است از برای اینکه آن بنده خدا بودن یعنی اثبات دو هستی. انا الحق گفتن یعنی خود را عدم کردن. (معارف بهاء ولد)

بشنو این نی چون شکایت می‌کند

از جدایی‌ها حکایت می‌کند

مرحله اول: فنای صفت: منشا و حقیقت هر صفتی را که در عالم مشاهده می‌کنیم خدا بدانیم. مثال: حی حقیقی خداوند است و هر آنچه در عالم وجود حیات دارد تحت تاثیر آن حی مطلق است. جمیل مطلق، عالم مطلق (هر آنچه هست جلوه‌ای از مطلقات حضرت خداوندی است).

مرحله دوم: فنای فعل: «لا فاعل فی الوجود الا الله»، «و ما رمیت اذ

رمیت ولكن الله رما» (آیه درباره جنگ بدر است.) صورت واقع

موضوع این است که مجاهدین مسلمان به سمت دشمن تیر می‌افکندند ولی خدا فعل را از آن‌ها نفی کرد. در قرآن هم وجود دارد که فعلی که به دست مجاهد مسلمان انجام می‌شود خدا فعل را به خود نسبت می‌دهد. اینکه یک فعل را به جای آنکه به ظاهر امری نسبت بدهیم به فاعل حقیقی نسبت بدهیم در قرآن هم هست. فنای

فعل در چارچوب عرفان (نه اجتماع): همه مدعای عرفان اسلامی این است که انسان موجودی الهی شود. یعنی اینکه «انی جائل فی الارض خلیفه»: موجودی روی زمین که ویژگی‌های خداوند را داشته باشد. اگر انسان صفات الهی را در خود محقق کند خلیفه الله می‌شود. خلیفه الله یک محقق است. صفات خداوند چیست؟ بی‌نهایتند. بعضی صفات را می‌شناسیم (رحمن، رحیم، جبار و...) یک نفر یک صفت را محقق می‌کند یک نفر تمام صفات خداوندی در او محقق شده. بر اساس تعداد صفات محقق شده انسان مقام عالی یا دانی دارد. مثال پیامبران نیز همینطور است. پیامبران برخی بر دیگری برتری دارند. این برتری از تعداد صفات محققه در وجودشان است. عارفی که به فنای فعل رسیده چه نقشی دارد؟ ابزار و وسیله است برای ظهور فعل. مجرای ظهور فعل. فعل انسان در طول فعل خداوند است. (نه در عرض)

نی: در اینجا تمثیلی از عارفی است که به فنای فعل رسیده و اراده خود را در اراده خدا نیست کرده. و آن طور که معشوق می‌خواهد زندگی کند. عارف هم عاشق حق است. «همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش-تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم» شاهد از مثنوی: صدا در نی به کمک نوازنده ایجاد می‌شود. عارف مانند نی است. وسیله‌ای است که دیگری در او می‌دمد. «تو میندار که من شعر به خود می‌گویم»

تمثیل دوم نی: انسان‌ها. نی کی شکایت می‌کند؟ جایگاه اصلی نی نیستان (وطن اصلی، حیات عند رب قبل عالم مادی) است. وقتی از وطن اصلی یعنی نیستان جدا می‌افتد دچار هجران می‌شود و شکایت از دوری می‌کند. انسان نیز از حیات عند رب جدا می‌شود و در عالم ماده گیر می‌افتد. نی زبان حال انسان‌ها را می‌سراید. البته ممکن است انسان دچار جدایی شود و درکی از این جدایی نداشته باشد و بیشتر مضامین مثنوی در همین مسئله است. یادآوری این دوری بسیار مهم است. نی زبان حال خود را می‌گوید. زبان حال او بیان این دوری است. انسان و نی هم درد هستند و سنخیت دارند. (از وطن اصلی دور شده‌اند.)

نی نوای محزونی نیز دارد که حتی در شادترین نغمه‌ها هم حزن دارد.

این نی: نسخه قونیه، اصیل‌تر

باشنو: فعل امر از شنیدن. اشاره به تسلیم دارد. لازمه برخورداری از

این مباحث این است که تو تسلیم باشی. یکی از کلیدی‌ترین واژه‌های

عرفان اسلامی تسلیم است. سالک در برابر مرشد خود تسلیم بی

چون و چرا است. «به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید-

که (تعلیل) سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها». دستور ولی

خداوند بی‌چون و چراست. «عارف کالمیت بین یدی غسل».

شکایت: از معانی است که با حرف اضافه «از» می‌آید. شکایت کردن

از کسی یا چیزی. شکایت یعنی بیان ناملاپتمنی و خلاف میل. مادامی

که خلاف میلی تصور نشود شکایتی وجود ندارد. شاکی کسی است

که خلاف میل را می‌گوید و این با تسلیم در تضاد است. دیگر «ما

رایت آلا جمیلاً» نیست.

تسلیم و رضا: انسان‌ها تسلیم هستند اما ممکن است راضی نباشند.

در تسلیم نیروی زور کردنی هست اما در رضا خلاف میل ندیدن

است. «ما رایت آلا جمیلاً» رضا است. «الهی رضا برضاک» رضا

است. در عرفان اسلامی عارف راضی به اراده خداوندی است.

شکایت بیانگر مقام کمال عارف نیست. این منافی تسلیم محض در

برابر اراده خداوندی است.

شکایت ۳ نوع دارد: ۱) از دوست به غیر دوست (در تعارض با تسلیم

و تبری از دوست است و شرط دوستی این نیست). ۲) از غیر به

دوست (در تعارض با ترک انانیت است و شرک محسوب می‌شود.

این یعنی در چشم عارف جز حق کس دیگری آمده). ۳) از دوست

به دوست (شکل توحیدی شکایت. درسته که ظاهرش شکایت است

اما به این معناست که عارف جز معشوق دیگر کسی را ندارد.)

«المحبه ترک الشکوه»، عاشق از بلایی که معشوق بر سر او می‌آورد

لذت می‌برد. تیر بلای دوست را تحمل کردن کلید است. شکوا به

خدا منافی صبر نیست. «أنا وجدناه صابراً نغم العبد إته أواب»

جدایی‌ها: در عرفان اسلامی دنیا، عالم ماده، رهگذر و مرحله و معبر

است، نه مبدأ است و نه مقصد. «من فلک بودم و فردوس برین جایم

بود» در عرفان اسلامی قبل از عالم ماده در دنیای دیگری زندگی داشتیم. «عشق من با گل رخسار تو امروزی نیست-دیر گاهی است که من بلبل این بستانم» «با خود آوردم از آنجا نه به خود برستم» نی تمثیل دومش آن است.

حکایت: هنر محاکات است. نی هم محاکات می کند از جدایی ها. (حال خود).

کز نیستان تا مرا بیریده اند

در نفیرم مرد و زن نالیده اند

نیستان: وطن اصلی نی، حیات عند رب. از زمانی که من دچار درد فراق شده ام ...

از نفیر: از نفره به معنای هجران و جدایی. همه این درد جدایی را حس کرده اند.

در نفیرم: نفیر: یک نوع ساز است. این موجود مهجور وسیله ای شده که هر کس که هم درد اوست (هرکس دچار درد جدایی شده است)، درد هجران خود را بازگو کرده است.

مرد و زن: سمبل نوع انسانی. همه این درد جدایی را حس کرده اند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

سینه: مجازاً دل است. دلی می خواهم.

شرحه شرحه: پاره پاره، گوشت را با کارد پاره پاره کردن شرحه شرحه کردن است.

از فراق: از سبب فراق. دلی می خواهم که به سبب فراق شرحه شرحه شده باشد. دلی که درد دوری او را به درد آورده باشد و در یادش این دوری باشد.

تا: نتیجه، بیان **سنخیت**: از لوازم ادراک این است که میان مدرک و مدرک سنخیت وجود داشته باشد. اگر موضوع ادراک ما دیدنی باشد ابزار ادراکی باشد متناسب باشد و قس علی هذا. کسی می تواند این درد را بفهمد که آن را چشیده باشد. «حدیث عشق نداند کسی که در

همه عمر/ به سر نکوفته باشد در سرایی را» البته باید مطالب را دانست و فهمید و درک صوری از مفاهیم به دردی نمی خورد. درک ذهنی/شهودی/حقیقی است که مهم است. مثلاً کسی که گرسنگی نکشیده اما می داند که چیست به درد نمی خورد.

اشتیاق: از شوق: علاقه به رسیدن، **شوق محصول هجران است**. در وصال که اشتیاقی نیست. «شوق است در جدایی و جور است در نظر-هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم» عارف مادامی که از معشوق جدا است علاقه دارد که برسد و وقتی به او برسی و در کنارش باشی او تو را می آزارد. البته عذاب شوق بیشتر از عذاب در کنار معشوق بودن است. این در دعای کمیل آمده: «الهی صبرت علی عذابک و کیف اصبر علی فراقک»

نکات: ۱) عاشق یا مغلوب امکان گفتن درد/سخن گفتن ندارد. «افشاء سر الربوبیت کفر» ۲) عارف در عالم ماده غریب است. یعنی معشوق، مطلوبش و هدفش حضرت حق است پس در اینجا غریب است. عارف به تن در میان مردمان است و به جان در آسمان است.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

«کل الشی یرجع الی اصله» ماهیت جهان در نظام عرفانی همین است. یعنی عالم در نظام عرفان اسلامی ماهیت «انا لله و انا الیه راجعون» دارد.

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوش حالان شدم

من: بیان حال نی و بیان حال شاعر. اگر به نی بازگردد شکلش این است که حقیقت حال من را هیچ کس درک نکرد. (عارف در عالم ماده غریب است.) هیچ گروهی از مردمان حقیقت حال من را در نیافتند. هیچ کس حقیقت درد درون عارف را نیز درک نمی کند. حجاب بین این درک و آن درد الفاظ است. و الفاظ نارسا هستند. درک حقیقت موسیقی برای هرکسی ممکن نیست.

در دل ولی الله است، انسان‌ها دنبال آن نیستند. انسان‌ها حال شخصی خود (دریافت‌های نازل) را با آن تطبیق می‌دهند. درست مثل موسیقی که با حال شخصی و دریافت نازل افراد منطبق می‌شود.

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

نکات: ۱) میان ما مدرک و مدرک باید سنخیت باشد وگرنه کار به درک نمی‌کشد. تعمیم آن به امور مجرد نیز همینطور است. ۲) عمل انسان گواه کیفیات روح اوست. اگر کسی شادان و با انگیزه کاری را انجام دهد گویای این است که میل قلبی او به آن کار جدی است. نشان دهنده پیوند عاطفی و روحانی انسان با آن کار است. ۳) این کیفیات روحی با عمل ارتباط پیچیده دیگری نیز دارند. رابطه متقابل بین عمل و کیفیات روحی نیز وجود دارد. اگر کسی از لحاظ روحی با کاری پیوند عاطفی داشته باشد، قوای فیزیکی او نیز خستگی ناپذیر می‌شوند. (زمان نیز زودتر می‌گذرد.) این مطلب درباره حیوان نیز صادق است. مثلاً وقتی بارشتر سنگین می‌شود ساربان موسیقی برای او می‌خواند. (اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب) (کشته شدگان سماع قرآن: کسانی آنقدر با کلام الهی پیوستگی روحی داشتند که بعد از شنیدن سماع قرآن جان سپردند.) عمل نیز بر حال روحی موثر است. تمام طاعات و عبادات از همین دست است. ناله: شکل ظاهر، عمل (اگر ناله مادی باشد گوش مادی می‌خواهد.) سر: درون، کیفیات روحی

نور: قوت ادراک

چشم و گوش: این چشم و گوش مادی که باید مدرکات مادی را ادراک کنند ولی ناله‌های من مادی نیست و این چشم و گوش مادی هم قدرت درک را ندارند پس کسی به سر پی نخواهد برد. چشم مادی (چشم انسان غافل) اسرار غیبی را نمی‌تواند درک کند.

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

مصراع دوم: ویژگی اصلی نوای نی حزن است. اگر من مصراع اول شاعر باشد: آنچه من درک کردم، خواستم برای همدم و همنوعی این ماجرا را بگویم و همراه همه شدم. در بین طبقات اجتماعی گشتم و همراه شدم و از این مقوله بد حال و خوش حال تفسیر می‌شود به عارفان در حال سهو (بدحال) و سکر (خوش حال). دریافت درونی خود را خواستم با دیگران در میان بگذارم آن‌ها این قابلیت را نداشتند و زبان و الفاظ این قابلیت را به من نمی‌داد.

اگر من مصراع اول را نی بگیریم: درک عوالم موسیقی (عرفانی) و فضا به حال شنونده بستگی دارد. اگر حال روحی مخاطب پست باشد موسیقی را سخیف تفسیر می‌کند و اگر مخاطب تعالی روحانی داشته باشد موسیقی را تفسیر متعالی می‌کند. مخاطب عارف اگر حال روحی نازل داشته باشد تغییری در او پیش نمی‌آید. اگر حال مخاطب عارف خوب باشد و آن را بفهمد به شور می‌آید.

جفت شدن: همراه شدن، هم با انسان‌های شادمان و هم برای انسان‌های اندوهگین همراه شدم. نوای نی برای هر دو تسلی بخش است اما نی فرای این هر دو است.

نکات: ۱) حصول معرفت، دور از پیش داوری باید باشد. اگر فشار تلقینات شخصی باشد معرفت حقیقی حاصل نمی‌شود. ۲) فروزانفر: اشاره به مدارای صوفیه با دیگران دارد. البته حاجیان می‌گویند که همه صوفیان از این مدارا برخوردار نبودند. ۳) درک حقیقت عشق و حق تنها با انسان کامل/ولی کامل امکان پذیر می‌شود.

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

این بیت نیز هم به موسیقی و هم به عارف بر می‌گردد. حقیقت حال عارف (عارف کامل: خواص اولیا الله) را چنان که باید کسی درک نمی‌کند مگر کسی که خود به این حال محقق شده باشد. اینکه کسی فکر کند با عارفی همراه است تصور ذهنی و ظن است. همانطور که ولی خدا را کسی چنان که باید درک نمی‌کند. حقیقت اسرار الهی که

دلیلی است برای بیت قبلی. تمثیل و شاهدهی عینی‌تر برای بیت قبل است. رابطه تن و جان رابطه بسیار نزدیک است. این دو هم دیگر را به سادگی درک می‌کنند. هر دو رابطه‌ای پیوسته دارند در حدی که اگر جان نباشد تن حرکت نمی‌کند و اگر تن هم نباشد جان معنایی ندارد. با این همه نزدیکی و پیوستگی حیات، ما تن را می‌بینیم اما دریافت درستی از جان نخواهیم داشت.

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

بانگ نی باد نیست. در نگاه ظاهری نی جزء سازهای دمی است و با نفس (باد) نواخته می‌شود. رابطه‌ها و پیوستگی‌هایی که در عالم هست آنقدر ساده نیست. اینطور نیست که نای نی تنها از باد باشد. این نگاه سطحی است. آتش است که در نی نوا ایجاد می‌کند. سطحی نگر نباید بود و اولین علت که **خطور می‌کند تمام علل نیست.**

آتش: استعاره از عشق. استعاره برآمده از تشبیه است. آتش مشبه به عشق است. آتش می‌سوزاند و نابود می‌کند، درست مانند عشق. برای همین است که می‌گویند «العشقی ناؤ» عشق هر آنچه در قلب عاشق هست جز معشوق را نابود می‌کند و می‌سوزاند تا تنها معشوق در قلب او باقی بماند.

تعبیر می‌شود به سریان عشق در عالم: رابطه خالق و مخلوق در عالم وجود با تعبیر مختلف بیان می‌شود. رابطه یکی است و واژگان کاربردی متفاوت است.

فلسفه: خالق و مخلوق (واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود). (مخلوق عینیت ندارد و تا عنایت خالق نباشد در عدم است.) رابطه خالق و مخلوقی است. **طریقت:** رب و مربوب است. **عرفان:** معشوق و عاشق. (عاشق کیست؟ هم معشوق است. معشوق کیست؟ هم عاشق است.) (عشق یک طرفه معنا ندارد و عشق نیست.) (خدا و عوالم وجود هر دو عاشق و معشوقند. میان این دو پیوندی میان هست که به آن سیر حقیقی عالم وجود است. یعنی عوالم وجود قبل از آنکه به خود علم داشته باشد به حق عشق می‌ورزد.) (این عشق در تمام اجزا

کائنات وجود دارد. تمام عوالم وجود شعور دارند و دائم تسبیح می‌گویند و این تسبیح برآمده از معرفت است.) (نی نیز از نگاهی عاشق و از نگاهی معشوق است.) (نفس نوازنده رابطه عاشقی است که در عالم وجود در همه جا وجود دارد.) (نای نی: سخن عاشقانه، چون صدا هم جزئی از عالم وجود است پس هم عاشق است و هم معشوق.) (هرچیزی در عالم است از عشق بی‌بهره نیست. میوه دادن درخت و دمیدن باد هم عشق است.)

هر که این آتش ندارد: اگر کسی عشق را نداشته باشد یعنی اصلاً آن کس یا چیز به وجود نیامده. اگر عشق نباشد اصلاً وجود به او سرایت نمی‌کند. نظام عالم به عشق حضرت حق و شق و به خودش به وجود می‌آید.

نیست باد: ۱) خبری معنا می‌شود: نیست است. (۲) در اکثر شرح‌ها دعایی (نفرین) معنا شده. اما در نظام فرهنگی مولوی این معنای زیادی ندارد. هر کس عشق ندارد برود بمیرد. (۳) قرائت سوم به جای نفرین دعا است. **نیست باد: نیستش کن. یعنی عاشقش کن تا از علت و اسباب ظاهری درگذرد و به علل حقیقی برسد.** او را «کالمیت بین یدی غسل» کن.)

ژان دورینگ در کتاب موسیقی عرفانی: در عرفان سماع و موسیقی مهذب که باعث پاکی روح شود وجود دارد. (نغمه مرکبی است که روح انسان بر روی آن سوار می‌شود.) موسیقی انسان را متوجه خاستگاه اصلی حیات عند رب می‌کند و جز آن حیات را نادیده می‌انگارد.

عشق نیز مانند موسیقی مهذب است و انسان را خالص می‌کند. عشق هر آنچه غیر معشوق را می‌سوزاند.

آتش عشق است کاندرنی فتاد

جوشش عشق است کاندر می فتاد

این بیت تاکید معنای بیت بالاست. درست است اینکه عشق از یک معنای خاص تنها مخصوص انسان است اما عشق به صورت کلی در تمام عوالم وجود و تمام اجزاء کائنات وجود دارد. انگور را در خم

می‌ریختند، بعد از یک مدت خم نجس، محتوی نجس و تا ۴۰ روز انگور در خم خود می‌جوشد. در زمان جوشیدن آن انگور مسکر است. بعداً سرکه می‌شود و دیگه نجس نیست. می: انگور در خم زمانی که هنوز مسکر است. کسی زیر خم را آتش نکرده که، آن جوشش آتش عشق است. بیان این معنی است که آتش عشق جذبه را (شوق حرکت به معشوق را) در همه اجزاء عالم روشن و گرم می‌کند.

نی حریف هر که از یاری برید

پرده‌هایش پرده‌های ما درید

حریف: همدم، در اصل به معنای آن است که دو نفر روی یک میز مسابقه شراب‌خواری می‌دهند. بعداً توسع معانی پیدا کرد.

از یاری برید: کسی که از یاری جدا شد. همان عاشق مهجور.

سنخیت آن است که نی از نیستان جدا شده و عاشق از معشوق (یا

حیات عند رب). حالا که سنخیت دارند می‌توانند همدم هم باشند.

نی: می‌تواند به معنای تمام مثنوی باشد. می‌تواند همان نی بیت اول

نیز باشد. در نوای نی حزن ذاتی وجود دارد. این اندوه همان حزن

فراق است. اگر به معنای مثنوی باشد یعنی سالک را تهذیب می‌کند.

پرده‌هایش: پرده‌های نی. ۱) نی پرده دارد (بندبند‌های نی) ۲)

اصطلاح موسیقی پرده. نواهای نی.

پرده‌های ما: حجاب‌ها، حجاب بین بنده و حق. موسیقی مهذب

است و باعث می‌شود حجاب‌های از بین برود.

ما: مای عاشق. ظاهراً موسیقی زود من پنهان انسان‌ها را آشکار

می‌کند. نوای نی که شروع می‌شود من پنهانی باطن را آشکار می‌کند.

راز عاشق را هم بر ملا می‌کند و سالک را تهذیب می‌کند.

همچو نی زهری و تریاقی که دید

همچو نی دم‌ساز و مشتاقی که دید

زهر و تریاق: زهر و پادزهر. نوای نی هم زهر است و هم پادزهر. این

از منطق عقلی بالاتر است. شاهد: «عقل گوید شش جهت حد است

بیرون راه نیست-عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها»

از اول اسلام تا همین حالا فتوایی هست که مورد بحث خیلی

است. مثلاً موسیقی که برای کسی حرام و برای کسی حلال است. یا

مولوی می‌گوید شراب بستگی به خورنده آن دارد. این زهر و تریاق

بودن نی نیز مانند همین احکام است. برای یک نفر زهر و برای کسی

پادزهر است.

دم‌ساز: ۱) رفیق موافق، نی دوست موافق است. آنچه مبنای

گفتگوست عشق هست و تمام جهان را می‌توان بر اساس عاشقی و

معشوقی تفصیل کرد. عاشقی و معشوقی دو طرفه است و نی نیز هم

عاشق است و هم معشوق. دم‌سازی نی از آن است که نی بر لب

نوازنده است. (لب نوازنده می‌تواند عاشق باشد و نی معشوق و

برعکس، یعنی جایی قرار می‌گیرد که دوست دارد). ۲) ساز دمی،

نی ساز دمی است. ۳) **وصال**

مشتاق: ضد دم‌ساز، **شوق برآمده از هجران است** و در وصال شوق

اتفاق نمی‌افتد. مشتاقی نی آن است که نی آهنگ اشتیاق می‌زند.

موسیقی حالات متفاوت دارد. در عین حال که دم‌ساز است نوای

اشتیاق سر می‌دهد. نکته این است که عاشق در وصال به معشوق

نباید سیر بشود. فکر نکند وصال با حضرت حق وصال مطلق می‌شود

چرا که این نوع وصال به میزان ظرفیت انسان است. موجود مقید که

نمی‌تواند به وصال کامل برسد. اینکه انسان کاملاً خدا بشود هرگز

امکان پذیر نیست. انسان خدایی بشود یعنی به میزانی از وصال

دریافت (آنچنان که برایش امکان پذیر بود). نه اینکه خود خدا بشود.

حتی برای وجود پیامبر هم جای وصال بیشتر هست. برای سلوک

مرتبه انتهایی ندارد.

حکم مصراع اول و دوم هر کدام حکم‌های متناقض هستند. هم زهر

است و تریاق و هم دم‌ساز است و هم مشتاق.

نی حدیث راه پر خون می کند

قصه‌های عشق مجنون می کند

نی در بیت ۱۱ هم نی می توانست باشد و هم مثنوی. اینجا نیز هم می تواند مثنوی باشد و هم نی. مثنوی محصول بیان عواطف شاعر است. در نگاه عام نیز همه انسان‌ها از هجران سخن می گویند.

راه پر خون: راه عشق، حماسه عرفانی: اینکه می گویند مثنوی بزرگترین حماسه عرفانی است. اجرا این است که دل عاشق کشته می شود و کشنده معشوق است و ... تنها بافت است که تغییر می کند.

دو خوانش دارد: (۱) عشق، مجنون می کند. «گوش‌ها قبل از چشم‌ها عاشق می شوند.» اگر قصه عشق را برای دیگران بخوانی آن‌ها نیز عاشق می شوند. (۲) عشق مجنون: در این خوانش فعل «قصه کردن» است. مجنون در سنت ادبی بسیار مشهور است و در ادبیات غنایی تمثیل عاشق ناکام است. در ادبیات عرفانی مجنون تمثیل یک سالک از خود رفته است. (خود را لحاظ نمی کند.)

معرم این هوش جز بیهوش نیست

مر زبان را مشتری جز گوش نیست

این هوش: این حرف‌ها که داریم می گوئیم. با معارف عرفانی که دارد توصیف می شود.

معرم: این حرف‌ها ظرفیت وجودی خاصی می خواهد.

بیهوش: هوش مادی، کسی که از خود گذشتگی را تجربه کرده است. عقل معاش را کنار گذاشته باشد و به وادی والاتری راه یافته. چگونه می شود به این هوش (ادراکی که مفاهیم و اسرار عرفانی خاص را در می یابد) دست یافت؟ با بند حس می توان به این هوش دست یافت. کسی این مفاهیم را می تواند بفهمد که از اوهام و علوم ظاهری گذشته باشد تا بتواند به آن هوش اصلی برسد.

مصراع دوم تمثیلی از مصراع دوم است. کالای زبان چیست؟ سخن

است. جنسی که زبان عرضه می کند سخن است. سخن را نیز گوش می خورد و بهره می برد. تنها گوش می تواند کالای زبان را بخرد.

سنخیت بین مدرک و مدرک وجود دارد.

گوش: «آدمی فربه شود از راه گوش-جانور فربه شود از حلق و

نوش»، «الاذن تعشق قبل عینین»

در غم ما روزها بیگانه شد

روزها با سوزها همراه شد

غم: در مرصاد هست که بین عشق و غم تلازم وجود دارد. هر جا عشق هست غم عشق نیز هست و وقتی غم عشق می آید غم‌های دیگر را نیز از بین می رود.

بیگانه: دیر، سپری شد. عاشق هرگز از غم عشق خلاص نمی شود و تمام عمر آن را خواهد داشت.

سوز: سوز عشق، سوز عشق همواره با عاشق همراه است.

همراه شد: ملازمت

روزها گرفتار گو رو باک نیست

تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست

دغدغه عاشق عشق است و غم عشق. وقتی هدف هست (وقتی سالک به هدف رسید) هر آنچه غیر هدف دیگر هیچ است. اگر مقصد مشخص شود و عمر سپری شود اهمیتی ندارد. اصل همان هدف است. «گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو-که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو»

تو بمان: خطاب به حق، مطلوب، معشوق، هدف.

پاک: معشوق هر آنکه باشد در نگاه عاشق از هر عیبی مبرا است. نه اینکه عیب ندارد، اما کمالی که در چشم عاشق از معشوق هست متفاوت است. ذهنیت کمالی عاشق او را معشوق کرده است. کمال دلیل ظهور عشق است. ممکن است البته این معیارها غلط باشد از طرف عاشق. مهم این است که عشق مقدس است. متعلق عشق است که ممکن است باعث بحث و مشکل باشد.

پاک از همه ظلمات امکانی: حضرت حق. اگر غم حضرت حق است، دیگر بقیه چیزها اهمیتی ندارد و جز او هیچ موجودی این کمال را ندارد.

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

هر که بی روزیست روزش دیر شد

تمثیل: نزدیک کردن مسئله‌ای انتزاعی و دور از ذهن با مسئله‌ای محسوس به ذهن.

ماهی: استعاره از عارف

آب: تجارب، تجلی‌هایی که بر عارف می‌شود معرفت شهودی (عامل

حیات عارفان نیز شهودحق و تجلی اوست.)

رابطه ماهی و آب: عامل حیات ماهی. مبنای رابطه عرفانی، رابطه‌ای عاشقانه است که با دوست‌داشتن و دلتنگی شکل می‌گیرد. عاشق هیچ‌گاه از مواجهه با معشوق سیر نمی‌شود. (دوست داشتن چیزی انسان را کور و کر می‌کند). این معنا نیز در مثنوی بسیار تکرار می‌شود که عاشق اول خداست و عاشق بعدی بندگانش.

هر که بی‌روزیست: موجودات دیگر از عشق بی‌بهره‌اند. (فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی!). همه عوالم وجود به خدا عشق می‌ورزند و حشرت حق هم با آن‌ها در ارتباط مستقیم است. اگر رابطه دو سویه نباشد رابطه‌ای اصلاً وجود ندارد. هر کس در عالم عشق نداشته باشد هم اصلاً وجود ندارد.

روزی: استعاره از عشق

بحث کلامی: آیا حیات وابسته به روزی است یا روزی وابسته به حیات؟ از نظر عرفا تا وقتی انسان هست روزی نیز هست. در چارچوب خارج از عرفان حیات وابسته به روزی است.

برای برخورداری (فاعلیت) اول باید قابلیت وجود داشته باشد. مصراع اول: شکل عینی‌اش چیست؟ عامل حیات ماهی آب است.

ممکن است خود آب را نفهمد. وجه استعاری بیت چیست؟ ماهی

ولی خداوند است. آب: لطف خداوند است. اولیا الله در برابر فیض خداوند خستگی نمی‌پذیرند. فیض از تجلی عام‌تر است. توضیح

مطلب این است که بعضی از مفاهیم مجرد سعه وجودی ایجاد می‌کنند. (ظرفیت را بیشتر می‌کنند). مفهوم عشق اینطور است. هر

چقدر عاشق بیشتر به معشوق برسد عطشش بیشتر می‌شود. سالک

هم از فیض برخوردار می‌شود و هم ظرفیتش گسترش پیدا می‌کند.

«الهی رب زدنی فی تحیراً»

فرشته عشق ندارد: فرشته موجود بسیط است و نه مرکب. او عشق

ذاتی دارد. انسان هم ذاتی دارد و هم اکتسابی و عارضی.

در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید و السلام

اگر میان مدرک و مدرک سنخیت نباشد درک اتفاق نمی‌افتد. (حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر - به سر نکوفته باشد در سرایی را).

درک امور وجدانی دشوارتر است و اگر کسی آن را درک نکرده باشد برچسب دیوانگی بر کسی که درک کرده می‌زند.

سلام: نام خدا (پایان و اول هر فصل)

بند بگسل باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر

بند: هرگونه تعلق (پول، مقام و...)، هر چه آن چه سالک را به خود

مشغول می‌کند. (در عرفان اسلامی البته داشتن پول و دنیا بد دانسته نشده بلکه بند است که باید رها شود. پول به خودی خود مشکلی ندارد و وابستگی به آن است که مانع می‌شود.)

مرشد شرایطی دارد: مرید را خوب بشناسد (تا بتواند محل‌های وابستگی او را از قبل تشخیص دهد یا بشناسد و سپس از آن‌ها جلوگیری کند.)

آزاد باش: همه چیز داشته باش اما وابسته آن نشو. (در عرفان اسلامی

بدن انسان هیچ گاه نفی یا نهی نمی‌شود. بلکه مقدس است. چرا که تعالی روح انسان تنها با جسم اوست که ممکن می‌شود.)

ای پسر: سالک مبتدی، راهرو. (مرید و مراد: پدر و فرزند است که قوی‌تر از پدر و فرزند بیولوژیکی عمل می‌کند.) (در عرفان اسلامی نسبت میان انسان‌ها سببی نیست.) (هان ای پسر! بکوش که روزی

پدر شوی. =عنایت بی علت کم پیش می آید و انسان‌ها باید برای رسیدن به مقام مرادی تلاش کنند.)

سیم و زر: نمونه عالی مال، برای مثال امیرالمومنین می گوید که با سیم و مال فریفته نمی شود. این کلام در بردارنده آن است که این‌ها فریبنده اند و فریب نخوردن از آن تلاش می طلبد.

گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد قسمت یک روزه ای

بحر: همه دریافت‌های وجدانی (شهود عارفانه و معرفت‌ها)

کوزه: کلمه (گنجانیدن دریافت‌های عرفانی در کلمات باعث ناقص

شدن آن‌ها می شود.) (همینطور گذاشتن دریافت‌های وسیع در

کلمات باعث کم شدن آن‌ها می شود.)

تزیل: معانی متعالی توحیدی که در کلمه گنجدیده شود.

کوزه چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد

تصویر شاعرانه: که جایی که دریاست، من کیستم؟! با بیت بالا ارتباط دارد. در بیت بالا گفت که نمی‌تواند دریافت‌های عرفانی را کامل بیان کند و حالا می‌گوید از آن‌ها قناعت کنید. (نمی‌تواند از لحاظ معنایی ادامه بیت قبل باشد.)

شیوه بیان و ادامه مطلب در مثنوی: از شاخه‌ای به شاخه‌ای پریدن، تداعی معانی. (اینطور نیست که این معانی تصادفی به ذهن او برسد. مسئله آن است که مولوی می‌داند که چه زمانی شنونده ظرفیت یادگیری اش پر می‌شود. برای همین با از معنایی به معنایی پریدن تنوع موضوعی ایجاد می‌کند. برای مثال کلمه‌ای می‌آید و او را یاد چیز دیگری می‌اندازد. خورشید در بیت هست و بیت بعد درباره شمس می‌شود.

کوزه چشم: تشبیه، وجه شبه: پر نشدن.

چشم: مظهر انگیزش (چشم آن‌چه را که می‌بیند می‌خواهد. منشا

علوم نفسانی هم عموماً حرص است.)

دستورهای سلوکی شیخ می‌توانند کوتاه باشند، مهم دستاوردی است که از آن به دست می‌آید.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

چاک شد: رسوای چیزی شدن (مثلاً رسوای عشق شدن)

ویژگی‌های عشق: ۱) رسوایی (واعظ بودم، ترانه گویم کردی/خنک آن قمار بازی.../الهی صبرت علی عذابک.../کاسه مجنون را شکست) ۲) برخورد عاشقانه باعث می‌شود هر چیزی جز معشوق از بین برود. ۳) عشق هم مهذب است و هم تمام نیروهای وجودی را در یک کانون جمع می‌کند. ۴) عشق با محاسبه نیز سر و کار ندارد. (عشق آمدنی بود نه آموختنی) ۵) هر آن چه عاشق در معشوق می‌بیند مظهر کمال است. ۶) عشق عاشق را تعالی می‌بخشد (حتی اگر مادی باشد باعث تعالی عاشق می‌شود). ۷) عشق با خودخواهی متفاوت است. اگر عشق برای انگیزه‌ای باشد دیگر عشق نیست. (عشق‌هایی کز پی رنگی بود.)

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

سودا: عشق (در پزشک نظری اگر سودا در انسان زیاد شود انسان

عاشق می‌شود. علائم: لاغری، عصبانیت، کم‌رنگی)

خوش سودا: بازار آن گرم است، عشق در نظر مولانا رونق دارد و از

این که عشق به او روی آورده شاکرست و عشق را نعمت می‌دانند.

علت: بیماری (بیماری‌های نفسانی البته)، چه نوع بیماری؟ در اینجا

بیماری‌های جسمانی منظور نیست. عشق باعث می‌شود همه

مریضی‌های نفسانی مانند حرص و شهوت و... از بین برود.

انواع عارف: ۱) سالک مجذوب: کسی که هوشمندانه وارد راه سلوک

می‌شود.

۲) **مجنوب سالک:** می نمایند و می ربایند، آنان که یک شبه ره صد ساله می روند و در یک لحظه شکار معرفت می شوند. اینان نمی توانند مرشد کسی باشند چون مراحل سلوک را طی نکرده اند.

۳) **پیران امی:** کسانی که سواد دینی نداشته اند (چون سواد ضرورتاً تاثیری بر ره سلوک ندارد). مانند استادان عین القضاة.

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

نخوت و ناموس: خط قرمزها، نخوت: غرور، در عشق بزرگترین مریضی آن است که انسان نتواند از آن بگذرد.

افلاطون و جالینوس: در ایران نیز فلاسفه به پزشکی معروف بوده اند. یعنی هر طبیبی باید فیلسوف نیز می بود. مانند ابن سینا. فلسفه به زبان سریانی از جهان مسیحیت به اسلام آمده. بقراط: پزشک و فیلسوف بوده. (اگر طبیب فیلسوف نباشد اعتماد را نشاید.) افلاطون: فیلسوف، جالینوس: پزشک.

عشق باعث می شود امراض روحی بهبود یابند، افلاطون و جالینوس هر کدام امراض فیزیکی رو درمان می کنند.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

افلاک: سمبل بلندی. خاک سمبل پستی است.

از: سببی، خاک به سبب عشق است که می تواند بلندمرتبه شود. (یکی از معتقدات عارف مسلمان شیعه آن است که معراج پیامبر جسمانی بوده است. می تواند اشاره به معراج مسیح بر افلاک نیز داشته باشد.) به هر حال، خاک که عالم تیرگی است با عشق می تواند به افلاک که عالم انوار است برسد.

کوه: وجود جسمانی باید نبود شود تا بتواند وجود روحانی عشق را برتابد.

وجد: ثمره دریافت ها، درد، سوزش، نگرانی (تواجد=) وجد)

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خر موسی صاعقا

سریان عشق در همه عوالم وجودی هست. مثلاً سنگ هم دریافت عاشقانه و هم دریافت معشوقانه دارد. (جان عالم وجود عشق است.) عشق در اجزای کائنات سریان دارد و در هر چیزی به نوعی خاص ظهور می کند. موجودات آیینگی می کنند و به اندازه ای که ظرفیتشان اجازه بدهد از وجود حضرت حق جلوه می دهند.

طور مست: عشق انسان را از خود بی خود می کند. (طور نیز شعور دارد و دریافت های عاشقانه می کند. اگر شعور نداشت که هیچ کدام معنا نمی داد و اصلاً وجود هم نداشت. البته ظهور کامل حق بر هیچ چیز امکان پذیر نیست. هیچ چیز نمی تواند بر ذات حضرت حق محیط شود. او در همه جا دور از دسترس خلق است. موسی نیز نمی تواند آن را تحمل کند. ذات حق را چنان که هست نمی توان دید و هر آنچه انسان در اختیار دارد تجربه شهودی اوست. (عالم الهیات مطالعه اسما و صفات خداوند است و نه مطالعه ذات او.) طبیعت و دنیا هر کدام جلوه خدا هستند. سوال پیش می آید: آیا ذات و صفا جدای از همنند؟

بالب دمساز خود گر جفتمی

همچو نی من گفتمی ها گفتمی

دلیل سکوت مولوی، نی هنگامی می تواند بنوازد که بر لب نوازنده قرار گیرد. مولوی نیز می گوید که وقتی می تواند حرف بزند که وجود دیگری در او شعر ایجاد کند. در اینجا تمام روان شاعر تحت سلطه و درگیر شعر است.

هر که او از هم زبانی شد جدا

بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

هنگامی که هم زبانی اطراف انسان نباشد او ترجیح می دهد که خاموش باشد. اینجا مولوی درباره لفظ می گوید: انسان حرف برای

گفتن دارد اما بستگی به اطرافیان هم زبان او دارد که حرف‌ها گفته شود یا نه.

علت سکوت: مولوی کسی را اطراف خود نمی‌دیده است.

چون که گل رفت و گلستان درگذشت

نشوی زآن پس ز بلبل سرگذشت

این معشوق است که در عاشق حرکت می‌آفریند. اگر معشوق نباشد عاشق نمی‌تواند حرکتی داشته باشد. (بلبل از فیض گل آموخت سخن/مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد) این بیت و بیت قبلی (هر که او از هم‌زبانی شد جدا...)، دو بیت قبلی را (با لب دمساز خود گر جفتمی) استدلال می‌کنند.

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

پرده: مانع، حجاب، فاصله‌ای که میان دو فرد اتفاق می‌افتد. پرده از خود اختیاری ندارد. «کالمیت بین یدی غسل» معشوق هیچ اختیاری از خود ندارد (همچو چنگم، تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم) هر آنچه در عالم وجود ظهور و بروز دارد برای عاشق است. اسم فاعل: دلالت می‌کند بر حال آن لحظه. هالک: الان در حال نابودی است. کاتب: الان در حال نوشتن است.

عالم وجود خداست و آنچه حایل میان تو و اوست خود تو هستی.

بعد وجودی میان دو طرف پرده و مانع است اما غفلت یک طرف

باعث باقی ماندن آن پرده می‌شود.

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی پروای او

پروای او: توجه و التفات. اگر عشق به کسی توجه و التفات نکند

مصراع دوم اتفاق می‌افتد. (گاهی عشق، عاشق و معشوق همه یکی

می‌شوند و به جای یکدیگر به کار می‌روند.) البته عشق آن است که

نفع شخصی در آن نباشد.

مصراع دوم: تشبیه مقید

مرغ: مطلق پرنده

پر: ذاتیات. همانطور که اگر پر را از پرنده بگیرند او هیچ چیز نیست،

اگر عشق را از عاشق بگیرند نیز او چیزی نخواهد داشت.

من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نور یارم پیش و پس

اگر نور یار (معشوق/خداوند) نباشد و عنایت نکند عاشق دیگر هیچ تشخیصی نخواهد داشت. (المومن ينظر بنور الله) (و يجعل لکم نورا تمشون بهی)

نور: عامل رویت، قوای تشخیص نیز از خود خداوند گرفته می‌شود.

منیع هر دریافتی نور باطنی است. نور قلب حقیقت را در می‌یابد.

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود

آینه غماز نبود چون بود

مصراع اول: نهاد: عشق (از مهم‌ترین ویژگی‌های عشق: فاش شدن)

(تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز)، مصراع دوم: تمثیلی بر مصراع اول. عشق هم عاشق را و هم معشوق را می‌خواهد بر ملا کند. (چون

این دو بدون یکدیگر معنایی ندارند.)

سخن: همین حرف‌ها که دارد حالا می‌زند.

آینه: ماهیت غمازی دارد. حالا اگر آینه تصویر را نشان ندهد دیگر

آینه نیست.

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست

ز آن که زنگار از رخس ممتاز نیست

حجاب‌ها: ۱) حجاب غیبی: (از حدیث) ابر تنکی که نور از پشت آن

دیده می‌شود ۲) حجاب رینی: (از آیه) ابر ستبری که مانع رد شدن

نور می‌شود.

آینه: دل (مرکز همه معارف دل) (سال‌ها دل طلب جام جم ز ما

می‌کرد)

زنگار: کدورت، تعلق خاطر و وابستگی (ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ)

پشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال: داستان‌ها در مثنوی برای قصه‌گویی نیستند. نقد حال یک عارف می‌باشند. هنرمند با شیخ‌های مختلف خود را محاکات می‌کند.

داستان‌های مثنوی: (۱) منبع دارند. (کلیله و دمنه، هزار و یک شب و... (۲) مولوی در نقل آن‌ها امین نیست. (۳) وسیله تبیین هدف هستند.

عشق عاشق را متعالی می‌کند و متوجه کمال است. کمالی در وجود هست که عاشق را به آن سمت می‌کشاند.

بود شاهی در زمانی پیش ازین

ملک دنیا بودش و هم ملک دین

ملک دنیا و دین: مانند حضرت سلیمان (این دو نباید از هم تفکیک بشوند).

اتفاقا شاه روزی شد سوار

با خواص خویش از بهر شکار

اتفاقا: عشق قابل برنامه ریزی نیست. برنامه ریزی کننده کارها و نیت در اندیشه اشعری خداوند است.

شاه: در مثنوی گاه گاه تمثیلی از خداست. تمثیل کسان دیگر نیز می‌تواند باشد.

شکار: گرفتن معرفت، شاه برای رسیدن به معرفت ب سی آفاق پرداخت.

خواص: استعدادهایی که می‌تواند باعث به دست آوردن معرفت باشد.

یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه

شد غلام آن کنیزک جان شاه

جان شاه: عشق متوجه جان است و نه تن.

شاه: عقل سالک

کنیز: نفس (نفس توجه عقل سالک را جلب کرد).

شاه راه: عالم، معرفت خدا در عالم صورت می‌گیرد و در عرفان اسلامی دنیا جای بدی نیست.

مرغ جاننش در قفس چون می‌تپید

داد مال و آن کنیزک را خرید

عاشق برای به دست آوردن معشوق حاضر است هرکاری بکند.

داد مال: دادن مال یکی از صفات نیک است. در قرآن کسانی که به مال وابستگی دارند نگوئید شده‌اند.

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کنیزک از قضا بیمار شد

فروزانفر: خوشی تمام در دنیا نمی‌تواند به دست بیاید. ذات این دنیا نقصان است و کمال مطلوب در آن جای ندارد.

آن یکی خر داشت و پالانش نبود

یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست

آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت جان هر دو در دست شماست

طیبیان: طیبیان دروغین

شاه: سمبل قدرت مادی نیز هست.

عشق حاصل پیوستگی روحی دو طرفه است.

جان من سهلست جان جانم اوست

دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

در این بیت مولانا دیدگاه معشوق به عاشق را بیان می‌کند. (عشق از خود رستن است.)

جان جان: نوع متعالی جان

هر که درمان کرد مر جان مرا

برد گنج و در و مرجان مرا

جان من: معشوق

اشاره به «یخرج منه لؤلؤ و المرجان» دارد.

جمله گفتندش که جانبازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم

گفتند: نهاد: طیبیان (اظهار قدرت افراد در برابر قدرت مادی)

هر یکی از ما مسیح عالمیست

هر الم را در کف ما مرهمیست

البته این طیبیان همه دروغو هستند چرا که: «أُبْرِيءُ الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ»

گر خدا خواهد نگفتند از بطر

پس خدا بنمودشان عجز بشر

بطر: سرمست شدن از تمکن (تمکن می‌تواند از هر چیز باشد، پول، زیبایی، قدرت و...) این افراد باذن الله نگفتند. از نظر اشعریان علت و معلول نمی‌تواند مطلق باشد. همه چیز در دست قدرت مطلق خداوند است. انشالله نگفتن نیز ناشی از غرور انسانی است.

ترک استثنا مرادم فسوتیست

نه همین گفتن که عارض حالتیست

استثنا: انشالله گفتن.

قسوت: اشاره به آیه: «قست قلوبهم...»

ای بسا ناورده استثنا بگفت

جان او با جان استثناست جفت

سخن گفتن بر انسان عارض است. دو نوع حجت وجود دارد: (۱)

حجت در عرفان که حکم بر قلب است. (۲) حجت در فقه که حکم

بر ظاهر است. انشالله گفتن در عرفان اسلامی و اندیشه مولوی تنها

بر زبان آوردن کلمه انشالله نیست. (این عارضی است.) بلکه حالت

پیوستگی قلب انسان است که آن را تکمیل می‌کند. «وَلَا تَقُولَنَّ لِسِيءٍ

إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا، إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ»

هرچه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد

چشم شه از اشک خون چون جوی شد

موی: لاغر

از قضا سرکنگبین صفرا فزود

روغن بادام خشکی می نمود

این بیت دعوای بسیاری بر سرش شده. ماهیت‌ها به هر حال ثابت

نیستند. اگر خدا بخواهد ماهیت‌ها می‌توانند تغییر کنند. اشعریون

برای توضیح معجزه‌ها استثناءها را تبیین می‌کنند. (معجزه: خرق

عادت، معلولی که علت تامه آن برای ما معلوم نیست. اما از لحاظ

عقلی هر کس تمام آن علت تامه را داشته باشد می‌تواند به آن معجزه

دست پیدا کند.)

سرکنگبین: عامل دفع صفرا، سکنجبین

روغن بادام: مسهل است.

سبب مشخص مسبب مشخص را ایجاد نکرد.

از هلیله قبض شد اطلاق رفت

آب آتش را مدد شد همچو نفت

هلیله: مسهل بسیار قوی.

شد: به وجود آمد

در اینجا مولانا می خواهد توجه را از سبب به مسبب ببرد.

شه چو عجز آن حکیمان را بدید

پابرهنه جانب مسجد دوید

بیان حال انسان است. تا مادامی که می شود بر اسباب مادی چنگ

بزنند، آن را انجام می دهند و بعد از قطع امید است که به اسباب غیر

مادی روی می آورند.

پابرهنه: شدت اضطراب

مسجد: عرف است که محل اجابت دعا مسجد است.

رفت در مسجد سوی محراب شد

سجده گاه از اشک شه پر آب شد

سوی محراب: از آداب دعا کردن است. **لازمه دعا رقت قلب انسان**

است. باید حالت بیخودی به انسان دست بدهد.

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا

خوش زبان بگشاد در مدح و دعا

شاه از شدت اضطراب از خود بیخود شد و از صفات بشری خارج

شد. سپس دوباره به هوش آمد و توانست دعا کند. **دعا کردن صرفاً**

در حالت هوشیاری است که انجام می شود و آداب خاص خود را

دارد.

کای کمینه بخششت مُلک جهان

من چه گویم چون تو می دانی نهان

شاه خدا را ثنا می کند و می گوید که عالم وجود کمترین لطف خدا

است.

ای همیشه حاجت ما را پناه

بار دیگر ما غلط کردیم راه

غلط: اینکه در ابتدا به جای خدا به سمت طیبیان رفت.

لیک گفتی گرچه می دانم سرت

زود هم پیدا کنش بر ظاهر

با آنکه حضرت حق عالم بالسر و الخفیات است اما دعا باید به زبان

بیاید. (البته این درخواست که باعث به وجود آمدن می شود. اگر

درخواست نبود هیچ چیز نیز نبود. مانند این مصراع: ما نبودیم و

تقاضامان نبود.)

زبان درخواست کنندگان نیز متفاوت است: (۱) **قال** (ضعیف ترین و

آشکارترین نوع درخواست است. از دعا نیز دور است و به ظاهر و

صوری است. البته این نوع دعا برای ولی حق اجابت می شود چون

صلاح عالم مادی را می داند و می داند که بر چه چیز دعا می کند.)

(۲) **حال** (زبان تکوین است. که تمام وجود در آن به کار گرفته

می شود.) («امن یجیب مضطر اذا دعاه...» سوال می شود مضطر

واقعی کیست؟)

میان این دو زبان (قال و حال) تضادی نیست و می توانند با همدیگر

رخ بدهند و این بهترین حالت است.

چرا بعضی دعاها مستجاب نمی شوند؟ (۱) با نظام عالم در تضادند.

(۲) امکان اجابت آن‌ها فراهم نیست. (خداوند فیاض مطلق است. با

هیچ کاری هیچ ضرری به او نمی رسد.) دعا تنها برای ایجاد قابلیت

است که انجام می شود. « **إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، فَتَعَرَّضُوا**

لَهُ»

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش به جوش

تا توانست دعا به زبان حال بکند، مستجاب شد. البته این بیان شاعرانه است و اینطور نیست که حق تعالی با گریه و زاری تحت تاثیر قرار گیرد. خدا همواره در حال بخشایش بر انسان است.

در میان گریه خوابش در ربود

دید در خواب او که پیری رو نمود

خواب: دچار حالت بیخودی شد. خواب با شرایط خاص می‌تواند منبع مکاشفه (رویای صادقه) باشد. البته نمی‌توان آن را منبع حکم قرار داد اما انکاری بر این نیست که خواب‌های شگفت‌انگیز وجود دارد و داشته است. پیر: مرشد، ولی خدا

گفت ای شه مژده حاجات رواست

گر غریبی آیدت فردا ز ماست

غریب: ولی خدا میان مردم به صورت‌های (۱) فیزیکی (۲) حقیقی غریب است. یعنی هم مردم او را نمی‌شناسند و هم کسی او را درک نمی‌کند. می‌تواند این غریب یادآورد خضر نبی باشد.

چونکه آید او حکیمی حاذقست

صادقش دان کو امین و صادقست

صادقش دان: شرایط برخورداری از معرفت‌ها و دریافت‌ها عدم انکار آن‌ها است. اگر سالک به الهام غیبی تردید کند هیچ چیز عایدش نمی‌شود.

در علاجش سحر مطلق را ببین

در مزاجش قدرت حق را ببین

ولی خدای فرای اسباب مادی عالم است. آنچه به دست او می‌گذرد
ید الله (آزاده خداوندی) است.

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر

تا ببیند آنچه بنمودند سر

مشخص می‌شود که شاه بر دریافت خود (رویای صادقه‌اش) شک نکرده و آن را قبول کرده.

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای

آفتابی در میان سایه‌ای

شخص: پیکر (از ویژگی‌های ولی آن است که مانند دیگر انسان‌ها است. ولی وجود مادی دارد (انا بشرنا مثلکم) اما چون ویژگی معنوی او بر ویژگی مادی او غلبه دارد او را وجود معنوی می‌گوییم. (غلبه هم در عرفان و هم در فقه کاربرد دارد).

شخصی فاضلی: بآء تفخیم (بزرگداشت)

آفتاب: وجود معنوی

سایه: وجود مادی

می‌رسید از دور مانند هلال

نیست بود و هست بر شکل خیال

هلال: باریک، هلال ماه (در قرآن گفته شده که کافران می‌گویند ولی باید ظاهری متفاوت داشته باشد).
مصراع دوم: تشبیه، وجود مادی ممتازی نداشت اما نمی‌شد وجود معنوی او را انکار کرد. همینطور، از یک بابت نیست بود و از یک بابت هست، مانند خیال.

نیست‌وش باشد خیال اندر روان

تو جهانی بر خیالی بین روان

روان: روان انسان.

خیال: خیال در وجود انسان ظهور ممتازی ندارد. مردم جهان به خیال اهدافشان به اهداف می‌رسند. آیا اولیا هم خیال دارند؟
جهان: مجاز از مردم.

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

همه اتفاقات جهان به دلیل خیال و هدف آن اتفاق می‌افتد. اعمال انسان برآمده از خیال آن است. آیا محرک وجود اولیا نیز خیال است؟ مولوی انکار نمی‌کند. تلویحا حتی آن را تایید نیز می‌کند. ولی حق هم اهداف الهی دارد بر زمین. آن‌ها نیز اهدافی دارند که برایشان می‌کوشند.
مصراع دوم: استعاره

آن خیالاتی که دام اولیاست

عکس مه‌رویان بستان خداست

دام: مقید کننده و وادار کننده به تلاش

عکس مه‌رویان: انگیزه‌های الهی اولیاء الله که برای آن‌هاست که می‌کوشند. (تفسیر عرفانی: أسماء و صفات الهی) ولی الله سعی می‌کند صفات را محقق کند تا در عالم به ظهور برسند. تا بتوانند جامعه را الهی کنند.))

آن خیالی که شه اندر خواب دید

در رخ مهمان همی آمد پدید

شه به جای حاجبان فا پیش رفت

پیش آن مهمان غیب خویش رفت

به جای آنکه مأموران بروند خود شاه به استقبال رفت.

هر دو بحری آشنا آموخته

هر دو جان بی دوختن بر دوخته

بحری: یاء نسبت: حقیقت خدا. کسانی که در بحر توفیق خدا می‌توانند شنا کنند. نشان می‌دهد شاه مجذوب سالک است. یعنی خدا به او عنایت کرده و شنا آموخته است.

مصراع دوم: «متحد جان‌های مردان خداست-جان خوکان و سگان از هم جداست»، انسان‌های الهی با هم‌دیگر در نزاع نیستند چون در نزد آنان همه چیز یکسان است. هر کجا که منیت باشد نزاع نیز هست. اگر همه پیامبران جمع بشوند نزاعی در نمی‌گیرد.

گفت معشوقم تو بودستی نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان

این حرف شاه است به پیر. مانند داستان حضرت ابراهیم (پرستیدن ستاره، ماه و...) که مراتب کمال را تدریجی می‌رود و وقتی به مرتبه بالا رسید مراتب مادی را رها می‌کند. البته در کمال خرسندی نیست و تدریج کمال همیشگی است. وقتی شاه مهمان غیبی را دید متوجه شد در وجود او چیزی هست.

کار از کار خیزد: اینجا مولوی نظام اسباب و مسبب را تایید می‌کند. یعنی قبول دارد که اگر شاه کنیزک را ندیده بود دیگر به این پیر بر نمی‌خورد. کمی جبری هم هست این حرف.

در متون عرفانی این موضوع بسیار مطرح می‌شود که اگر کسی عاشق فردی مانند خود شود آرام و قرار از او گرفته می‌شود (به اندازه ظرفیت و مراتب کمال). حالا سالکان طریقت که عاشق یک وجود تماماً کمال می‌شوند فداکاری به حد آخر می‌رسد. اما برای مثال زدن عرفا باید از مجاز عشق مادی استفاده کنند. (عشق مجازی می‌تواند به انسان‌ها نشان دهد که عشق حقیقی چطور است. اگر عشق مادی اینطور است پس عشق به حقیقت مطلق چگونه است؟ قیاس می‌شود.) (المجاز قنطرة الحقیقه)

ای مرا تو مصطفی من چو عمر

از برای خدمتت بندم کمر

دو تشبیه دارد. این صحابی به لحاظ جایگاه و خدمات والا بوده است. در بیت قبل می‌گفت که خدا اراده‌اش را در عالم مادی به وسیله أسباب امکانی پیش می‌برد.

از خدا جویم توفیق ادب

بی ادب محروم گشت از لطف رب

توفیق: اراده الهی با اراده انسان یکی شود.

ادب: «التوصف كله آداب». کتب آداب بسیار زیادی هست. در اسرار التوحید و ازگان مؤدب (کسی که به مریدان در خانقان ادب می‌آموزد). «من ترک الادب عوقب بحرمان الحرمه» مؤدب (کسی که ادب را رعایت می‌کند). درباره همین ادب است. در داستان‌ها هست که آدم و ابلیس هر دو گناه کردند اما آدم به دلیل ادب توانست نجات پیدا کند. ابلیس گفت که خدا او را گمراه کرده. آدم خطا را به خود نسبت داد. داستان دیگر درباره موسی در میقاتش است. مادر موسی او را به خدا سپرد. نتیجه‌ش آن شد که در خانه دشمن پرورده شد. موسی وقتی می‌خواست به ملاقات برود قوم را به جانشین خود سپرد و قوم گمراه شد.

لطف: اصطلاح کلامی است. فعلی که از طرف خدا در حق بنده

اتفاق می‌افتد و بنده را به طاعت نزدیک و از گناه دور می‌کند.

بی ادب تنها نه خود را داشت بد

بلک آتش در همه آفاق زد

نمونه‌های این بسیار زیاد است. **قصه اهل سبا که بعضی گناه کرده بودند و همه گرفتار شدند.** مصاحبت باعث تاثیر پذیری می‌شود. (هم تاثیر خوب و هم تاثیر بد)

مایده از آسمان در می‌رسید

بی شری و بیع و بی‌گفت و شنید

یعنی بدون زحمت، خداوند به قوم موسی لطف می‌کرد. نسخ دیگر مصراع دوم را نوع دیگری ضبط کرده‌اند.

در میان قوم موسی چند کس

بی ادب گفتند کو سیر و عدس

قوم موسی همه بی ادبی نکردند و تنها چند نفر بهانه گرفتند. «وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَائِهَا وَفُومَهَا وَعَدْسَهَا وَبَصَلَهَا»

منقطع شد خون و نان از آسمان

ماند رنج زرع و بیل و داس مان

مانده آسمانی تمام شد. وقتی مانده نبود باید حالا جان می‌کنند.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

«إِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنْزِلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ قَالَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ... قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا»

مانده از آسمان شد عائده

چون که گفت انزل علینا مائده

عائده: بخشش

باز گستاخان ادب بگذاشتند

چون گدایان زله‌ها برداشتند

باز هم عبرت نگرفتند.

گستاخ: بی ادب. مانده آسمانی است و مداوم هم می‌آید. زله بردن یعنی به خدا بی‌اعتمادی کرده‌اند و لطف را مدام نمی‌دانستند.

زله: سنت ناپسند مهمانی‌ها، باقی مانده غذا را برای خود می‌بردند.

لابه کرده عیسی ایشان را که این

دایمست و کم نگردد از زمین

لابه: التماس و زاری

بدگمانی کردن و حرص آوری

کفر باشد پیش خوان مهتری

بدگمانی: یعنی مانده دائمی نیست.

حرص: افزون خواهی. حرص و بدگمانی نسبت به لطف خدا نتیجه کفر است.

زان گذارویان نادیده ز آز

آن در رحمت بریشان شد فراز

فراز شدن: دری که خداوند بر پیروان عیسی مانده می فرستاد بسته شد. مانده قطع شد.

از: سببی

نادیده: ندید بدید، حریص

ابر بر ناید پی منع زکات

وز زنا افتد وبا اندر جهات

علم در عرفان اسلامی: سوال هست که آیا علمی که در این قرآن گفته می شود با علم ظاهری این دوران یکی است؟ قطعاً بخشی از علماء مذکور در قرآن همین دانشمندان امروزی اند اما قسمت عمده آن علم طولی منظور است نه علم عرضی که در شرایط متفاوت مختلف است و محدود به زمان و مکان است.

وبا: روابط پنهان و ناپیدایی دراجزا کائنات وجود دارد که با این دیدگاه های علمی محدود قابل تبیین نیستند. وحی اتصال به حقیقت علم (نگاهی که ازل و ابد را با هم می بیند) است. اگر علم خداوند اعلام شد و معلوم شد که مطلق است شاید ذهن بشر نتواند آن را متوجه شود. **انسان متوجه روابط غیر روشن میان کائنات نیست.**

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم

آن ز بی باکی و گستاخیت هم

اعمال ظاهری: نماز خواندن، نشستن، روزه گرفتن و... (مربوط به تن مادی است.)

أحوال: شادمانی، صبر، توکل و... (مربوط به جان هستند.)

اعمال باعث کسب احوال می شود. (وقتی فعلی انجام می گیرد روح

نیز برخوردار می شود. تن در خدمت است برای اعمال تا روح تعالی پیدا کند.) **حال خوب کیفیت عمل را بالا می برد.** (حال خوب باعث می شود تن خسته نشود و گذر زمان سریع باشد.)

ظلمات و غم: حالها، کدورت احوال (اعمال است که حال انسان را خوب و بد می کند.)

هر که بی باکی کند در راه دوست

رهزن مردان شد و نامرد اوست

دوست: حق

بی باکی: عدم رعایت ادب

ره زن: قطاع الطريق، کسی که در سلوک الی الله بی ادبی می کند باعث می «ود خود به زمین بخورد و دیگران نیز از مسیر کمال به خاطر او می مانند. مرد راه طریقت و سلوک هم نخواهد بود.

از ادب پرنور گشته ست این فلک

وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

مثل بیت بالا. این استدلال ادبی است نه منطقی. افلاک پر از نور و روشنی است چون ادب را رعایت می کند. طبق هیأت نجوم قدیم آسمان خمیده است. پس ادب را رعایت می کند. چرا فرشته معصوم است؟ چون ادب را رعایت می کند. ادب مفهوم گسترده ای است. درباره فرشتگان این است که: «لَا يَعْصُونَ اللَّهَ»

بد ز گستاخی کسوف آفتاب

شد عزازیلی ز جرات رد باب

کسوف: چرا آفتاب می گیرد؟ چون گستاخی می کند. منازل خورشید و ماه قابل پیش بینی است اما گاهی از منزل اصلی عدول می کند و از راه اصلی پیش بینی شده بیرون می رود پس بی ادبی می کند. جرات: گستاخی، عزازیل به دلیل بی ادبی مطرود شد.

دست بگشاد و کنارانش گرفت

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

وجه شبه: در دل و جان بودن، عشق این پزشک غیبی را در دل و جان خود جاه داد.

دست و پیشانی بوسیدن گرفت

وز مقام و راه پرسیدن گرفت

دست و پیشانی بوسیدن: در سنت نشانه احترام است.

پرسیدن: این پزشک پرسید که در مسیر آمدن چه سختی‌هایی بود؟

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر

گفت گنجی یافتم آخر به صبر

صبر: ترک جزع در برابر مکروه

گنج: نتیجه صبر است.

مصراع اول: نهاد: شاه

صدر: مهمان عزیزی است که در صدر باید بنشیند.

گفت ای هدیه حَقُّ و دفع حَرَج

معنی الصبر مفتاح الفرج

هدیه: مرشد واقعی موهبت الهی است.

دفع حرج: ولی حق از تنگناهای سلوک و گمراهی مرید را می‌رهاند.

معنی: تو عینیت یافته این حرف هستی.

ای لقای تو جواب هر سؤال

مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال

«چه بگویم که غم از برود چون تو بیایی» بزرگترین گرفتاری عاشق

هجرت است و وصال و دیدار حلال تمام مشکلات است. مرشد نیز

نقش معشوق را دارد برای عاشق یا همان مرید. مرشد بر دل مرید

اشراف دارد. به محض جوانه زدن مشکل در وجود سالک، مرشد آن

را می‌فهمد و آن را حل می‌کند.

قیل و قال: بی پرسش و پاسخ، گفتگو باعث محدودیت می‌شود.

مرشد بدون استفاده از پرسش مشکل مرید را حل می‌کند.

ترجمانی هرچه ما را در دل است

دستگیری هر که پایش در گل است

ترجمان: مصدر دوم، مرشد بر آنچه در دل مرید است آگاه است.

گل: موانع سلوک، سالکی که در راه دچار مشکل شده.

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی

إن تغب، جاء القضا، ضاق الفضا

مرتضی: کسی که به مقام رضا رسیده. (ولی حق در مقام رضا است.)

مجتبی: کسی که به مقام برگزیدگی رسیده. (ولی حق برگزیده حق

است.)

مصراع دوم: مخاطب: یا مرشد غیبی یا ولی، ولی حق حتی قضا بد

را هم دور می‌کند. کلا قضا را دگرگون می‌کند. اگر تو نباشی قضا

می‌آید و عرصه را بر ما تنگ می‌کند. ولی در مقدرات عالم هم قدرت

تصرف دارد. از ویژگی‌های ولی حق. همه عوالم بر انگشت ولی

می‌چرخد. قضا و قدر نیز از عوالم است.

انت مولی القوم من لا یشتهی

قد ردی کلا لئن لم ینتهی

مصراع اول: مخاطب: یا مرشد غیبی یا ولی

من لا یشتهی: کسی که نخواهد

قد ردی: قد+ماضی (قطعی): قطعاً نابود می‌شود.

کلا لئن لم ینتهی: کسی که تو را نخواهد کسی که زیر سایه مرشد

قرار نگیرد. (از قرآن گرفته شده.) «كَلَّا لَئِن لَّمْ يَنْتَه لِنَسْفَعَنَّ بِالنَّاصِيَةِ»

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم

دست او بگرفت و برد اندر حرم

حرم: جایی که خواص در آن هستند. ماجرا این است که طیب برای مداوا آمده.

قصه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

رنگ رو و نبض و قاروره: نشانه‌های بیماری را نگاه کرد، معاینه
ظاهری
علامات: نشانه‌هایی است که از مریضی بر بیمار عارض می‌شود.
معلول‌های مرض
أسباب: علت و موجبات مرض.

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
عمار: بهبود کردن

بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

این مشکل فیزیکی نیست و مشکل دیگری دارد.

یفترون: افترا زدن، نسبت دادن نسبتی که در وجود فرد نیست. کنیزک
مشکل فیزیکی نداشت اما بر حسب بیماری جسمی به او زدند پس
افترا است.

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

دید: دریافت

کشف شد: ویژگی پزشکی جان این است که کشف می‌کند.

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

مبانی پزشکی نظری، اساس بر آن است که طبیعت انسان از عناصر
مختلفی تشکیل شده. بهم خوردن تعادل این ۴ تا بیماری است و هر
کدام نشانه‌هایی داشتند. کار پزشک برگرداندن تعادل بوده است.
مصراع دوم: احوال و آثار بیرونی فرد بیانگر احوال درونی اوست. دود
اثر است و از اثر پی به موثر می‌توان برد. از گریه پی به ناراحتی
می‌شود برد.

دید از زارپش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

زاری: حالت مشرف به مرگ

اعمال و کردار انسانی منبعث از احوال درونی است. می‌شود از احوال
بیرون به درون پی برد.

عاشقی پیدا است از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

مصراع دوم: شکستن دست رنج آشکار دارد. بیماری دل رنج پنهان
دارد. عاشق از خودخوری لذت می‌برد و مریضی را خوشایند می‌بیند
و دنبال درمان نیست.

علت عاشق ز علت‌ها جدا است
عشق اصطراب اسرار خداست
علت: بیماری

اصطراب: وسیله نجومی، وسیله مطالعه ستاره‌ها در أعماق افلاک
عشق مانند اصطراب است: تشبیه، عشق زوایای دور حقیقت حق را
مشخص می‌کند. ستاره‌ها: أسماء، صفات، اسرار و...

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

عشق: عشق در عرف مردم هوی پرستی و خود خواهی است. عشق دیگر خواهی است نه خود خود خواهی. عشق از آن نقطه‌ای شروع می‌شود که انسان از خود بگذرد. عبادت آزادگان آن است که برای جهنم و بهشت نیست.

زین سر و آن سر: اگر عشق در معنای حقیقی اش باشد انسان را به حق رهنمون است. عشق برآمده از کمال است. ۱) عشق زمینی و غیر زمینی ۲) عشق معمولاً برخاسته از معشوق است. کمال در معشوق است. گاهی هم می‌شود برآمده از عاشق است. به هر حال تاثیر گذار است. به هر حال عشق نریان ترقی است، هرچه معشوق به کمال تر، عشق به تمام تر

ممکن است در تشخیص مصداق کمال اشتباه صورت بگیرد. اگر کمالی نباشد عشقی نیست. نزدیکی با کمال نمی‌تواند ناقص صورت بگیرد. دو نفر باید میانشان سنخیت باشد تا بتوانند عاشق یکدیگر باشند. عشق در هر شکلی اگر راستین باشد، در آخر به حقیقت حق می‌رساند. اگر عشق حقیقی تجربه شود (کمال) به هدف خلقت رسیده است. «عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید- ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

«من لم یذق لم یدر» (کسی که نچشیده درک نخواهد کرد). امور وجدانی را نمی‌توان برای کسی که آن را درک نکرده توضیح داد. هرکس یک ایده‌ای از آن مفهوم دارد اما تنها کسی آن را درک می‌کند که آن را تجربه کرده باشد. امور وجدانی را به کم الفاظ می‌توان توضیح داد اما اینکه طرف مقابل تجربه را درک کند غیر ممکن است. عشق را به کمک واژگان می‌توانیم توضیح دهیم اما وقتی بازهم به عشق مراجعه کنیم شرمنده می‌شویم که نتوانستیم با الفاظ معنا را درست انتقال دهیم.

عشق مفهوم تشکیکی است. یعنی صفر تا صد آن بی‌نهایت فرق دارد. مانند نور خورشید و شمع. از مرتبه صفر عشق تا صد درجه آن

فرق‌های زیادی هست. یعنی عاشق که به مرحله‌های بالاتر می‌رسد مرتبه قبلی را مسخره می‌داند. عاشق همواره از گذشته خود توبه می‌کند. مثل شناخت خدا. هر چقدر بیشتر از او آگاه شویم بیشتر از مرحله قبلی توبه می‌کنیم چون نادم می‌شویم از تصور خود.

عاشق/عارف باید ترقی داشته باشد، در کمترین زمان ممکن و متصور. انسان در هر نفس باید ترقی داشته باشد. اگر کسی در دو آن برابر باشد ضرر کرده است. در نفس سه ترقی است. دم، نگه داشتن، بازدم (هر کدام یک ترقی)

گرچه تفسیر زبان روشنگرست

لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

درسته که با زبان بعضی مفاهیم را می‌شود توضیح داد، اما غیر قابل بیان بهتر است. «لسان الحال اصدق من لسان المقال» نشانه‌های عشق: اضطراب، هیجان و...

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

حتی ابزار نوشتن و بیان کردن نیز یک جا متوقف می‌شود وقتی به مفاهیم سیال وجودی می‌رسند. کار قلم بیان عقیده است. قلم را سر می‌برند که می‌تواند حرف بزند.

عقل در شرحش چو خرد در گل بخفت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

مصراع اول: تشبیه. از مفاهیم تکراری است. عثل برای تبیین مفاهیم سیال وجدانی ناتوان است. لازمه توضیح یک مطلب به کمک عقل این است که عقل میان علم و معلوم و فکر تمایز قائل می‌شود و هر کدام را توضیح می‌دهد. احاط عقل به مفاهیم وجدانی نیز همینطور است. همه را جدا می‌کند و توضیح می‌دهد. اما عشق در اصل سیال است و نمی‌شود آن را از هم جدا کرد. عشق می‌تواند عاشقی را توضیح دهد.

عشق را کسی که متصف به آن شد و تجربه کرد می‌تواند بفهمد.

می‌کنند. خداپرستان عامی برای خدا استدلال‌های عقلانی زیادی

دارند اما عاشق خدا نیستند. استدلال ملالت می‌آورد.

شمس: ظهور عشق

انشق القمر: استدلال‌های عقلی از بین رفت

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

شمس جان باقیست کاو را امس نیست

تداعی معانی اساس این بیت است.

غریب: بی‌مانند، شگفت‌انگیز

شمس: ۱) خورشید مادی (نه حقیقتش را می‌توان شناخت و اینکه فرد

است)، ۲) ولی حق (ولی راستین حق را آنچنان که باید کسی نشناخته

و همینطور پنهان هستند). مقام والای نبوت آنچنان که باید برای

کسی قابل درک نیست. به تن در بین مردم است که مردم از او الگو

بگیرند اما جانش درگیر اتفاقاتی ماورای آن است.

شمس جان: از خورشید مادی صحبت کرد، حالا به خورشید جان

می‌رسد. خورشید ماده مقید به زمان است و شب و روز او را کنترل

می‌کند. شمس جان (خورشید حقیقت) زمان و مکان ندارد و امروز

و فردا ندارد.

شمس در خارج اگر چه هست فرد

می‌توان هم مثل او تصویر کرد

خداوند واحد است. یعنی چه؟ یک واحد عددی داریم (حقیقی

نیست. در نظر علماء). یک واحد غیر عددی هم داریم (وحده حقه

قیقی، وحد شخصیه، وحدتی که حقیقتاً واحد است). واحد عددی

با اینکه فرد است اما می‌توان تصور کرد بزهم از آن باشد. مثلاً

خورشیدهای متفاوت می‌توان تصور کرد. اما واحد حقیقی اینطور

نیست، تصور دوتا از آن امکان ندارد و غلط است. بعضی میان احد

و واحد تمییز قائل شده‌اند.

شمس جان کو خارج آمد از اثیر

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلالت باید از وی رو متاب

«من لم یدق لم یدر» (کسی که نچشیده درک نخواهد کرد). بسیاری

از مفاهیم را با تجربه کردن می‌توان فهمید. دوران‌های نظری گرای و

دوران‌های تجربه‌گرای محض در تاریخ ایران داشتیم. ابزارهای

معرفتی به حوزه را نباید به حوزه‌های دیگر تعمیم داد. هر حوزه ابزار

مخصوص خود را دارد.

از وی ار سایه نشانی می‌دهد

شمس هر دم نور جانی می‌دهد

یکی از راه‌های شناخت «تعرف الاشیا باضدادها» است. (ی ابا ضد

ی ابا شبه) سایه: آنجا که آفتاب نیست. سایه توجیح می‌کند که آفتاب

چیست اما متصف شدن به حقیقت و تجربه آن حقیقت دیگری

است. خدا را نمی‌توان شناخت چون نه ضد دارد و نه شبه. (خدا دور

از ابزارهای معرفتی انسان است.)

وی: خورشید، نور

سایه: ضد نور

شمس: استعاره از عشق، رفتار ذهنی مولوی با خورشید و شمس و

شیر و دریا (مفاهیم بی‌نهایت) یکسان است. این‌ها در محور

هم‌نشینی کنار هم قرار می‌گیرند. از نظر ما مصداق متفاوت دارند اما

در فکر ملووی یکسان است. بیت بعد را با تداعی معانی می‌گوید:

سایه، خواب آرد تو را همچون سمر

چون برآید شمس انشق القمر

سمر: افسانه شب، مانع

سایه: استدلال عقلانی

استدلال عقلانی انسان را از حرکت باز می‌دارد. یکی از دلایل

مخالفت عارفان با فلاسفه همین است. به جای کار به نظر اکتفا

نبودش در ذهن و در خارج نظیر

شمس جان: حق، خداوند
اثیر: عالم از طبقات مختلف تشکیل شده. بالاتر فرا مکان و فرا زمان
است. خداوند بالاتر از عوالم هستی است.

استعداد افراد در درک مفاهیم عرفانی یکسان نیست. مولوی درک
می‌کند اما بقیه ممکن است درک نکنند. جان‌ها می‌توانند همدیگر را
استشمام کنند و این جدای آن بوی مادی است. «أَشَمُّ مِنْهَا زَانِحَةَ
الْجَنَّةِ مِنْ قَبْلِ الْيَمَنِ»

در تصور ذات او را گنج کو

تا درآید در تصور مثل او

Gonj. مادامی که ذهن می‌تواند مفهومی را اراده کند آن مفهوم دیگر
محدود است.

کز برای حق صحبت سال‌ها

بازگو حالی از آن خوش حال‌ها

صحبت: یا مصاحبت، یکی از راه‌های اصلی پرورش مرید است.
«فقر خواهی آن به صحبت قایمست. نه زبانت کار می‌آید نه دست».
مصاحبت باعث معاضدت و در آخر منصارت می‌شود. (یعنی به
همدیگر می‌توانند کمک برسانند.) (در مصاحبت نیز اینطور است که
یک نفر دچار شهود می‌شود و به بقیه نیز از سر این هم صحبتی لطف
و عنایت می‌رسد.) صحبت باعث خوش شدن حال می‌شود.

چون حدیث روی شمس الدین رسید

شمس چارم آسمان سر در کشید

اساس این بیت تداعی معانی است. لفظ ذهن مولوی را به مشابه لفظ
مشابه آن می‌آورد. شمس مشترک لفظی است. خورشید و شمس
تبریز. اسم شمس آنقدر نورانیت دارد که حتی خورشید هم شرم‌نده
او می‌شود. «خنک آن قماربازی که نماند هر چه بودش-نماند
هیچش الا هوس قمار دیگر»

تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دیده صدچندان شود

این بیت فلسفه تذکره الاولیا نوشتن را بیان می‌کند.
تا: نتیجه، نتیجه بیت قبل. چرا حق صحبت را بگوییم؟ تا زمین و
آسمان خندان شود.

واجب آید چونکه آمد نام او

شرح رمزی گفتن از انعام او

زمین و آسمان: ۱) مجاز از اهل زمین و آسمان (اگر آسمان باشد
مجازش بیشتر است چون فرشته‌ها تغییر ناپذیرند و تاثیری
نمی‌پذیرند. حالا اگر حال خوش گذشته بیان شود فرشته هم دچار
تغییر می‌شود.) «ذکر الصالحین و تذکره العارفين نور، يتجلى فى
القول الطالبين و المسترشدين»، تذکره الاولیا می‌گویند تا حال بهتر
شود، ۲) اگر خود زمین و آسمان باشد هم درست است چون در
عرفان اسلامی همه پدیده‌ها شعور دارند.
مصراع دوم: تذکره الاولیا استعداد انسان را تعالی می‌بخشد. جنید
ازفوائد تذکره الاولیا می‌گوید: «تقویت دل، ثبات بر قدم مجاهده،
تجدید عهد طلب»

این نفس جان دامنم بر تافتست

بوی پیراهان یوسف یافتست

جان: نهاد، جان دامن من را بر تافته: دست به دامن انداختن. جان
دست به دامن من شده. (عاجزانه و ملتسمانه درخواست کردن.) چرا
جان؟ لذت هم صحبتی با شمس نصیب جان مولوی می‌شود. اگر
انسان یک چیز خوشایند را برای خود تداعی کند، خود نیز خوشش
می‌آید. کلام ممکن است تنها تداعی باشه نه کلام مادی و لفظی.

بوی پیراهن یوسف: خاطرات هم صحبتی با شمس تبریزی. افراد
مختلف دریافت‌های یکسان ندارند. (اساس همه عرفان‌های جهان).

لاتکلفنی فانی فی الفنا

کلت افهامی فلا احصی ثنا

فنا: حالی است که عارف در آن که امکان گزارش از خود ندارد و تکلیفی بر او نیست. شرایط خاصی که اشعار نباشد تکلیف ساقط است.

کل: کند شدن از بریدن (مثل چاقو)

بر من تکلیف مکن که من بر خود اشعار ندارم. فهمم در وضعیتی نیست که امکان فهمیدن وجود داشته باشد. (حال فنا دارم و گزارش برایم امکان پذیر نیست. مانند معراج که پیامبر نتوانست خدا را ثنا کند.)

کل شیء قاله غیرالمفیع

ان تکلف او تصلف لا یلیق

مفیع: اسم فاعل، کسی که از سکر و مستی (فنا) بیرون آمده

غیر المفیع: ناهوشیار، در فنا، فاعل قال

تکلف: به خود بر بستن به زور، تحمیل کردن بر خود

تصلف: لاف زدن، حرف بی ربط گفتن

لا یلیق: قابل اعتنا نیست.

هر سخنی که انسان ناهوشیار (فنا) بگوید و چیزی بر خود بر بندد یا

لاف بزند قابل اعتنا نیست. (چون دست خودش نیست.)

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست

لازمه بیان معنی، گزارش از حال و وضع هوشیاری است.

رگ: کوچکترین عضو

مصراع دوم: ما برای بیان یک معنی از تشبیه یا اعداد کمک می گیریم.

خدا نه ضد دارد و ند (شبییه)، پس قابلیت بیان معنای خدا نیست. آن

یاری که نظیر ندارد و نمی توان او را توضیح داد.

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر

از حقه های مولوی است. چرا این را می گوید؟ (۱) مستمع حال شنیدن

ندارد. (۲) سخن غیر قابل بیان می شود. (۳)

قال اطعمنی فانی جائع

واعتجل فالوقت سیف قاطع

طعام بده، گرسنه ام.

اطعمنی: استعاره از آنکه به من حال را بازگو کن. بیان درخواست است.

جائع: استعاره از آنکه من می خواهم بشنوم. بیان پذیرش حال است.

وقت: مهم ترین کاری که در آن می توان انجام داد وقت است.

مهم ترین ویژگی عارف آن است که وقت را بفهمد. یعنی در یک آن

باید چه کاری انجام دهد. «اغتنم فرصت بین عدمین» این نقد وقت

ضد خیامی است. آن را نمی توان به گذشته و آینده سپرد چون هدر

می رود و نقر را به نسیه فروخته ای. و این ضرر است. وقتش دیر شد:

یعنی اگر کار درست را نکنند وقتش ضایع شده.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی: صوفی مبتدی و غیر واصل.

ابن الوقت: اسیر وقت بودن. در مقابل این واژه ابو الوقت داریم. مراد

در دل عارف می آید و او را تحت تاثیر قرار می دهد. عارف دچار یک

شهود می شود (با سرّ که محل مشاهده است و چشم دل معنی یک

گزاره را متوجه می شود.) و در حالش تاثیر می گذارد. نتیجه این شهود

«وارد» است که بر عارف تاثیر می گذارد. ابو الوقت در مقام تمکین

است ولی عارف مبتدی اینطور نیست. عارف با جامی سرمست

می شود اما متمکن آن است که دریاها می نوشد و «هل من مزید»

می گوید. نفس نیز برای صوففس منتهی است. در نفس ظرافتی

هست. نفس از دل می‌آید و دل کوی دوست است. پس نفس بوی دوست دارد. نفس عاشق اشتیاق عارف را آرام می‌کند. مصراع دوم: عارف باید آن را دریابد و به گذشته و آینده نگاه نکند.

تو مگر خود مرد صوفی نیستی

هست را از نسبه خیزد نیستی

در متون تا قرن ۴ یا ۵ بین صوفی و عارف فرقی نیست. گاهی می‌آید که صوفی از جنبه عمل و عارف از جنبه دل نگاه می‌کند. مصراع دوم: در آن بودن نقد و گذشته و آینده نسبه است. اگر آن را بدهم به گذشته و آینده پس آن را از دست داده‌ام.

گفتمش پوشیده خوش تر سرّ یار

خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خرقه‌ها: (۱) ارادت (مرشدی در تن خرقه می‌پوشاند و دیگر او مراد توست.)، (۲) تبرک (تنها مخاطب آن یک نفر است و یک نوع هدیه و کادو است.)، (۳) ولایت (اگر مرشد خرقه خود را بر تن کسی پوشید یعنی او جانشینش است.)

پیر: (۱) پیر صحبت، (۲) پیر تعلیم (آموزش مباحث نظری)، (۳) پیر ارادت (پیر اصلی، بیعت او باعث سر سپردگی می‌شود). مصراع دوم: پرهیز از عشق خود افشای عشق است. کتمان سر عشق از مباحث عرفان است. عارف وظیفه دارد سر حق را کتمان کند. «سر خدا که عارف سالک به کس نگفت». هنرمند در اغلب موارد خود را محاکات می‌کند. ما آشکار نمی‌گیم و در لفافه می‌گوییم.

گوش دارد: گوش داشتن به معنای شنیدن نیست، به معنای مراقب بودن. دریافتن است. باید حواس را جمع کنی تا در لفافه بشنوی چون آشکارا قرار نیست بیان شود.

خوش تر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

«الکنايه ابلق من التصريح»

گفت مکشوف و برهنه بی غلول

بازگو، دفعم مده ای بوالفضول

مخاطب این بیت را می‌گوید.

دفع دادن: به سر دواندن.

غلول: بی کم و کاست، بی حذف کردن.

بوالفضول: اهل فضل

پرده بردار و برهنه گو که من

می‌نخسپم با صنم با پیرهن

مخاطب این بیت را می‌گوید.

پرده بردار: آشکارا گو

مصراع دوم: هیچ حجاب و حائل را نمی‌پذیرم.

گفتم ار عریان شود او در عیان

نی تو مانی نی کنارت نی میان

اشاره به تجلی ذات معشوق است. تجلی ذات تنها برای خود ذات

امکان پذیر است. تجلی باید تجلی یک صفت باشد تا امکان پذیر

باشد. مثلاً رحمان بودن تجلی می‌کند. ذات تنها برای حضرت حق

است. اگر تجلی ذات باشد تبدیل می‌شود به «خر موسی صاعقا» یا

«اذ شمس کورت».

اگر خدا با صفتی در کسی تجلی کند. اگر خدا با کبریایی خدا تجلی

کند خب انسان نابود می‌شود. مثلاً انسان بخشنده است، خدا با

صفت سخیف بودن تجلی می‌کند و انسان کاملاً از این رو به آن رو

می‌شود. متوجه می‌شود که بین صفت او و صفت خدا فرق قطره و

اقیانوس است.

آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه

برتابد کوه را یک برگ کاه

هر چیزی ظرفیتی دارد.

کوه: تجلی ذات

پر کاه: استعداد سالک

هجو ری توسط خاقانی: به خاطر آب و هوای ری که باعث وبا می‌شود. آب و هوای خاصی برای مداوای هر بیماری است. بحث فیزیکی می‌تواند باشد.

آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت

عالم ماده در فاصله‌ای تحمل حرارت و نور خورشید را دارد. اگر نزدیک شود می‌سوزد.

واندر آن شهر از قرابت کیستت؟

خویشی و پیوستگی با چیستت؟

فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی

بیش ازین از شمس تبریزی مگوی

حدیث دوست انسان را می‌آشوبد و خون ریز است. اشاره به تناسب بین مخاطب و شنونده دارد. باید تناسب رعایت شود و آن مقدار که می‌شود گفت، گفته می‌شود.

دست بر نبضش نهاد و یک‌به‌یک

باز می‌پرسید از جور فلک

اگر اسم معشوق را بیاورند رنگ می‌پرد یا سرخ می‌شود. عکس العمل طبیعت مادی در مقابل عالم بیرونی (صوت و...) جور فلک: غم‌های روزگار، ناکامی‌ها

این ندارد آخر، از آغاز گوی

رو تمام این حکایت بازگویی

«هیات فی قصتی طول و انت ملول»

چون کسی را خار در پایش جهد

پای خود را بر سر زانو نهاد

مثال می‌زند.

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

وز سر سوزن همی جوید سرش

ور نیابد، می‌کند با لب ترش

کس ندارد گوش در دهلیزها

تا بیرسم زین کنیزک چیزها

گوش داشتن: مراقب بودن

خار در پا شد چنین دشواریاب

خار در دل چون بود؟ واده جواب

یک آزدگی جسمی داریم و یک آزدگی روحی. ابیات بالا در آزدگی‌های جسمی است.

خار در دل: آزدگی روحی که دشوارتر است.

خانه خالی ماند و یک دیار نه

جز طیب و جز همان بیمار نه

دیار: دیر نشین. کسی که در خانه ساکن است.

خار در دل گر بیدیدی هر خسی

دست کی بودی غمان را بر کسی؟

نرم‌نرمک گفت شهر تو کجاست؟

که علاج اهل هر شهری جداست

استفهام انکاری است. تشخیص آزدگی خاطر برای همه آسان نیست.

دست بودن/داشتن بر کسی: سلطه داشتن

سوی قصه گفتنش می داشت گوش
سوی نبض و جستنش می داشت هوش

کس به زیر دمّ خر خاری نهد
خر نداند دفع آن، برمی جهد

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
جهان: جهنده

برجهد، وان خار محکم تر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

دوستان و شهر او را بر شمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش؟

طیب/هر انسانی اگر برای مداوا عاقل نباشد بیماری را بدتر می کند.

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می زد جابجا می آرمود

نام شهری گفت و زان هم درگذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
فعلی نشان نمی داد.

حکیم خارچین: پیر غیبی و راهدان (پزشک معنوی)

استاد بود: موضع درس را می دانست

دست می زد: معاینه فیزیکی

خواجگان و شهرها را یک به یک
باز گفت از جای و از نان و نمک
جای: مکانها

زان کنیزک بر طریق داستان

باز می پرسید حال دوستان

نان و نمک: مهمان نوازی (از برخوردهای عادی ممکن است پیوند

عاطفی ایجاد شود.)

با حکیم او قصه ها می گفت فاش

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

از مقام و خواجگان و شهر و باش

فاش: حکیم توانست اعتماد کنیز را به خود جلب کند.

نبض او بر حال خود بُد بی گزند

تا برسید از سمرقند چو قند

کتاب «القند فی ذکر علماء السمرقند» از کتب فضائل شهرهاست.
(در قرن چهارم نیشابور فقط یک جلد نام علماء آن بوده.)

نبض جست و روی سرخ و زرد شد

کز سمرقندی زرگر فرد شد

سمرقندی زرگر: مقلوب، زرگر سمرقندی

فرد شد: جدا شد

چون زرنجور آن حکیم این راز یافت

اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است درگذر

او سر پل گفت و کوی غاتفر

غاتفر: در کتابها آمده و جی زیبایی بوده.

گفت دانستم که رنجت چیست، زود

در خلاصت سحرها خواهم نمود

مهمترین عمل در درمان بیماری تشخیص آن است. تا الان اعتماد

جلب کرده بود و حالا به او اطمینان می‌دهد. تاثیر روانی پزشک بر

بیمار بسیار مهم است.

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران با چمن

باران با چمن چه می‌کند؟ به آن حیات می‌دهد.

من غم تو می‌خورم، تو غم مخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

«الولی اشفق بکم من آبانکم و امهاتکم.» ولی خداوند نسبت به

مردمان(نه نسبت به مسلمانان، نسبت به همه) از والدین محبت

بیشتری دارد. «لعلک باخع نفسک»

هان و هان این راز را با کس مگو

گرچه از تو شه کند بس جست و جو

مطلب بعدی: ۲) سر نگه داری.

گور خانه راز تو چون دل شود

آن مرادت زودتر حاصل شود

اگر کسی زیاده شعار بدهد دل را به همان حرف خوش می‌کند و

کاری را انجام نمی‌دهد. (از لحاظ روانی) گفتن انسان را از عمل باز

می‌دارد. «سنگ خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم

برآرند». و البته این هم است که صاحب نعمت محسود واقع

می‌شود. «فان کل ذی نعمه محسود»

گفت پیغامبر که هر که سر نهفت

زود گردد با مراد خویش جفت

«من کتم سر ملک امر»

دانه چون اندر زمین پنهان شود

سر او سرسبزی بستان شود

تمثیل است. راز در دل اگر به زبان نیاوری محقق می‌شود. اگر دانه در

زمین باشد آشکار می‌شود نه روی زمین.

زَر و نقره گر نبودندی نهان

پرورش کی یافتندی زیر کان

آفتاب بر زمین می‌تابد و کانها ایجاد می‌شوند.

وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم

کرد آن رنجور را آمن ز بیم

رنجور: کنیزک

وعده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر

وعده‌ها باشد مجازی، تاسه‌گیر

وعده: وعده با وعده فرق می‌کند. وعده اگر راستین باشد انسان با جان

می‌پذیرد. صدق در بیان مهم است. «سخن گر جان برون آید نشیند

لاجرم بر دل»

تاسه‌گیر: گلوگیر، هوس‌نشاننده.

وعده اهل کرم گنج روان

وعده ناهل شد نقد روان

گنج روان: در شعر غنایی معشوق است.

نقد روان: پول جاری که اعتبار دارد. وعده صدق پول جاری است.

اهل کرم: کریم حقیقی خداوند است. هادیان سلوک

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد

شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شمه: مصدر مه، مجازا به معنای اندک

گفت تدبیر آن بود کان مرد را

حاضر آریم از پی این درد را

از پی + را: حرف اضافه است که گاهی را آن می‌آفتد.

آن مرد: آن معرفه ذهنی است، آن مرد سمرقندی

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور

با زرو خلعت بده او را غرور

غرور: فریفتن

با: استعدادت، به کمک زر و کادو او را فریب بده. چون هر آنچه در

چشم بیاید جمالش در دل می‌نشیند و بر جان اثر می‌گذارد. زیبایی

معشوق به چشم عاشق می‌آید.

«هرکه را زر در ترازوست زور در بازوست.»

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول

حاذقان و کافیان بس عدول

عدول: ۱) مصدری، اغراق دارد. «علی عدل»

تا سمرقند آمدند آن دو رسول

از برای زرگر سنگ فضول

فضول: غلبه است.

کای لطیف استاد کامل معرفت

فاش اندر شهرها از تو صفت

قول رسولان است.

مصراع دوم: با گوش می‌خواهند او را گول بزنند.

معرفت: کارکرد عرفانی ندارد و صرفاً زرگر خوبی هستی.

نک فلان شه از برای زرگری

اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم

چون بیایی خاص باشی و ندیم

چشم و گوش باهم فریب خوردند.

مرد مال و خلعت بسیار دید

غزه شد از شهر و فرزندان برید

«چه بسا کوشنده‌ای که کوشش او برایش مضر باشد» امیر المومنین

اندر آمد شادمان در راه مرد

بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت

خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا

خود به پای خویش تا سوء القضا

«با پای خودش می‌رود تا خون او را بریزند.»

سوء القضا: تدبیر نظام خلقت گونه‌ای است که انسان خود به سمت

قضا می‌رود و اینطور نیست که انسان را به زور ببرند.

تا کنیزک در وصالش خوش شود

آب وصلش دفع آن آتش شود

مصراع دوم: تشبیه، وصال زرگر به منزله آبی است که آتش عشق او را

فرو می‌نشانند.

شه بدو بخشید آن مه روی را

جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

صحبت جوی: کسانی که دنبال مصاحبت باهمند.

مدت شش ماه می‌رانند کام

تا به صحت آمد آن دختر تمام

مسائل روحی تأثیر جسمی نیز دارند. جان عاشق کنیزک تن بیمار او

را سر حال کرد.

بعد از آن از بهر او شربت بساخت

تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت

شربت: اصطلاح است. مقدار دارویی که بیمار هر بار برای بهبودی

می‌خورد یا می‌نوشد. می‌تواند جامد نیز باشد.

چون زرنجوری جمال او نماند

جان دختر در وبال او نماند

کنیزک از جان عاشق زرگر نبود. او عاشق جمال زرگر بود. این عشق

مادی است. جان این دو پیوستگی روحی نداشت.

او: زرگر

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد

اندک اندک در دل او سرد شد

او: کنیزک

سرد شدن: بی‌میل شدن

در خیالش مُلک و عَزَّ و مهتری

گفت عزرائیل رو، آری بری

خیال: محرک وجودات عالم خیال و هدف است.

مصراع اول: اشاره به حدیث دارد.

مصراع دوم: استعاره تهکمیه، عزرائیل: نهاد، آره برو حتماً می‌تونی!

چون رسید از راه آن مرد غریب

اندر آوردش به پیش شه طیب

مرد غریب: غیر از ولی است، زرگر است.

سوی شاهنشاه بردندش بناز

تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاهنشاه: در قرن چهارم به پادشاهان آل بویه می‌گفتند.

طراز: شهرها هر کدام ویژگی‌های خاصی داشتند. مثلاً ختن و چگل

شهرهای حسن خیزند.

شاه دید او را بسی تعظیم کرد

مخزن زر را بدو تسلیم کرد

شاه همه طور دارد او را فریب می‌دهد. این داستان عوامل فریب را

نشان می‌دهد. (۱) گوش، (۲) چشم، (۳) زر، (۴) خلعت و...

پس حکیمش گفت کای سلطان مه

آن کنیزک را بدین خواجه بده

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

اصلاً تا اینجا حرف این بود که علت که ضایع شد معلول نیز از بین می‌رود. این در اصل عشق نبوده. می‌تواند عشق مجازی به حقیقت کمک بکند اما حقیقتاً عشق نیستند. (نام‌های شریف محترمت - رهبر سود و فضل و کرم). عده‌ای خدا را به خاطر صفات جمالی او می‌پرستند. (رزاق، لطیف، غفور) (مادامی که نظام خلقت بر وفق مراد انسان‌هاست، خدا را می‌خواهند و تا به مشکل می‌خورند از خدا جدا می‌شوند.) عده‌ای نیز خدا را به خاطر جلال او می‌خواهند. (ابلیس: و ان علیک لعنتی، ابلیس می‌گوید بلای تو را من تحمل کردم. همه در رفاه هستند، آن کسی واقعی است که در قهر خدا باشد که آن ابلیس است. البته این سفسطه‌ست.)
عشق برآمده از ننگ یک چیزی بدتر از ننگ است. چرا؟ چون باعث قتل زرگر می‌شود.

توضیح فروزانفر: تقسیم بندی عشق:

(عشق شاه به کنیزک: مجازی ذاتی) (عشق کنیزک به زرگر: عشق غیر ذاتی). (۱) در ارتباط با معشوق (۱) مجازی: عشق به یک چیز غیر حق. عشق مجازی می‌تواند زیر مجموعه عشق جمال پرستان و عشق قرار بگیرد. یعنی در زیبایی معشوق جمال حق را دیدن. (۱) عشق ذاتی (بدون هیچ دلیل و سببی عشق به وجود می‌آید.) (مثل مادر به فرزند) (بی‌زوال) (۲) عشق غیر ذاتی (عشق به دلیل) (زوال‌پذیر) (۲) حقیقی: عشق به حقیقت حق. (۱) عشق محض به ذات حق فارغ از صفات جمال و جلال (در هر مظهري و صفتی معشوق است.) «بوالعجب من عاشق این هر دو ضد» (۲) عشق به جلوه جمال (۳) عشق به جلوه جلال (۲) علت عشق: (۱) صادقانه: در عشق مجازی هم می‌توان عشق راستین داشت و مخصوص عشق حقیقی نیست. (۲) دروغین: اگر عشق با دلیل باشد، عاشق خود می‌داند که عاشق نیست. این ننگ است.

کاش کان هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بروی آن بد داوری

یکسری: قید. (۱) کاش فقط ننگ بود نه بالاتر از آن، (۲) مستمری: دائماً ننگ هست.
بد داوری: داوری‌ای که بر حق زرگر شد. عشق کنیزک حالا فاش شد. عشق کنیزک به زرگر ظاهری است. آسیب متوجه زرگر است. حالا نمی‌دانیم عشق زرگر به کنیزک چگونه بوده و حالا هرچه هست زرگر دارد نابود می‌شود. این بد داوری فقط در همینجاست که بد است. چون بعداً داوری را پزشک غیبی انجام می‌دهد، آن داوری ایده‌ال است. اینکه زرگر هم بدون دانستن نوع عشق متهم شد بد داوری شد. عشق دروغین یک چیز بدتر از ننگ است. بدتر از ننگ چیست؟ اینکه این ماجرا باعث مرگ زرگر می‌شود. فرای ننگ قتل است.
وی: زرگر

آن: عشق مجازی غیر ذاتی

خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او

مصراع اول: چشم شبیه جو (اشک خونین ریخت: نشانه از اندوه و غصه)

مصراع دوم: اندیشه ملامتی است. «ان الحسان مظنة للحسد»

اندیشه ملامتی: حسن و کمال باید پنهان بماند تا به آن حسد ورزیده نشود. حسد باعث نابودی محسود و حاسد می‌شود. حاسد چرا از بین می‌رود؟ مشخص است. محسود چرا نابود می‌شود؟ امروزه این‌ها بدیهی است. در آزمایش‌های تجربی هم نظریه پروانه‌ای نشان داده می‌شود. انرژی‌های منفی در همه تاثیر می‌گذارد. این اندیشه مکتب بزرگی دارد که از قرن سوم توسط ابوحفص عمرو بن سلم حداد و ابوعثمان حیری بنیاد گذاشته شد. ظاهراً حیره پایگاه کرامیه بوده. دو بنیان‌گذار ملامتیه باهم روابط فامیلی دارند. «الملامتیه و التصوف» کتاب درباره این‌هاست. اندیشه عرفانی رودخانه بزرگی است که جویبارهای مختلفی مثل ملامتیه در خود دارد. ملامتیه یکی از

زیرشاخه‌های عرفان اسلامی. هر پدیده‌ای بر اساس ضرورتی پیش می‌آید. اندیشه ملامتی: ریا و تظاهر زیاد است و برای آنکه مرتکب ریا نشوند بدترین ظاهر را انتخاب می‌کنند. این از لحاظ فقهی درست نیست.

کنیز سمبل نفس است و جزئی از وجود انسان است. از عقل نیز پایین‌تر است. عقل فعلیت محض است اما نفس می‌تواند اماره بشود. می‌نداند: کی؟ شاه. کی می‌گه؟ زرگر

بر منست امروز و فردا بروی است

خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟

من: زرگر، سمبل مظلوم

وی: شاه، سمبل ظلم

در قیامت سختی ظالم بیشتر از سختی مظلوم هنگام ظلم است.

مصراع دوم: استغفام انکاری.

گر چه دیوار افکند سایه دراز

باز گردد سوی او آن سایه باز

آفتاب که صبح طلوع می‌کند سایه اش طولانی است و هرچه به ظهر

نزدیک‌تر می‌شویم کمتر شده و عصر برعکس می‌شود.

نور هنگامی به حقیقت نزدیک است که ظهر است. نور مایل ابهام

ایجاد می‌کند. نور ناقص: صبح و عصر، نور مستقیم: ظهر

مصراع اول: تمثیل از آنکه غلبه باطل همواره تمام می‌شود.

باز (دوم): قید

این جهان کوهست و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

صدا: پژواک. بیت ۲ تشبیه دارد.

ندا در برابر کوه پژواک ایجاد می‌کند.

این بگفت و رفت در دم زیر خاک

آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

«داع منک و دواء منک»

دشمن طاووس آمد پَر او

ای بسی شه را بکشته فَر او

پر: کمال یا جمال، باعث دشمنی می‌شود. عالم، زیبایی، ثروت و ...

در مظان حسادت است.

گفت: «من آن آهوم کز ناف من

ریخت این صیاد خون صاف من،

گفت: نهاد: زرگر

از: به سبب نافه من

ای من آن روباه صحرا، کز کمین

سر بریدندش برای پوستین،

من: من منادا است. البته بیان عاطفی است بیشتر تا دستوری.

کمین: کمین کردن

ای من آن پیلی که زخم پیلبان

ریخت خونم از برای استخوان،

استخوان: عاج فیل

آنک کشتستم پی مادون من

می‌نداند که نخسپد خون من

خون خفتن: خون به ناحق ریخته گریبان گیر قاتل می‌شود.

مادون من: (۱) من را برای مصرف کوچکتر، زیباییم مثلا (مثلا فیل

برای دندان) (۲) مادون: کنیزک (کنیز برده است و زرگر آزاد است). (۳)

زانک عشق مردگان پاینده نیست

زانک مرده سوی ما آینده نیست

مصراع اول: انسان به انسان مرده عشق نمی‌ورزد.

مصراع دوم: عشق حاصل عمل و عکس العمل است. در عشق

مجازی هم اینطور است که انسان در برابر قهر و لطف عکس العمل

نشان می‌دهد. مرده عکس العمل نشان نمی‌دهد.

مصراع سوم: دلیل مصراع اول.

مرده: (۱) استعاره از دنیا «الندیا جیفه و طالبه کلاب»، (۲) بی‌ذوق (اگر

عشق متوجه موجود بی‌ذوق باشد انعطاف و عکس‌العملی ندارد و

نمی‌تواند متعلق عشق باشد.

عشق زنده در روان و در بصر

هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

زنده: حی لا یموت، موجود مقدس حضرت حق، هر چیزی غیر حق

معشوق ناپایدار است، معشوق حقیقی لایموت است.

روان: عشق متعلق و متوجه جان است نه تن

در بصر: عشق با دیدن شروع می‌شود. (دیدگاه‌ها در این باره متفاوت

است.)

عشق آن زنده‌گزين كو باقيست

کز شراب جان‌فزايت ساقیست

باقی: حی لا یموت

جان‌فزا: صفت شراب، شرابی که جان می‌پرورد.

ساقی: خداوند. «خداوند ایشان را باده پاکیزه می‌نوشاند.» «سقا هم

ربهم»: باده پاکیزه (ریشه ایدئولوژی در دین)

از: بیان جنس (جنس شراب‌هایی که...)

عشق آن بگزين که جمله انبیا

یافتند از عشق او کار و کیا

آن: او (کسی را) (آن زنده حقیقی)

کار و کیا: استعاره از قدرت و سلطنت، هر چقدر معشوق با کمال‌تر

باشد عشق با ارزش‌تر است.

«و بقی وجه ربک»: تنها وجه خداست که باقی می‌ماند. ه: آن زنده.

(۱) به هر آنچه نگاه می‌کنیم خداست. وحدت وجودی. (۲) اگر به

عالم نگاه وجه الهی داشته باشیم، آنچه ظهور می‌کند صفت است و

آنچه شکل می‌دهد وجه خداست.)

«کل شی هالک الا نفسه»: هالک: دال بر حال، الان در حال نابودی

است.

تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

بارگاه: حمل با گرفتن

دفع دخل مقدر است. اگر میان دو طرف سنخیت نباشد چگونه راه

یابی امکان دارد؟ خداوند واجب‌الوجود است و انسان ممکن

الوجود. (۱) اما در قرآن نیز آمده: یحبهم و یحبونهم. خدا انسان را

دوست دارد (در انسان اراده خیر می‌کند) و انسان خدا را دوست

دارد. (انسان از خدا اطاعت می‌کند.) (۲) در آیه «نفخت فیه من

روحی» سنخیت معلوم می‌شود. (سنخیت مطلق)

وحدت شهود: «لیس فی الدار الا بالیار» هر چیزی که می‌توان دید

درجه‌ای از وجود خداست. ممکن است آن چیز به آن دانش نداشته

باشد اما در جانش علم هست. وحدت شهود زیر سایه ابن عربی

نظری می‌شود به وحدت وجود تبدیل می‌شود.

کریم: کسی که به احسن وجه می‌پردازد. «ثواب کم را هم بالاترین

درجه می‌پذیرد.»

کشتن آن مرد بر دست حکیم

نه پی او مید بود و نه ز بیم

انگیزه فعل در انسان‌ها متفاوت است. (ساده‌ترین انگیزه: جلب

منفعت و دفع مضرت)

انگیز فعل در بین اولیاء: با بقیه انسان‌ها متفاوت است و انگیزه‌های دیگری دارند.

او نکشتش از برای طبع شاه

تا نیامد امر و الهام اله

او: حکیم غیبی، انگیزه‌اش تحت تاثیر نظر دیگران نیست. انگیزه

انسان الهی امر اله است.

الهام: الهام خدا بر دل ولی

آن پسر را کش خضر ببرد حلق

سر آن را در نیابد عام خلق

خضر: ولی خدا، تمثیل است از آنکه انسان ممکن است به فلسفه کار

الهی و اولیاء او پی نبرد.

آنک از حق یابد او وحی و جواب

هرچه فرماید بود عین صواب

ولی باید پیوسته با منبع فیض رحمانی باشد.

وحی: وحی در معنای خاص منظور نیست. هر گونه الهام الهی به

منزله وحی تلقی می‌شود.

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست

نایبست و دست او دست خداست

آنک: خدا (در اندیشه عرفان اسلامی پیر یا ولی جانشین خداوند).

(ولی ۲ سال از خدا کوچکتر است: تجلی محض خدا نیست اما

بیشتر صفات او را دارد.) (مثلاً آنان که با پیامبر بیعت کنند با خدا

بیعت کرده‌اند.) (پزشک ولی حیف است و چون انگیزه‌اش الهی

است انسان عادی پی به فلسفه کارش نمی‌برد.)

همچو اسماعیل پیشش سر بنه

شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تشبیه است. تو مانند اسماعیل باش. ابراهیم: خدا یا ولی حق. در اندیشه اسلامی اسماعیل است که ذبیح است و در اندیشه‌های دیگر اسحاق است.

تا بماند جانت خندان تا ابد

همچو جان پاک احمد با احد

تا: نتیجه.

جان خندان: شادی و اندوه به جان بر می‌گردد نه به تن و بازتابی در

بدن دارد.

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ

يُرْزَقُونَ»

احمد و محمد: هر دو اسم در شبه جزیره رایج بوده است. جان پیامبر

با جان حق یکی است.

عاشقان جام فرح آنکه کشند

که به دست خویش خوبانشان کشند

جام کشیدن: باده نوشی کردن

جام فرح: باده به نشانه فرح

عاشقان هنگامی باده به نشانه خوشحالی می‌خورند که خوبان

(معشوقان) ایشان را به دست خویش کشند. (اگر معشوق با دست

خودش و مستقیم عاشق را بکشد جا دارد عاشق خوشحال شود. کشته

دوست شده است.) «مَنْ طَلَبَنِي، وَجَدَنِي وَمَنْ وَجَدَنِي، عَرَفَنِي وَمَنْ

عَرَفَنِي، أَحَبَّنِي وَمَنْ أَحَبَّنِي، عَشِقَنِي وَمَنْ عَشِقَنِي، عَشِقْتُهُ. وَمَنْ

عَشِقْتُهُ، قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ، فَعَلَيْ دِيْنُهُ وَمَنْ عَلَي دِيْنُهُ، فَأَنَا دِيْنُهُ.»

از ویژگی‌هایی که مشنوی را جذاب می‌کند زبان عاشقانه آن است. اگر

رابطه با خدا رابطه بندگی باشد می‌شود «الهی انت ربی و انا معبود.»

بعد از مدتی این رابطه در عرفان اسلامی عاشقانه می‌شود و زبان آن

نیز تغییر می‌کند. «عاشق و خوب»

شاه آن خون از پی شهوت نکرد

تو رها کن بدگمانی و نبرد

انگیزه فعل در ولی الله با انسان‌های عادی متفاوت است. مصلحت او مصلحتی است که از وحی به او می‌رسد. نه جلب منفعت است و نه دفع مضرت. اهداف او الهی هستند. شهوت: منظور میل است، کج شدن، به سمت کسی کج شدن میل است.

گر نبودی کارش الهام اله

او سگی بودی دراننده نه شاه

هنوز ادامه دفاع از شاه است. انگیزه ولی تنها پیوستگی به غیب است. در رفتار زبانی مولوی مشبه‌به‌های بی‌نهایت (دریا، نور و...) خدا و شاه هستند. رفتار زبانی خدا و شاه یکسان است و این به اعتقادات اهل سنت باز می‌گردد که اطاعت از خلیفه یا شاه همان اطاعت از خداست.

تو گمان بردی که کرد آلودگی

در صفا غش کی هلد پالودگی

کرد: نهاد: شاه

مصراع دوم: نهاد: پالوگی

پالودگی: وجودی که از همه انگیزه‌های نفسانی پالوده شده، تهذیب درونی وجود شاه یا ولی خداوند.

پاک بود از شهوت و حرص و هوا

نیک کرد او لیک نیک بد نما

شهوت، حرص، هوا: این سه می‌تواند داوری انسان را منحرف کند. شاه از انگیزه‌های متمایل بری بود. معیار درستی و غلطی در اندیشه عرفان و فقه متفاوت است. در فقه یک سری قوانین هست. مثلاً یک نماز درست داریم، یک نماز قبول. در فقه ظاهر مهم است. اما در عرفان اسلامی فعل بر اساس نتیجه می‌سنجند. مثلاً ظاهر درست اما نتیجه اگر اشتباه در بیاید دیگر قبول نیست. انگیزه‌ها در عرفان اسلامی بسیار مهم‌اند. ریا یکی از انگیزه‌هایی است که باعث قدرت گرفتن نفس و قبول نشدن عمل می‌شود. این‌ها از اندیشه‌های ملامتی است.

بهر آنست این ریاضت وین جفا

تا بر آرد کوره از نقره جفا

حکمت ریاضت است.

جفا: سختی که انسان تحمل می‌کند. چرا تحمل می‌شود؟ تا وجود سالک تهذیب شود.

گر خضر در بحر کشتی را شکست

صد درستی در شکست خضر هست

«فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا» (سپس هر دو با هم برفتند تا وقتی که در کشتی سوار شدند. آن عالم کشتی را بشکست، موسی گفت: ای مرد، آیا کشتی شکستی تا اهل آن را به دریا غرق کنی؟! بسیار کار منکر و شگفتی به جای آوردی.)

از نظر خضر کار درست است و از نظر موسی کار اشتباه. یعنی این دو زاویه دیدهای متفاوتی به آن عمل دارند. کار ملامتیه نیز مانند کار

بهر آنست امتحان نیک و بد

تا بجوشد بر سر آرد زر زبید

حکمت ریاضت است.

امتحان: ریشه: محن، به رنجی افکندن

زبد: اصطلاح قرآنی، کف و خاشاک که روی فلز ذوب شده قرار می‌گیرد. «أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا»

سنگ طلا را حرارت می‌دهند تا ناخالصی‌ها بالا بیاید و خالص شود.

خضر است. ظاهر غلطی دارد اما در پی آن یک هدف بلند مدت می‌آید.

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب، تو بی پر مپر

مقام ولی بالاتر است یا مقام پیامبر؟: موسی هم پی به فلسفه سوراخ کردن کشتی نبرد. هر کسی یک مأموریت دارد. پیامبر به عنوان الگو موظف است که رفتار اسوه داشته باشد. «ولی» اما رفتار شخصی دارد و لازم نیست الگوی کسی (یا الگوی عام) باشد. ممکن است پیامبر هم در موارد خاصی از رفتار اسوه پا بکشد. هر پیامبری ولی است ولی هر ولی ای پیامبر نیست. موسی در چارچوب مشخصی حرکت می‌کند که خضر در آن نیست. هنر: مجموعه کارهای ظریفی که یک فرد از عهده آن بر می‌آید.

نور: دانش و بصیرت، تشخیص و تمییز
پر: استعاره از مرشد آگاه، ولی

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان

۱) اساس بیت: عدول از معیار می‌شود ناهنجاری. ۲) ناهنجاری را بر اساس معیار می‌سنجیم. اگر معیار انسان این باشد که عاقل=عقل معاش، پس تمام اولیا الله دیوانه‌اند.

مصرع اول: این دو یک ویژگی مشترکی دارند که تو از منظر خود داری نگاه می‌کنی. توضیح عرفانی: «ولی»، حق ارتباط مستقیم با عقل کل

دارد. انسان برخوردار کمیتری از عقل کل دارد.

مست عقل: او منتهای برخوردار از عقل را دارد. اما معیار تو پایین است. دو گروه در جامعه دیوانه‌اند: نوابغ، مجانین. حد وسط جامعه باعث می‌شود هر دو غریب به نظر برسند.

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

این بیت می‌تواند هم حرف مولوی باشد و هم حرف شاه.

مصرع اول دشمن مسلمان کافر است.

مصرع دوم: ستاینده کافر خود کافر است.

کفر: اینجا این کفر شرعی است. انواع کفر: ۱) کفر شرعی (کسی که شهادتین نمی‌گوید). ۲) کفر عرفانی (منتهای ایمان کفر است).

می‌بلرزد عرش از مدح شقی

بدگمان گردد ز مدحش متقی

مصرع اول: حدیث است: « إِذَا مَدَحَ الْفَاجِرُ إِهْتَزَّ الْعَرْشُ وَ غَضِبَ الْكُرْبُ »

مصرع دوم: نهاد: متقی، بدگمان می‌شود. حرف بدون تاثیر نیست حتی اگر مخاطب متقی باشد. (تفضیل این در داستان طوطی و بازرگان است.)

شاه بود و شاه بس آگاه بود

خاص بود و خاصه الله بود

آگاه: پیوستگی با غیب دارد.

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد

سوی بخت و بهترین جاهی کُشد

مصرع اول: «این کشته دشمن است و این کشته دوست.» شهید به لقاء الله می‌رسد. (البته همه بعد مرگ به لقاء می‌رسند.)

گر ندیدی سود او در قهر او

کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

ارتباط با اندیشه‌های ملامتی.

مصرع اول: نهاد: پادشاه و یا پزشک غیبی. (ظاهر قهر است اما حقیقت آن سود است.)

لطف مطلق: صفت خداوند است. ولی حق که برگزیده حق است نیز می‌تواند لطف مطلق باشد. یعنی چیزی ضد لطف درش نیست. این

نیز خاص خداوند است. پس غضب و قهر الهی چیست؟ حاجیان جوابگو نیست.

بچه می لرزد از آن نیش حجام

مادر مشفق در آن دم شادکام

مشفق: صفت ولی است. «ولی خداوند نسبت به شما از پدر و مادر مشفق تر است.»

حجام: آمپول، این قهر ظاهری نتیجه خوبی دارد.

نیم جان بستاند و صد جان دهد

آنکه در وهمت نیاید آن دهد

مصراع اول: نهاد: خدا یا ولی حق.

نیم جان: جان کمال نایافته و در مرحله نقص. ولی خداوند این جان ناکامل را از تو می گیرد و جان کامل به تو می دهد.

صد جان: حیات روحانی، جان منور به نور معرفت

مصراع دوم: حدیث است.

تو قیاس از خویش می گیری ولیک

دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

بخش عظیمی از رفتارهای انسان قیاس به نفس است. داوری انسان خود را جای دیگری قرار دادن است. بحث معرفتی مهمی است که درباره پیامبر است: «انا بشرنا مثلکم.» این در جواب «ما لهذا الرسول؟» است. اگر پیامبر شبیه دیگر انسانها نبود که دیگر بحث الگویی از بین می رفت.

بحث عرفانی: «من توام» ضرورتا «تو منی» نیست. «انا بشرنا مثلکم» نتیجه نمی دهد «انت بشرنا مثلی.» از بالا به پایین درست اما از پایین به بالا درست نیست. پیر حتما باید سالک مجذوب باشد. مجذوب سالک نمی تواند پیر شود. چرا؟ چون مراتب کمال را باید پله پله طی کرد تا حال سالک را فهمید.

قیاسی که در بالا می گوید قیاس منطقی نیست. این قیاس، فقهی است. قیاس فقهی چیزی شبیه تمثیل است. در اینکه قیاس در فقه قابل اعتنا هست یا نه مذاهب مختلف آراء مختلف دارند. در شیعه قیاس قابل قبول نیست. در حنفی قابل قبول است.

«اولین کسی که در عالم قیاس کرد ابلیس بود.» یک واجب مشخص در یک شرایط واحد هر دو ساقط می شوند. یکی قابل اعاده است و یکی نیست. شیعه می گوید اگر قیاس بکنیم دیگر هر دو باید یا ساقط باشه یا قابل اعاده. فقط یک نوع خاصی قیاس در فقه شیعه قبول است: «قیاس مستنبط العلة» که کم اتفاق می افتد.

بود بقالی و وی را طوطی

خوش نوایی سبز و گویا طوطی

بر دکان بودی نگهبان دکان

نکته گفتم با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی

در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود

بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گر به ای برجست ناگه بر دکان

بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت

شیشه های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواهه اش
بر دکان بنشست فارغ خواههش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
آفتاب نعمت: تشبیه

دست من بشکسته بودی آن زمان
که زدم من بر سر آن خوش زبان
مصراع اول: وجه تمنایی دارد فعل.

هدیه‌ها می داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
این‌ها رسوم بوده.

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
تا که باشد اندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه می گذشت
با سر بری مو چو پشت طاس و طشت
جولقه: قلندر، طایفه‌ای بودند. (زیر مجموعه عرفان اسلامی
بودند.) (با ملامتیان ارتباط داشتند.)

آمد اندر گشت طوطی در زمان
بانگ بر درویش زد چون عاقلان
در زمان: قید: فوراً

کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه مانند در نبشتن شیر و شیر
پاکان: اولیا الله (خضر و کشتی شکستن)

مصراع اول: رفتار اولیا الله را آنچنان که خود می توانی تفسیر کنی
تفسیر نکن.

مصراع دوم: شیر و شیر در قرائت متفاوت است. این گویش را ما الان
نداریم. یکی یاء معلوم و یکی یاء مجهول است. هنوز در لهجه
افغانستان اینطور است. شیر حیوان با یاء مجهول و شیر خوردنی با
یاء معلوم بوده.

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
سبب: قیاس به نفس

ابدال: یک عدد مشخص از انسان‌های خاص که در زمین در هر دوره تک هستند و یکی جای دیگری می‌آید بعد مرگ. (۱) بدل کرده‌اند صفات زشت را به صفات نیک. (۲) بدیل. یکیشان فوت می‌کند و دیگری بدیل او می‌شود. (۳) این‌ها بدل دارند. یعنی اینکه در آن واحد می‌توانند چند حضور داشته باشند.

همسری با انبیا برداشتند

اولیا را همچو خود پنداشتند

مصراع اول: نهاد: آنان که قیاس نفس می‌کنند.

گفته اینک ما بشر ایشان بشر

ما و ایشان بسته خوابیم و خور

بسته: وابسته.

سؤال اساسی عرفان: این وجود ولی یا پیامبر در میان امت نقش الگویی اوست. وجود ولی در میان مردم هم نعمت است خود را و هم نعمت است دیگران را. چرا؟ برای خود: این فرد باید مراتب کمال را طی کرده باشد تا بتواند الگو بشود. پیامبر به نماز خواندن نیاز ندارد. او مراتب کمال را طی کرده. اما باید برای الگو بودن برای دیگران نماز را بخواند. البته کیفیت عمل انسان‌های عادی و پیامبر نیز متفاوت است. او فیض بیشتری می‌برد. برای دیگران: نقش هدایتگری او و الگویی او نعمت دیگران است.

(۱) علی رغم اینکه می‌گویند تن بد است، در عرفان اسلامی تن مقدس است. چون بخش اعظم با تن امکان پذیر است. (۲) کمال بی‌نهایت است. (۳) اگر بدن نباشد کمال امکان پذیر است اما دشوار است. (صلوات فرستادن برای پیامبری که مرده/خیرات برای مردگان.)

این ندانستند ایشان از عمی

هست فرقی در میان بی‌منتهی

مثال‌های متفاوت می‌زند:

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب خور
این یکی خالی و آن دیگر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا
این: انسان معمولی

آن: ولی الله (هر کدام غذا می‌خورند. در تن انسان معمولی تبدیل به حسد و بخل و در ولی الله به لطف و معرفت الهی می‌شود.)
«فالبلد الطیب الذی یخرج نباته باذن ربه» قابلیت بر فاعلیت مقدم است.

این خورد زاید همه بخل و حسد
و آن خورد زاید همه عشق احد
بازان که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر به هم مانند رواست

آب تلخ و آب شیرین را صفاست

هر دو صورت: ولی خدا و انسان معمولی (صورت کمال یافته و

صورت ناقص)

مصراع دوم: تمثیلی است.

آب تلخ: استعاره از انسان ناقص

آب شیرین: ولی خدا

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب

او شناسد آب خوش از شوره آب

ذوق: چشیدن، استعاره از نیروی درونی که می تواند بین دو چیز که

ظاهر یکسان دارند تمییز بدهد.

بیاب: برو دنبال آن آدمی که این نیرو را دارد و پیدایش کن. «طَبِيبٌ

دَوَّازٌ بِطَيْبِهِ» پیامبر دنبال مردم می رود اما امام در جای خود هست، اگر

مومن رفت که خوب، اگر نه که بد. «لَوْلَا حُضُورُ الْحَاضِرِ، وَ قِيَامُ

الْحُجَّةِ بِوُجُودِ النَّاصِرِ، وَ مَا أَخَذَ اللَّهُ عَالِي الْعُلَمَاءِ أَنْ لَا يُقَاوُوا عَلِيَّ

كِطَّةَ ظَالِمٍ، وَ لَا سَعَبَ مَظْلُومٍ، لِأَلْقَيْتُ حَبْلَهَا عَلَيَّ غَارِبَهَا» (اگر نبود

حضور آن جمعیت و تمام شدن حجت با وجود یار و یاور و اگر نبود

که خداوند از دانیان پیمان گرفته است که بر سیری ستمگر و

گرسنگی ستمدیده رضایت ندهند، هر آینه مهار شتر خلافت را بر

شانه اش می انداختم): مردم برای خلافت. بعد از عثمان به سمت

علی رفتند، کوفیان به حسین نامه نوشتند و...

مصراع دوم: استعاره است.

سحر را با معجزه کرده قیاس

هر دو را بر مکر پندارد اساس

مثال دیگری می زند. آخر سحر و معجزه یکی است اما بنیاد مختلف

دارند.

سحر: تصرف در خیال مخاطب است.

معجزه: حقیقت، در عالم ماده و در نظام کائنات عوض می شود و

تصرف دارد. در صورت ملکوتی آن هم تصرف می شود.

ساحران موسی از استیزه را

برگرفته چون عصای او عصا

بیان تفاوت ناقص و کامل است. ظاهر یکسان دارند و باطن متفاوت.

استیزه را: انگیزه ساحران لجبازی با موسی بود. میلی که باعث

انحراف می شود.

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف

زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

نتیجه و انگیزه دو فعل متفاوت است.

لعنة الله اين عمل را در قفا

رحمة الله آن عمل را در وفا

این عمل: کار ساحران (کاری که انگیزه الهی ندارد نتیجه خوبی

ندارد.)

کافران اندر مری بوزینه طبع

آفتی آمد درون سینه طبع

مری: جدل از روی خودبینی

بوزینه: رفتار تقلیدی دارد.

کافران: کافران و ساحرانی که در برابر موسی جدال کردند و ادای

موسی را در آوردند.

طبع: مزاج، کی یک عمل طبیعت انسان می شود؟ با تکرار.

مصراع اول: تشبیه است.

مصراع دوم: وقتی رفتار زشتی یا تقلیدی ای جز طبیعت وجود انسان

شد باعث آفت می شود.

هرچه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم
مرد: انسان

بازی: یک کار واحد انجام می‌دهند.

مرو و ری: مرو در شرق ایران بزرگ و ری در مرکز است. مرو اهل
سنت و ری اهل شیعیان است.

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه‌رو

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

شیوه بیان مطلب مثنوی: یک نفس به شنونده می‌دهد تا دوباره به
مطلب اصلی برگردد.
او: بوزینه، آدم دروغین

سه موضوع هست درباره اسم و مسمی: بهشت کجاست؟ (۱) «و فی
السماء رزقکم و ما توعدون» این ذهنیتی است که بهشت جایی است
و انسان‌ها به آن وارد می‌شوند. (۲) بهشت و جهنم صورت عمل است
بر اساس قاعده کلی تمام عرفان‌های جهان. هر چیز ظاهری که
می‌بینیم ضرورتاً آن حقیقت شیء نیست. «آب را صورت آتش آمد»
«ارنی الاشیاء کما فیہ» «أَيُّ حَبِّ أَحَدِكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا»
(اینجا نشیبه ندارد. گفت غیبت خوردن گوشته. نگفت غیبت مانند
خوردن گوشته.) (أموال یتیم را نخوانید که معده را از آتش پر کردن
است.) پس بهشت و دوزخ هرکسی را خودش می‌سازد. هر کاری را
می‌کنی یک حقیقتی در عالم معنا است که در آنجا انسان می‌سازد.
این تمثیل عمل است. (۳) میان دو نفر زمانی جمع شدن وجود دارد که
سنخیت وجود داشته باشد. حالا همین در مقیاس گسترده‌تر می‌شود:
یک مجموعه فضایل داریم و یک مجموعه رذایل. هرچقدر انسان با
فضایل و رذایل مشابهت داشته باشد به آن سمت می‌رود. اگر فضایل
بیشتر باشد به سمت فضایل و اگر رذایل زیاد به سمت رذایل می‌رود.
هم‌جنسان به هم کشش دارند. این بیت همین است.

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
ستیز: انگیزه فعل. این کند: نهاد: موسی. استیزه رویان: لجوجان

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

موافق: مومن. موسی و ساحران/ولی حق و دشمنش/مومن و منافق.
هر دو ویژگی ظاهری یکی دارند و رفتار مشابه دارند. انگیزه‌هاشان
البته متفاوت است.

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

هر دو یک کار انجام می‌دهند، یکی نتیجه می‌گیرد و دیگری
نمی‌گیرد.

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

مقام: مجموعه فضایل و رذایل
مصراع دوم: یک اسم حقیقی داریم و یک اسم وضعی. اسم‌های
دنیوی وضعی‌اند. یکی ممکن است جمیله باشد اما نتوان به او نگاه
کرد. اسم حقیقی چیست؟ اکتسابی هستند. آنچه دیگران انسان را به
آن می‌شناسند. هرکس بر اساس عملکرد اسمی برای خود می‌سازد.
رفتار و گفتاری که فرد در وجود خود دارد، با آن‌ها، فرد نام برای خود
می‌سازد.

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند
هر دو با هم مروزی و رازی‌اند

مؤمنش خوانند جانش خوش شود

ور منافق تیز و پر آتش شود

چرا شاهان از شعرهای مدحی خوششان می‌آمده وقتی می‌دانستند دروغ است؟ (۱) گفتار بی‌تأثیر نیست. (۲) صفت نیک را به آدم بد بدهی خوشش خواهد آمد. مؤمنش خوانند: ش: منافق (اگر منافق را مومن گویی شادمان می‌شود). مصراع دوم: چرا منافق از منافق بودن بدش می‌آید؟ چرا چون ویژگی مومن بودن است که خوب است.

نام او محبوب از ذات وی است

نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست

لطف مؤمن جز پی تعریف نیست

تشریف: خلعت (کلمات که چیزی همراه خود ندارند. بحث اسم و مسمی است.) الفاظ به ما هو الفاظ چیزی ندارند و مدلول است که مهم است. در کلمه که مشکلی نیست. معنا است که تعیین کننده است.

گر منافق خوانیش این نام دون

همچو کزدم می‌خلد در اندرون

خوانیش: اگر منافق را منافق بخوانی

مصراع دوم تشبیه دارد. این نام دون مانند کزدم است که نیش می‌زند. میان لفظ و معنا رابطه‌ای هست. حقیقتی که ورای لفظ است مهم است.

گر نه این نام اشتقاق دوزخست

پس چرا در وی مذاق دوزخست

این درست است که کلمه ذاتا چیزی از حقیقت ندارد اما ارتباطی هست. اگر ارتباطی نباشه پس چرا آدم‌ها از اسم منافق بدشان می‌آید؟

مصراع اول: هر واژه‌ای از یک حقیقت معنایی حکایت دارد.

دوزخ: در نظر مولوی صورت حقیقت یافته است. ممکن است نفس باشد یا اعمال.

زشتی آن نام بد از حرف نیست

تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

توضیح نفس و معنا

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب

بحر معنی عنده ام الکتاب

مصراع اول: رابطه لفظ و معنا مثل دال و مدلول، ظرف و محتواست. آب اگر تلخ است که گناه ظرف نیست. منتها معنی نمی‌تواند جدای از لفظ باشد. اگر ظرف نباشد آبی را نمی‌توان نگاه داشت. مصراع دوم: حقیقت معنی خداست. ه: خدا (تمام ضمائر سوم شخص که مرجع ندارد خداست.) ام الکتاب: فروزانفر چک شود. اختلاف نظر هست در تفسیر.

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان

در میانشان برزخ لا یبغیان

تداعی معنی دارد. تفاسیر مختلفی درباره این آیه است. (علی و فاطمه، حسن و حسین و...)

بحر تلخ و بحر شیرین: استعاره از هر چیز کامل و ناقصی (مانند: کامل/ناقص، خضر/موسی، آب شیرین/آب تلخ، پیامبر/انسان عادی) (ظاهرهای یکسان با فاصله معنایی)

مصراع دوم: میان این ظاهرهای یکسان خط فرضی‌ای هست که در هم نمی‌آمیزند. در نفس نیز اینطور است. اگر دو صفت هست این صفات متمایز است. هم بخل و هم لجاجت هست. هم حسد هست هم لطف.

وانگه این هر دو زیک اصلی روان

برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

تضاد از کجا می‌آید؟ عالم پر است از تضاد اما منشا آن در عالم وجود یکی است. (خداست)

هر دو: بحر تلخ و شیرین (عالم ماده عالم اضداد و حسرت است. منشا آن‌ها یکی است و وجود حق است. همه این‌ها کثرت است. در این دیدگاه عوالم هستی مظهر اسما و صفات هستند. عرفان از این منظر مطالعه اسما و صفات است. شیطان مظهر صفت مذل، هر چه زیبایی مظهر صفت جمال، هر چه رزق مظهر صفت رزاق است. خاستگاه همه این‌ها ذات واحد است و هر چه در عوالم است مظهر اسما و صفات هستند.)

اصل آن: در عالم وجود باید از اضداد گذشت و باید به حقیقت خاستگاه این دو رسید. عارف در عالم وجود متوج تضادها هست اما اسپر آن‌ها نیست. آنچه در عالم وجود دارد از نظر عارف حق است. «لیس فی دار غیره دیار». ماست مالی‌ش این است: (۱) انسان تفاوت را می‌بیند و حقیقت را نمی‌بیند. یعنی هیچ چیزی غیر ظاهر توجه‌ش را جلب نمی‌کند. مقابل آن برعکس است. (۲) عارف حقیقی در هر چه هست حق را می‌بیند و غیر او چیزی وجود ندارد. این وسط دو گروه دیگر هستند. (۳) یک گروه دیگر آنان‌اند که «متحیرند». اینور و آنور می‌روند و در آخر با می‌شکند یا از بین می‌رود. (۴) «محقق» هستند. آنان که در عالم وجوداند، وظایف را نسبت به عالم وجود انجام می‌دهند اما دل با حق دارند. مثلا در عالم ماده جسم اشغال می‌کند. اما در عوالم بالا که دیگه مکان معنا ندارد. روشنه چی می‌گم؟ نه.

آدم در هر مرتبه وجودی که هست باید شرایط آن عالم را بشناسد و برای آن عمل کند. مثل «کلمنی یا حمیرا!» که پیامبر به عایشه می‌گوید. عوالم ماده را رعایت می‌کند و با همسر خود لذت می‌برد. اما جان او با خداست. اعتدال نبوی همان محقق است. هر دو عالم را دارد.

رسالت سالک این است که عوالم کثرت و تضاد را پشت سر بگذارد و به حقیقت حق توجه کند. «عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد»: محبان حضرت حق گاهی بیشتر عاشق صفات هستند. اگر انسان رزق جو باشد عاشق صفت رزاقیت است. عاشق راستین آن نیست که تنها لطف را بپذیرد. عاشق راستین باید به استقبال قهر نیز برود. اگر کسی به حقیقت حق عشق بورزد عاشق راستین است و خدا را با ظهور همه صفات دوست دارد.

سالک باید از اسما و صفات بگذرد و به حقیقت حق که جامع جمیع است عشق بورزد.

امر تشریحی و امر ایجاد: امر تشریحی متعلق به شریعت است. کفر و ایمان، خوب و بد و زشت و زیبا از هم متمایز هستند. در امر ایجاد (تکوینی) همه این‌ها بیانگر یک حقیقت هستند. همان مقدار که بهشت جلوه صفات جمال است جهنم نیز مظهر صفت قهر است.

زر قلب و زر نیکو در عیار

بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

زر قلب: پول تقلبی، بد/کثرت/کفر

زر نیکو: طلای خالص، خوب/وحدت/ایمان

باز می‌گردد به مسئله دوگانه‌ها. این دو را چه چیز تمایز می‌دهد؟ محک. از اینجا وارد آن بحث می‌شویم که در عرفان اسلامی محکی داریم یا نه؟ در عالم کشف و شهود نیز سالک دچار دریافت‌های نادرست می‌شود.

هر که را در جان خدا بنهد محک

مریقین را باز داند او ز شک

بنهد: نهاد: خدا (پس محک یک موهبت از جانب خدا است که

انسان می‌تواند خوب و بد را تمییز دهد.)

عرفایی بوده‌اند که لقمه شبهه را نمی‌توانستند بچوند یا مزه بدی در آن احساس می‌کردند. این محک باطنی است که خوب و بد تشخیص داده می‌شود.

محک: (۱) محک باطنی (۲) پیر و مرشد که خوب و بد را به سالک گوش زد می‌کند. (۳) معرفت حقیقت حق در سلوک

در دهان زنده خاشاکی جهد

آنگه آرامد که بیرونش نهد

در نگاه مادی: انسان با حس ناخالصی را در غذا می‌یابد.
در نگاه غیر مادی: حس زنده (حواس معنوی): نفس مهذب.
الهام‌هایی که از وسوسه یا شیطان است را تشخیص می‌دهد.

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد

چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان

حس دینی نردبان آسمان

نردبان: وسیله ترقی، در عوالم ماده وسیله ترقی حواس مادی است.
پیشرفت در زندگی مادی منوط به ادراک مادی است. در عوالم معنا
وسیله ترقی حواس معنوی است. پیشرفت در زندگی معنوی منوط به
ادراک معنوی است.

صحت این حس بجویید از طبیب

صحت آن حس بجویید از حبیب

این حس: حواس مادی. آن حس: حواس معنوی

حبیب: فعیل = فعول: محبوب، محبوب خدا، ولی خدا (پیامبر: پزشک
معنوی) « طبیب دوار بطنه ». این بیت همه سنخیت است.

صحت این حس ز معموری تن

صحت آن حس ز تخریب بدن

این حس: حواس مادی، اگر تن سالم باشد حواس مادی کار می‌کند.

آن حس: حواس معنوی

تخریب: تسامح است. به معنای نابودی نیست. در عرفان اسلامی تن
محترم و مقدس است آنقدر که تعالی معنوی بدون تن امکان پذیر
است اما سخت است. انسان وظیفه دارد به آن برسد و آن را سلامت
نگه دارد.

راه جان مر جسم را ویران کند

بعد از آن ویرانی آبادان کند

راه جان: سلوک باطنی

ویران: به معنای نابودی نیست. به معنای اعتدال است. ویران کردن

آن بخش از وجود که پلید است.

مادامی که وجود انسان پالوده باشد دیگر آلودگی راه نمی‌یابد.

کرد ویران خانه بهر گنج زر

وز همان گنجش کند معمورتر

مثال می‌زند. خانه: جسم. خانه جسم را باید پالوده کرد تا به گنج
رسید. گنج زر: استعاره از حقیقت الهی درونی در وجود انسان که
مدفون است.

معمورتر: بعد از رسیدن به حقیقت الهی دوباره تن را می‌پروراند.
انسان بیمار است که نیاز به پرهیز دارد. انسان سالم که دیگر نیاز به
پرهیز ندارد. مثل ریاضت که تنها در سلوک لازم است.

آب را ببرید و جو را پاک کرد

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

جو: جسم

آب: اندیشه‌های نفسانی

بعد از مهذب شدن زندگی عادی می‌تواند ادامه پیدا کند.

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آتش بر دمید

حیرت ممدوح است. یعنی حیرت برآمده از علم. «رب زدنی فیک
تحیرا»

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنان حیران و غرق و مست دوست

مصراع اول: حیرت مذموم (حیرت ناشی از درک نادرست از حقیقت)
مصراع دوم: حیرت ممدوح (حیرت برآمده از فرط معرفت) «من
عرف الله کلّ لسانه» (او حس می کند هر آنچه بگوید ناقص است).

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی اوست

بیت پیچیدگی دارد.

مصراع دوم: او: (۱) آدمی که توجهش به خودش است = حیرت
مذموم. با این معنا مصرع اول یعنی کسی که توجهش صرفاً به
خداست. (۲) آدمی که به خدا توجه دارد. = حیرت ممدوح. رو به وجه
الله داشتن.
حاجیان ۱ رو می پسندند.

روی هر یک می نگر می دار پاس
بوک گردی تو ز خدمت روشناس

هر یک: عرفا ناقص و کامل. پاس داشتن: مراقبت کردن. بو: امید
هست. از: سببی. خدمت: مفهوم فراتر از طاعت است. طاعت صرفاً
ملازم با فرمان الهی است اما خدمت گسترده تر است. ممکن است
خدمت الهی نباشد. دستور مرشد به مرید درباره کارهای خانقاه
خدمت است. مریدان خدمت کسانی را می کنند که گوشه می نشینند
تا گوشه نشینان تمرکز را از دست ندهند.

روشناس: تشخیص فرق مرشد دروغین و راستین. هرکسی هم پیر
نیست و باید شناخت.

بیت دستور العمل سلوک است.

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
قلعه: وجود مادی انسان و شیطان در آن سنگر گرفته.

کار بی چون را که کیفیت نهد

اینک گفتم هم ضرورت می دهد

بی چون: صفت خداوند است. برای همین است که عارفان معتقدند
«فعل الله لا يتعلل» است. فعل الهی بلا کیف است چون «یفعل الله
ما یشاء». فعل الهی را نمی شود کیفیت و علت گذاری کرد.

یک قاعده کلی وجود دارد و یک استثناء: نظام عالم بر اساس سبب و
مسبب است. یکی سری استثنا هم هست.

مصراع دوم: قاعده کلی این است که در افعال الهی سبب و مسبب
است. ولی همه افعال الهی را نمی شود تعلیل کرد. مجذوب سالک
هم داریم اما قاعده کلی سالک مجذوب است.

خداوند فاعل بالعنايه است (از سر لطف، فاعل بی چون). این ها
نیست: فاعل بالطبع: کار از او سر می زند اما از آن آگاه نیست. فاعل
بالقسر: کار از او سر می زند اما اراده از آن نیست. فاعل بالقصد: فاعل
هدفی دارد که آن الان درش نیست.

ضرورت: ضرورت این است که با تهذیب به کمال برسی.

گه چنین بنماید و گه ضد این

جز که حیرانی نباشد کار دین

چنین: اسباب و مسبب (سبب سازی)

این: خلاف اسباب و مسبب (سبب سوزی)

حیرانی: امر دین را گاهی می شود تحلیل کرد و گاهی نمی شود. عقل
از درک همه علت فعل الهی عاجز است. این عجز حیرت است. این

چون بسی ابلیس آدم روی هست

پس به هر دستی نشاید داد دست

ابلیس آدم رو: مرشد دروغی، ولی دروغی، دکان باز کردن

مشکلات سلوک: ۱) درونی (حرص، بخل، حسد، نفس اماره و...)

۲) بیرونی (مرشدان دروغین)

دست به کسی دادن: بیعت، سلوک با بیعت مرد و مرشد شروع می‌شود.

زانک صیاد آورد بانگ صغیر

تا فریید مرغ را آن مرغ گیر

شیوه شکار است. در بحث انواع سنخیت این بیت مرتبط است.

صیاد: مرشد دروغین

صغیر: ادای مرشد راستین در آوردن

تا: نتیجه

مرغ: سالک مبتدی

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش

از هوا آید بیابد دام و نیش

سالک مبتدی ویژگی‌های ظاهر مرشد دروغین را می‌بیند در حالی که

همه این‌ها دام است. وقتی اسپر مرشد دروغین شد می‌فهمد که: بیت

بعد.

حرف درویشان بدزدد مرد دون

تا بخواند بر سلیمی زان فسون

درویش: مرشد راستین، شیخ کامل.

مرد دون: مرشد دروغین

حرف: ویژگی ظاهری مرشد راستین

سلیم: انسان ساده‌دل، سالک مبتدی ساده لوح

همین که فریبکارها ادای راستی را در می‌آورند مشخص است که

هنوز در عالم نسانی راستی قیمت دارد و جامعه راستی را می‌پسندد...

کار مردان روشنی و گرمیست

کار دونان حيله و بی شرمیست

مردان: مردان خدا

روشنی: دریافت خوب در وجود سالک

اگر گفتار و پیشنهادهاى مرشد دروغین سالک را گرم رو کرد یعنی

راستین است؟ استثنا این است که مرشد دروغین باشد و شاگرد به

کمال برسد، این برکت صداقت شاگرد بوده نه استاد. این تاثیر صدق

است. مجتهدی که به نتیجه نمی‌رسد همین کوشش او باید پاداش

گیرد.

شیر پشمین از برای کد کنند

بومسیلم را لقب احمد کنند

مصراع اول: نهاد: مرشدان دروغین

شیر پشمین: ستعاره از ویژگی‌های ظاهری مرشد راستین

بومسیلم: مسیلم کذاب کسی است که در ۱۱ هجری در یمامه ادعای

نبوت کرد.

بومسیلم را لقب کذاب ماند

مر محمد را اولوا الالباب ماند

معیار صحت عمل در عرفان اسلامی نتیجه است. ادعای نبوت

یکسان بود، نتیجه کار است که باعث این القاب می‌شود.

اولوا الالباب در برابر کذاب

مصراع اول: « وَقَالَ الْكَاْفِرُونَ هَذَا سَاحِرٌ كَذَّابٌ »

آن شراب حق ختامش مشک ناب

باده را ختمش بود گند و عذاب

« خِتَامُهُ مِسْكٌ »: شرابی که در بهشت است بوی بد ندارد و با مشک

خوشبو است. شراب دنیوی اما بد بو است و باید با خربزه بوی آن را

از بین برد. انسان‌های مکر انسان‌های سالک را فریب می‌دهند.

داستان بعدی همین است:

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز

دشمن عیسی و نصرانی گداز

بخشی از این داستان انتقاد از تعصبات مذهبی است که قدرت طلبان

از آن برای نیل به مقصود استفاده می‌کنند.

در میان ادیان استروئیتایپ یهودیان این است که کینه توز هستند.

نصرانی: نسبت خلاف قیاس است. مسیح در ناصره به دنیا آمده.

نصرانی منسوب به ناصره است.

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو

احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزین

گفت استا زان دو یک را در شکن

طعنه مزین: تمسخر مکن

چون یک بشکست هر دو شد ز چشم

مرد احوال گردد از میلان و خشم

میلان و خشم: همدیگر هستند. **حب و بغض قوای ادراکی انسان را**

از بین می‌برد. قدرت تشخیص انسان را از بین می‌برد. اگر حواس

متعادل نباشند تشخیص درست صورت نمی‌گیرد.

میل: منحرف شدن به سمت چیزی.

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود

چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احوال کند

ز استقامت روح را مبدل کند

شهوت: میل. مرد: انسان

استقامت: مسیر مستقیم « شیبتهی سوره هود » (پیامبر: سوره هود من

را پیر کرد. چرا در سوره هود؟ چون دستور استقامت در این سوره

است.) « فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ وَلَا تَطْغَوْا إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ

بَصِيرٌ »

چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

مصراع دوم: احوال درونی در اعمال بیرونی تاثیر می‌گذارد. میل

درونی در انسان باعث می‌شود که چشم درست نبیند. تنفر حال درون

عهد عیسی بود و نوبت آن او

جان موسی او و موسی جان او

پیامبران یک وجود زمانی و دوره‌ای دارند. هر دوره‌ای یک پیامبر آمده.

پیامبران البته خود حقیقتی هستند. در دوره‌ای که عیسی است موسی

نیست اما پیوستگی معنوی این‌ها یکی است. « لا نفرق بین أحد من

رسله ». پیامبران به تن جدا و به جان یکی‌اند.

شاه احوال کرد در راه خدا

آن دو دمساز خدایی را جدا

دو قرائت دارد: (۱) شاه احوال کرد (مفعول: دوساز خدایی). (۲) شاه،

احوال کرد. (شاه از چشم راست بیرون آمد و دچار احوالی شد.)

احوال: قرائت ۱: دو بین، موسی را یکی و عیسی را یکی دیگر می‌بیند.

دو دمساز خدایی: موسی و عیسی

گفت استاد احوالی را کاندرا آ

رو برون آراز وثاق آن شیشه را

این داستان در جای دیگر نیز آمده است.

گفت احوال زان دو شیشه من کدام

پیش تو آرم بکن شرح تمام

است اما چشم که قوای بیرونی است نمی‌تواند در وقت تنفر خوبی ببیند.

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار

کی شناسد ظالم از مظلوم زار

وقتی قاضی با نیت رای به حکم یک نفر که به او رشوه داده به دادگاه می‌رود دیگر امکان تشخیص درست ندارد. مادامی که انسان از قبل به چیزی میل دارد و پیش داوری دارد نمی‌تواند حقیقت را ببیند.

شاه از حقد جهودانه چنان

گشت احوال کالامان یا رب امان

حقد جهودانه: کینه یهودی معروف است.

حقد امر روحی است اما احوال بودن امر بیرونی است.

کالامان یا رب امان: پناه گرفتن به خدا

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت

که پناهم دین موسی را و پشت

که: تعلیل، به این دلیل که

او وزیری داشت گبر و عشوه ده

کو بر آب از مکر بر بستی گره

عشوه: عشوه و ناز و کرشمه باهمدیگر فرق می‌کنند. هر کدام از یک

اندام است. (چشم، ابرو، اندام و...)

گبر: مطلق کافر

عشوه‌ده: مکار

بر آب گره بستن: (نامفهوم)

گفت ترسایان پناه جان کنند

دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست

دین ندارد بوی، مشک و عود نیست

مصراع دوم: ایمان امر قلبی است و مثل محبت می‌ماند.

سر پنهانست اندر صد غلاف

ظاهرش با تو چو تو باطن بر خلاف

سر پنهان: دین

فردی می‌تواند در دل حسی داشته باشد و در ظاهر نفاق آن حس را

بورزد. دشمنی در دل و محبت در ظاهر، محبت در دل و دشمنی در

ظاهر. غلاف: « وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ »

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست

چاره آن مکر و آن تزویر چیست

مکر: مکر مثبت و منفی می‌تواند باشد.

تا نماند در جهان نصرانی

نی هویدا دین و نه پنهانی

نه آشکارا و نه پنهانی مسیحی بماند.

گفت ای شه گوش و دستم را ببر

بینی ام بشکاف و لب در حکم مر

حکم مر: «الحق مر»، حق تلخ است. یعنی مخالفت.

بعد از آن در زیردار آور مرا

تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

بر منادی‌گاه کن این کار تو

بر سر راهی که باشد چارسو

آن‌گهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم دریشان شر و شور

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو
حکم بر حال آشکارتر است تا قال.

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان می‌دانیم
سر: قلباً مسیحی هستیم.

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام
این‌ها حرف‌های وزیر است.

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

جهودانه: تعصب زیاد و بی‌رحمی

گر نبودی: جمله شرطی، این جمله یاء شرط و یاء جزای شرط دارد.

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنک دین اوست ظاهر آن کنم

بهر عیسی جان سپارم سردهم
صد هزاران منتش بر خود نهم
منت بر خود نهادن: زیر بار منت کسی رفتن.

شاه بویی برد از اسرار من

متهم شد پیش شه گفتار من

بو بردن: پی بردن، این مقاله خوانده شود.

جان دریغم نیست از عیسی ولیک

واقفم بر علم دینش نیک‌نیک

حیف می‌آمد مرا کان دین پاک

در میان جاهلان گردد هلاک

گفت گفت تو چو در نان سوزنست

از دل من تادل تو روزنست

گفت ۱: نهاد: شاه

گفت ۲: مصدر مرخم

مصراع دوم: «القلوب تتشاهد و لو كان ابدان تتباعد»

فروزانفر: مصراع اول: موثر است همانطور که سوزن در نان فرو

می‌رود. حاجیان مخالفه. ابن ابی الحدید در ذیل خطبه ۵۷ می‌گوید:

«سگ را در نان سوزن خوراند.» (سوزن در نان پنهان است، وقتی

نان را می‌خورد می‌میرد.)

سوزن در نان: ناخالصی قابل تشخیص است. یعنی دروغ تو مشخص

است.

شکر ایزد را و عیسی را که ما

گشته‌ایم آن کیش حق را ره‌نما

شکر عیسی را: چون سپاس از عیسی سپاس از حق است. چرا؟ چون

عیسی ظهوری از حق است.

از جهود و از جهودی رسته‌ایم

تا به زناری میان را بسته‌ایم

زناری: مصدر، رشته متصل به صلیب است نه آن کمربند.

دور دور عیسیست ای مردمان

بشنوید اسرار کیش او بیجان

به جان: با تمام وجود

کرد با وی شاه آن کاری که گفت

خلق حیران مانده زان مکر نهفت

تا به حال توطئه بود. الان نقشه اجرا می شود.

راند او را جانب نصرانیان

کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او

اندک اندک جمع شد در کوی او

مرشد دروغین دارد کار خود را می کند.

او بیان می کرد با ایشان براز

سر انگلیون و زنار و نماز

او: وزیر دروغی و مسیحی نما

ایشان: یهودیان

انگلیون: انجیل، فروزانفر چک شود.

او به ظاهر واعظ احکام بود

لیک در باطن صغیر و دام بود

او: ویزر دروغین، مرشد دروغین نیز به ظاهر احکام می گوید. ظاهر

و باطن متفاوت دارد.

بهر این بعضی صحابه از رسول

ملتمس بودند مکر نفس غول

از مصراع قبل ذهن مولوی این مصراع را تداعی می کند.

غول: «کل ما اهلکنا الانسان و فهو غول»، غول ماده با مردها و غول

نر با خانمها دشمنی می کند. نفس غول مانند نفس جادو اغوا کننده

است. نفس تلبیس می کند. یعنی چیزی را چیز دیگر وانمود می کند.

مولوی می گوید صحابه به جای اینکه ظاهر احکام را بپرسند دنبال

راه های فریب دادن نفس انسان را بودند.

کو چه آمیزد ز اغراض نهان

در عبادتها و در اخلاص جان

چه: چگونه. نفس چگونه اهداف پنهانی خود را می برد.

کو: که او: نفس

اخلاص: جهت فعل با خداوند، صدق: جهت فعل با مردم. اخلاص

جان: حتی در جان نیز اخلاص ورزیدن مهم است. اغراق دارد.

« اخلصوا له دینکم و عبادتکم »

فضل طاعت را نجستندی ازو

عیب ظاهر را نجستندی که کو

مصراع اول: نهاد: صحابه، آنها دنبال طاعت ظاهری نبودند.

مو به مو و ذره ذره مکر نفس

می شناسیدند چون گل از کرفس

مصراع اول: نهاد صحابه، آنها در اثر مصاحبت با حضرت رسول

مکر نفس را تشخیص می دادند. (پیر یکی از محک هاست.)

محک در اثر موهبت و مصاحبت به دست می آید.

گل: گل سرخ (تا قرن هشتم)

کرفس: گیاه (تمیزی رمزی گل نسبت به کرفس مشخص است.)

موشکافان صحابه هم در آن

وعظ ایشان خیره گشتندی بیجان

موشکاف: تشخیص باریک

از وعظ صحابه در تشخیص مکر نفس، مردم حیرت زده می شدند.

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام

خود چه باشد قوت تقلید عام

دل دادن به کسی: عاشق شدن؛ تمام: همه

عشق، قدرت تمییز و تشخیص را سلب میکند.

انسان موجودی ضعیف است که ممکن است هر آن در سرایشی

سقوط و گمراهی قرار گیرد

تقلید: قبول قول غیر بدون دلیل

عام: عموم مردم

در درون سینه مهرش کاشتند

نایب عیسیش می پنداشتند

مهرش: مهر وزیر یهودی

نایب پنداشتند زیرا تبلیغ مسیحیت میکرد

او به سر دجال یک چشم لعین

ای خدا فریاد رس نعم المعین

به سر: در باطن؛

دجال: یک چشم در پیشانی خود دارد و بزرگترین ویژگی او گمراه

کردن است

لعین: ملعون

مرشد دروغین ظاهر مرشد حقیقی دارد اما حقیقتاً گمراه میکند

استغاثه از خدا توسط انسان که در برابر گمراهی ضعیف است؛ علت

استغاثه: خدا نعم المعین است (بهترین یاری کننده)

در زمان پیامبر هم فردی بوده که به علت زشتی و دروغگویی او را

دجال میخواندند

دجال در باور مسلمانان فردی است با ویژگی های مشخص که در

آخرازمان مردم از او پیروی میکنند.

صد هزاران دام و دانه ست ای خدا

ما چو مرغان حریص بی نوا

دام و دانه: استعاره از عوامل گمراهی، محرک خارجی که میتواند

انسان را بفریبد. عوامل انحراف و گمراهی بشمارند.

مصع دوم تشبیه دارد: انسان مانند مرغ حریص گرسنه که به دنبال دام

و دانه میرود، دنبال عوامل فریب راه می افتد.

هوی میل به گمراهیست در باطن انسان که ظهور آن نبارمند محرک

خارجیست

دم بدم ما بسته دام نویم

هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

باز: پرنده شکاری؛ سیمرغ پرنده اسطوره/ هر دو از پرندهگان برتر

هستند.

دم به دم: هر لحظه عنصر فریب جدید ما را به گمراهی میکشاند؛

حتی اگر باز و سیمرغ باشیم گمراهی دم به دم در کمین است

بیان عوامل انحراف در عالم

می رهانی هر دمی ما را و باز

سوی دامی می رویم ای بی نیاز

نکته بیت "میرهانی": موقعیتهایی که میتوان از عوامل فریب رست

لطف خدا شامل حال ما شده.

باز: قید تکرار. بینای: خطاب به خداوند

ما درین انبار گندم می کنیم

گندم جمع آمده گم می کنیم

این بیت و ابیات بعد، بیانگر این نظریه که عمل نیک فی حد نفسه

نورانیستی دارد، حال اگر توسط انسان مومن انجام شود نور مضاعف

است پس نور عمل ذاتیست و مقدار آن میان مومن و غیر مومن

متفاوت است. نور عمل باید عینیتی خارجی پیدا کند درحالیکه ما

عمل صالح را انجام میدهیم اما ظهور و بروز آن را نمیبینیم.

انبار: وجود انسان؛ گندم: عمل صالح

تمثیل: عمل باید ظهور و بروز مشخص داشته باشد.

چل (چهل) عدد کثرت است و شاعر دارد استدلال میکند که چون غلبه بر نفس صورت نگرفته نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

عمل انجام میشود اما روشنی در وجود عامل حاصل نمیشود، نتیجتاً هوای نفس عمل را تباه کرده است.

ریزه‌ریزه صدق هر روزه چرا

جمع می‌ناید درین انبار ما

هر عمل اگر صادقانه باشد نورانیت دارد و در جان ما اثر میکند.

بس ستاره آتش از آهن جهید

وان دل سوزیده پذیرفت و کشید

(این بیت و بیت بعد مثال بیت قبل) آهن وجود آدم است.

ستاره آتش استعاره از اثر عمل نیک است

با انجام عمل نیک، آثار آن مانند جرقه یا بارقه آشکار میشود.

دل سوزیده:

قدیم که آتش را با آتش زنه روشن میکردند، جرقه سنگ را باید در معرض ماده‌های سوختنی قرار میدادند تا با همان جرقه کم شعله‌ور شود؛ این ماده سوختنی را سوزیده یا سوخته نداشت میگفتند.

عمل مانند جرقه آتش است که برای تبدیل به شعله آتش نیاز به ماده‌های که زود شعله‌ور شود نیاز دارد که در این بیت آن ماده دل

سوزیده است؛ پس هرکسی ممکن است عمل صالح انجام دهد اما

تنها با وجود دل مستعد آن جرقه به شعله تبدیل میشود.

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان

می‌نهد انگشت بر استارگان

نهان: نهانی؛ دزد نهانی: نفس

عمل نیک، در وجود انسان جرقه ایجاد میکند اما دزدی، پنهانی و در تاریکی آن را خاموش میکند.

نفس، مانند دزد از روشنی میترسد پس مانند دزد در خفا عمل نیک

که موجب روشنی شده را از بین میبرد.

می‌نندیشیم آخر ما بهوش

کین خلل در گندمست از مکر موش

بهوش: از روی هوشمندی؛ خلل: فرجه و شکاف میان دو چیز؛ موش:

استعاره از هوای نفس

انجام عمل صالح مانند قرار دادن گندم در انبار است اما در انبار

انباشته نمیشود زیرا هوای نفس عمل صالح را از بین میبرد (حبطت اعمالهم)

موش تا انبار ما حفره زدست

و از فنش انبار ما ویران شدست

هوای نفس در اعماق وجود ما حاضر است و با مکر هوای نفس

امکان عمل صالح از ما سلب میشود

اول ای جان دفع شر موش کن

وانگهان در جمع گندم جوش کن

دفع شر موش: در سلوک، ابتدا باید بر هوای نفس غلبه کرد تا عمل صالح نتیجه دهد.

پشنو از اخبار آن صدر الصدور

لا صلوة تم الا بالحضور

مصرع 2: نماز کامل با حضور قلب ممکن است (حدیث)

صدر: مصدور، خارج شده، آفریده شده؛ صدر صدور: برترین

مخلوقات که وجود پیامبر است. اخلاص نسبت عمل با خلق است.

صدق نسبت عمل با خداست.

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست

می‌کشد استارگان را یک به یک

تا که نفروزد چراغی از فلک

نفس روشنی حاصل از عمل صالح را از بین میبرد تا از وجود انسان

عمل صالح موثر صادر نشود

(این ابیات تمثیل بود بر اینکه نفس چگونه آثار عمل صالح را از بین

میبرد)

روح هنگام خواب از قید تن آزاد میشود برای همین در خواب میتوان

به جاهای دور رفت.

الواح استعاره از تکلیف. زمانی که روح هنگام خواب از بدن جدا

میشود تکلیف از او ساقط است و اجر و مکافاتی ندارد (برای اعمالی

که در خواب انجام میدهد)

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس

فارغان از حکم و گفتار و قصص

این قفس: تن

حکم بر انسان خوابیده نیست و تکلیف از او ساقط است (تکلیف در

معنای عام)

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی نباشد هیچ غم

(بیان راه حل مشکلی که در ابیات قبل مطرح شد اینجا گفته میشود)

دام: استعاره از موانع سلوک و عوامل فریب

اگر عوامل فریب بیشمار باشند مادام که خدا حاضر است جای

نگرانی نیست.

شب ز زندان بی خبر زندانیان

شب ز دولت بی خبر سلطانان

مثال بیت قبل

زندانی در عالم خواب حس حصر ندارد و حاکم نیز حکس حکمرانی

ندارد.

چون عنایات بود با ما مقیم

کی بود بیمی از آن دزد لئیم

عنایت: لطف، توجه خاص و لطف حق به بندگانش بدون در نظر

آوردن قانون علیت. عنایت خدا باعث میشود انسان در دام فریب

نیفتد. (خواجه عبدالله: کارها به عنایت است و باقی همه حکایت)

لطف خداوند مسئله‌ایست که موجب شده مولوی در ابیات بعد

مسئله خواب را مطرح کند.

نه غم و اندیشه سود و زیان

نه خیال این فلان و آن فلان

انسان در حال خواب حس سود و زیان ندارد. توصیف حالت خواب

است. این ابیات مقدمه است.

هر شبی از دام تن ارواح را

می‌رهانی می‌کنی الواح را

خواب مورد توجه صوفیه است و از شیوه‌های کشف عرفاست و در

خواب بسیاری حقایق برای عارف مشهود میشود. خواب و رویا با

ویژگی‌های خاص.

حال عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد هم رفود زین مرم

انسانی هستند که در عالم هشیاری ویژگیهای عالم خواب را دارند

مانند عارف که در حال هشیاری نیز چنین است، به غیر التفات ندارد

و از احساسات آزاد است.

کشف مجرد (رویای صادق) - کشف مخیل - خیال مجرد

دام تن (تشبیه) تن روح را اسیر میکنند.

مصرع 2: بخشی از آیات سوره کهف در مورد حالت خواب ایشان:

تصور میکنند بیدارند در حالیکه خوابند.

عارف نیز چنین است، مردم تصور میکنند بیدارند در حالیکه در این حال از عالم مادی فارغ است و حرکت عارف به اراده و نیروی مادی خود نیست بلکه تحت اراده خداست (چنان که اصحاب کهف به اراده خدا به پهلوی چپ و راست میگردیدند/ مقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال)

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

خفته از: (عارف در حال بیداری) غافل از احوال دنیاست و به آن بی اعتناست. عارف و ولی به تن در عالم مادیست و جان او متوجه عالم حقیقت است.

مصراع دوم تشبیه دارد: همانطور که قلم در دست نویسنده است، اراده عارف از او سلب شده و قدرت و اراده خدا بر او حاکم است. بین اصبعین من...: صفات جمال و جلال حق بر وجود عارف حاکم است به اراده او تقلیب دارد. تقلیب: نیک گردیدن. بازگونه گشتن.

آنک او پنجه نبیند در رقم

فعل پندارد بجنبش از قلم

ادامه تمثیل قبل

آنکه به دست نویسنده نگاه نکند فعل نوشتن را به قلم نسبت میدهد. در حالیکه فعل نوشتن متعلق به دست نویسنده است. آن نیروی حقیقی که در عارف باعث ایجاد فعل میشود اراده حق است.

شمه‌ای زین حال عارف و نمود

عقل را هم خواب حسی در ربود

عارف فاعل است: عارف مبلغ بسیار ناچیزی از احوال عرفانی را عرضه کرد. حال عارف: فاعل سوم شخص: کسی شمه‌ای از حال عارف بازگو کرد.

خلق در معنای مخلوق. خواب حسی: خواب مادی و فیزیولوژی در برابر خواب معنوی که غفلت از دنیاست. زمانیکه مقداری از احوال

عارف بازگو شد، فهم آن برای انسان عادی دشوار بود و دچار خواب حسی شد. شمه: یکبار، ناچیز

رفته در صحرای بی چون جانشان

روحشان آسوده و ابدانشان

(ادامه خواب عارف) بی چون: غیر قابل توصیف و فاقد کیفیت؛

صحرا نماد گستردگی؛ صحرای بی چون: استعاره از عالم غیب

فاعل جمله: جانشان جان انسان های عارف در عالم غیب سیر میکند پس روح و نشان آسوده است. حامل و محمول. عارف منتهی محمول است. زمانیکه تکلیف شرعی و ریاضت عرفانی انجام میشود، حس دشواری نمیکند. عارف مبتدی که حامل است در انجام این اعمال احساس تکلف و دشواری دارد. انسان های عادی در حالت خواب چنینند و عارف منتهی در بیداری.

وز صفیری باز دام اندر کشی

جمله را در داد و در داور کشی

پرنده شرطی به صفیر (سوت) پاسخ میدهد. باز: دیگر بار (قید)

مصراع 1: تور و دام گسترده است، پرنده برای خوردن دانه در آن می رود و زمانی که ما طناب دام را بکشیم، پرنده در دام گرفتار میشود (دام بسته میشود) صورت تمثیلی چنین است که دام، تن و پرنده، روح است. روح در عالم خواب از بدن فاصله میگیرد اما از آن منقطع نیست پس روح که در عالم خواب آزاد بود دوباره اسیر تن میشود (در بیداری)

مصراع 2: انسان زمانی که از خواب بیدار شود روح آزاد او به تن باز میگردد و در حالت بیداری، باید در برابر اعمال خود پاسخگو باشد.

چونک نور صبحدم سر بر زند

کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار

جمله را در صورت آرد زان دیار

فالق الاصباح: شکافنده صبح، خداوند

اسرافیل فرشته ای که وظیفه احیا و اماته دارد، حیات بخش است (در قیامت). همانطور که اسرافیل مرده را زنده میکند خداوند روح را به تن انسان خواب وارد میکند. آن دیار: عالم خواب

روحهای منبسط را تن کند

هر تنی را باز آبتن کند

روح جرم ندارد= منبسط

ارواح مجرد وارد بدن میشوند. با بازگشت روح به بدن (خواب به بیداری) انگار که انسان از روح آبتن باشد.

اسب جانها را کند عاری ز زین

سر النوم اخ الموتست این

تمثیل. مصرع 2 حدیث است: النوم اخ الموت (خواب شبیه مرگ است)؛ شباهت در فاصله گرفتن روح از تن است. در خواب، بسته به ظرفیت افراد، روح از تن فاصله میگیرد منتها قطع ارتباط نمیکند در حالیکه در مرگ روح از تن قطع علاقه میکند و بدان باز نمیگردد. مصرع 1: برای آنکه اسب بار یا سوار ببرد نیازمند زین است. برداشتن زین از اسب، برداشتن تکلیف حمل بار یا سوار از اوست (حالت خواب). تشبیه جان به اسب (در مثنوی معمولاً تن به اسب تشبیه میشود، نه جان). زمانیکه انسان به خواب میرود انگار که زین را اسب بردارند و تکلیف از او ساقط است.

لیک بهر آنک روز آیند باز

بر نهد بر پایشان بند دراز

نهاد مصرع 1: روح برای آنکه در روز، روح بتواند پس از بیداری به تن بازگردد، پابند: رشته و بندی که پای پرنده می بستند تا از مسافتی مشخص دورتر نرود. روح در عالم خواب مانند پرنده ایست که از بدن

جدا میشود اما به واسطه پابند (رشته اتصال میان روح و تن) دوباره به تن باز میگردد.

تا که روزش واگشدد زان مرغزار

وز چراگاه آردش در زیر بار

دو بیت بالا متمم معنی این حدیثند: النوم الاخ الموت. تا: برای آنکه مرغزار: عالم خواب، عالم بی چون (غیب). چراگاه روح. روحی که آزاد است در عالم خواب به هر جا برود، پس از بیداری به تن محدود میشود و تکلیف (بار) بر دوشش نهاده میشود.

در زیر بار آوردن: زیر بار تکلیف آمدن به واسطه بیداری

کاش چون اصحاب کهف این روح را

حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

کاش بیانگر تمنای شاعر است. شاعر تمنا میکند که او نیز مانند

اصحاب کهف باشد. اصحاب کهف نماد عارف محلول و در حال

سکر هستند که اراده حق در آنها جاری است.

کاش روح من نیز مانند اصحاب کهف بود که مقلبهم درباره ایشان گفته شده است و محلول بود یا آنکه همانند کشتی نوح بودم که نوح (خداوند یا حالت سکر) آن را حفظ میکرد.

کشتی: استعاره از تن و وجود مادی عارف

تا ازین طوفان بیداری و هوش

وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

بیداری: بیداری معمولی؛ هوش: عقل محاسبه گر و چاره اندیش

(نتیجه آنکه خداوند ما مانند اصحاب کهف یا کشتی نوح حفظ کند

این است) که از گرفتاری های هشیاری و عالم ماده نجات پیدا

میکردیم. ضمیر و چشم و گوش: حواس. اگر خداوند ما را مدیریت

میکرد و حواس ما را کنترل میکرد، دیگر خود را گرفتار نمی ساختیم.

ای بسی اصحاب کهف اندر جهان

پهلوی تو پیش تو هست این زمان

(با توجه به تمنای پیشین شاعر) بیان این مطلب است که اصحاب کهف محدود به زمان خاص نبوده و تنها نمونه تاریخی شرایط مورد تمنا نیستند.

مولوی معتقد به پیامبر نوعی است. یعنی با آنکه در تاریخ مصداق

مادی حضرت عیسی، حضرت نوح یا اصحاب کهف یکی است اما

آنچه ایشان را چنان که بودند کرد، ویژگیها و کمالات وجودی ایشان

است و هرکه آن ویژگیها را حاصل کند عیسی، نوح یا اصحاب کهف

زمان خود خواهد بود.

مصرع 2: ما باید چشم عیسی بین، چشم نوح بین یا چشم اصحاب

کھفین داشته باشیم تا وجود ایشان را در پیرامون خود درک کنیم.

اگر ما از درک پدیده عاجزیم دلیل بر عدم وجود آن پدیده نیست بلکه

تنها دلیل بر عجز ماست.

یار با او غار با او در سرود

مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

غار با اصحاب کهف تناسب دارد.

غار مجاز جز از کل: کل عالم وجود؛ کل عالم وجود با ولی حق در

گفت و گوشت. ولی حق زبان اجزا کائنات را میفهمد. یار استعاره از

حضرت حق. علاوه بر اجزا کائنات، حضرت حق نیز با ولی خود

همنواست منتها لازمه فهمیدن این مسأله ظرفیت طرفین است: بیننده

قابلیت دیدن داشته باشد و دیده شونده قابلیت دیده شدن.

مصرع 2: ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم

مهر بر چشم گوش: عدم امکان درک حقیقت

اگر ما امکان درک حقیقت اصحاب کهف را نداریم مهر بر چشم و

گوش ما دلیل است.

(داستان بعدی برای تبیین بیشتر همین مسئله آورده شده)

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه، کان توئی؟

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟

غوی: گمراه. عشق امری نسبی است؛ معشوق من الزاما معشوق و

مطلوب دیگری نیست.

از دگر خوبان تو افزون نیستی!

گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

خوبی: زیبایی. فاعل مصرع 2: لیلی. لازمه دیدن اشیا برخورداری از

ادراک عارفانه است.

هر که بیدارست او در خواب تر

هست بیداریش از خوابش بتر

حکایت بیداری مانند عشق است که متمم دارد: عشق به چه چیز؟

بیداری نسبت به چه چیز؟ (برخی پدیده ها متعلق دارند). بیداری

مادی است که ما را در وادی غفلت می اندازد (خواب: غفلت)

هر چه مستغرق در عالم ماده، جدا از عالم معنا.

چون بحق بیدار نبود جان ما

هست بیداری چو در بندگان ما

زمانیکه جان ما نسبت به عالم ماده بیدار است نه نسبت به عالم معنا،

این بیداری زندان ما میشود.

جان همه روز از لگدکوب خیال

وز زیان و سود و ز خوف زوال

(تمثیل) لگدکوب خیال: خیال موجودی تصور شده که میتواند چیز

دیگر را پایمال کند. دنیا و امور دنیوی خیال محض است پس

پرداختن به این امور باعث پایمال جان ما میشود زیرا درگیر زیان و

سود ترس زوال است.

نی صفا می ماندش نی لطف و فر

نی بسوی آسمان راه سفر

ش: جان. در چنین شرایطی صفا و نورانیت و لطفی برای جان باقی
نمی ماند و امکان عروج به عوالم بالا از او سلب می شود.

مرغ در آسمان پرنده است (وجود حقیقی). حرکت پرنده در آسمان
واقعی است و حرکت سایه او بر زمین حرکت خیالی است (وجود
خیالی)

ابلهی صیاد آن سایه شود

می دود چندانکه بی مایه شود

کسی دنبال واقع می رود و کسی دنبال خیال (غیر واقع) و نفر دوم ابله
و نادان است که سایه را دنبال میکند نه پرنده (وجود واقعی را)
بی مایه: آنکه امکانات را از دست میدهد.

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست

بی خبر که اصل آن سایه کجاست

نهاد: ابله بیت قبل. عکس: بازتاب، انعکاس
دنیا حقیقت ندارد چنان که سایه پرنده در حال پرواز و دنیا طلب
بیهوده در تکاپوست و امکانات و استعدادهايش را هدر میدهد.

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد او مید و کند با او مقال

(تمثیل دیگر) الدنيا كنوم للنائم. بیان حال آنکه مستغرق در دنیاست
و استعداد و امکانات را از دست میدهد.

خیال: صور ذهنی در وجود انسان

دیو را چون حور بیند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

انسان در خواب صورت خیالی را واقعی تصور میکند و استعداد را
بیهوده مصرف میکند.

چونک تخم نسل را در شوره ریخت

او به خویش آمد خیال از وی گریخت

هدر دادن استعداد

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو
فاعل: ابله. آنکه امکانات مادی و معنوی خود را متوجه دنیا کند صیاد
سایه پرنده است.

ترکش: تیردان، استعاره از امکانات و توانایی ها

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

از دویدن در شکار سایه تفت

ترکش عمر: تشبیه

سایه یزدان چو باشد دایه اش

وا رهاند از خیال و سایه اش

سایه یزدان: ولی خداوند

ضعف سر بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

نقش پلید ناپدید: خیال زیرا از منظری وجود دارد و از منظر دیگر
وجود ندارد.

مرغ بر بالا و زیر آن سابه اش

می دود بر خاک پران مرغوش

تفاوت وجود حقیقی و وجود خیالی. بالا: آسمان

ارتباط سایه و صاحب سایه لاینقطع است و سایه پیوسته متصل به صاحب سایه است

دایه‌اش: مرجع ضمیر صیاد ابله است.

اگر فرد (صیاد ابله، گمراه) تحت تربیت ولی خداوند قرار گیرد از خیال و سایه (وجود غیر واقع و دروغین) می‌رهد و نجات می‌یابد.

سایه یزدان بود بنده خدا

مرده او زین عالم و زنده خدا

بنده: مقام عبد و عبودیت که مقام بالاییست. سبحانه الذي أسرى بعبدہ (سوره اسرا) پیامبر هنگام معراج توسط خدا عبد خطاب میشود. مرده این عالم: ولی راستین خداوند نسبت به عالم مادی بی اعتناست.

دامن او گیر زوتر بی گمان

تارهی در دامن آخر زمان

او: سایه یزدان، ولی خدا. دامن کسی را گرفتن: طلب کمک ملتسانه نظریه آخر الزمان بواسطه ختم رسالت، از زمان پیامبر مطرح بود. زودتر خود را به ولی حق برسان و از او کمک بخواه، اگر میخواهی از حوادث آخرالزمان در امان باشی.

کیف مد الظل نقش اولیاست

کو دلیل نور خورشید خداست

ألم تر إلی ربك كيف مد الظل: آیا ندیدی که پروردگارت چگونه سایه را گسترش داد. مد ظل: گسترش سایه (در آیه معنای حقیقی دارد) تعبیر مولوی چنین است که مد الظل اولیا الله هستند و سایه خداوند (ولی، مرشد) همیشه هست و دلیلی بر نور خداست زیرا سایه فرع از نور است.

اندرین وادی مرو بی این دلیل

لا احب افلین گو چون خلیل

وادی: سلوک

رو ز سایه آفتابی را بیاب

دامن شه شمس تبریزی بتاب

مرید نباید در سلوک، مرشد را مقصد بداند زیرا که مرشد و ولی دلیل و و راهنما واسطه هستند و مقصد تقرب الی الله است. انسان باید از فرع بگذرد و به اصل برسد (از سایه به آفتاب). آفتاب: استعاره از خداوند.

مصع 2: رفتار ذهنی مولوی با شمس، خورشید، دریا و خدا یکسان است. شه شمس تبریزی: استعاره از حق

ره ندانی جانب این سور و عرس

از ضیاء الحق حسام الدین پپرس

عرس: طعام مهمانی و جشن و سور

اگر نمیتوانی به آفتاب حقیقت بپیوندی راه چاره توسل به ولی است

اگر انسان نتواند مستقیماً به حق بپیوندد باید از اولیا الله مدد بجوید

ور حسد گیرد ترا در ره گلو

در حسد ابلیس را باشد غلو

ره در گلو گرفتن: حالت انقباض و ناراحتی شخص

پیامبر، ولی، مرشد با دیگر افراد تمایز ظاهری ندارد که باعث اعتراض

اعراب جاهلی نیز شده بود

انسان‌های کوتاه اندیش با قیاس ظاهری ولی را مثل خود تصور میکنند

و این سبب حسادت می‌شود (پیروی از موجودی به ظاهر شبیه و هم

جنس خود موجب حسادت است)

گر هنگام مراجعه به مرشد دچار حسادت شدی که چرا باید به کسی

که تمایزی با من ندارد مراجعه کنم و از وی پیروی، این حسد ورزیدن

به اولیا الله غلو ابلیسانه است. این رفتار غلوآمیز ابلیس است.

کو ز آدم ننگ دارد از حسد

با سعادت جنگ دارد از حسد

او: ابلیس؛ دارد (مضارع در معنای ماضی): ابلیس که به واسطه حسادت از آدم ننگ داشت

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست

ای خنک آنکش حسد همراه نیست

عقبه: گردن اسب، استعاره از گرفتاریهای سلوک
از گرفتاریهای بزرگ سلوک راه حق، دچار نشدن به حسادت (نسبت به اولیا الله) است
مصراع 2 (جمله‌های عاطفی): خوشا آنکه گرفتار حسد نمیشود.

این جسد خانه حسد آمد بدان

از حسد آلوده باشد خاندان

حسادت ناشی از نقص است و نقص ویژگی اصلی (عالم) ماده است. حسادت دو جنبه دارد: رویت کمال در دیگر و رویت نقص در خویشتن (کمال در غیر و نقص در خود) باید بدانی که این وجود مادی است که موجد حسد در توست. خاندان: استعاره از حواس جسمانی و قوای عقلی. حسد موجب میشود قوای ادراکی ما درست کار نکنند و قوه تشخیص مختل شود (میل و هوا نیز چنین تاثیری بر قوه تشخیص و تمییز دارند)

گر جسد خانه حسد باشد ولیک

آن جسد را پاک کرد الله نیک

درست است که حسادت ویژگی مادی انسان است اما وجود اولیا الله توسط خدا مبری گشته است. آن جسد: وجود پیامبر، ولی

طهرا بیتی بیان پاک‌یست

گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

طهرا بیتی: اشاره به فرمان خداوند به ابراهیم و اسماعیل و اخذ تعهد از ایشان در تطهیر بیت الله (کعبه) از بت‌ها. در عرف عرفانی خانه خداوند (بیت الله) دل است و (با توجه به آیه) چون خداوند دستور ناممکن نمیدهد تطهیر دل از حسادت شدنی است.

نهاد مصراع 2: دل

برای گنج‌ها طلسمی می‌نهادند که به آسانی نتوان آن‌ها را به دست آورد و دل انسان مانند گنجی است که بدن خاکی طلسم آن است. باید از طلسم گذشت تا به گنج رسید.

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد

زان حسد دل را سیاهیها رسد

بیحسد: آن جسد (2 بیت قبل)، ولی الله

اگر بر ولی الله حسادت کنی قوای ادراکی را از دست میدهی.
سیاهی دل: کنایه از باختن قوه تشخیص و تمییز و گمراه شدن.

خاک شو مردان حق را زیر پا

خاک بر سر کن حسد را همچو ما

نسبت به اولیا الله تواضع بورز و مانند ما که حسد را نادیده گرفتیم و دل را از آن زدودیم، حسادت را در وجود خود از بین ببر تا بتوانی به کمال برسی.

خاک بر سر چیزی کردن: از بین بردن و نادیده گرفتن

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد

تا به باطل گوش و بینی باد داد

وزیرک (تحقیر): وزیر ناچیز

ذات وزیر با حقیقت حسادت پیوستگی داشت.

آن وزیر محقر یهودی پیوستگی‌هایی با حسد داشت پس ساختار روحی و معنوی او با عنصر جهنمی حسادت سنخیت داشت؛ بیان

این معنی که رفتارهای انسان با حقیقت خوبی یا حقیقت بدی پیوستگی دارند.

گوش و بینی: مجاز جز از کل از قوای ادراکی

تاثیر احوال روحی در قوای ادراکی انسان، حبک شی یعمی و یصم (دوست داشتن چیزی تو را کور و کر میکند)؛ حسادت هم از این قبیل احوال روحی است که قوای ادراکی حاسد را از کار می اندازد، مانند عشق برای عاشق

مصرع 2 با تدبیر وزیر جهت مقبولیت میان نصارا مرتبط است

بر امید آنک از نیش حسد

زهر او در جان مسکینان رسد

مسکینان: ترسایان. نیش حسد: نیش حاسد در حسدی که می ورزد.

هر کسی کو از حسد بینی کند

خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی کرد: تکبر کردن

حسادت منجر به تکبر قوای ادراکی را زائل میکند.

بینی آن باشد که او بویی برد

بوی او را جانب کویی برد

دیده را فایده آن است که دلبر ببند/ ور نبیند چه بود فایده بینایی را (سعدی)

در اندیشه توحیدی برای هر عضو رسالتی خاص در نظر گرفته شده؛ رسالت خاص بینی استشمام بو است (مقمه فهم). قوای ادراکی مادام پیروی از رسالت خود، از ماهیت خود تبعیت میکنند.

بو بردن: کنایه از پی به مقصود و مراد بردن

بو نشانه است و باید از این نشانه به مدلول رسی. کوی: معشوق

هر که بویش نیست بی بینی بود

بوی آن بویست کان دینی بود

هرکه نمیتواند با نشانه های محسوس پی به مدلول برد انگار که فاقد حس است. کسی که بویی استشمام نمیکند انگار بینی ندارد.

حس دینی: نشانه های حقیقت دین

چونک بویی برد و شکر آن نکرد

کفر نعمت آمد و بینش خورد

آنکه به موهبت ادراک عارفانه (بو بردن) دست پیدا کرده باید شکرگزار باشد. آنکه شکر نمیکند، مرتکب کفر نعمت میشود و کفر نعمت موهبت را از بین میبرد. لئن شکرتم لازیدنکم و ان کفرتم ان عذابی لشدید. بینش خورد: کنایه از دست دادن نعمت

شکر کن مر شاکران را بنده باش

پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شاکران: اولیا الله

دیدگاه اولیا الله درباره شکر: موهبت خدا قابل شکر نیست و همواره بیشتر از شکر بنده است (مضمون در مقدمه گلستان) و شکر بنده موهبت را کفایت نمیکند. مرده شو: تسلیم بودن.

چون وزیر از ره زنی مایه مساز

خلق را تو بر میاور از نماز

وزیر مشبه به است و مخاطب این بیت (خواننده) مشبه. راه: راه رسیدن به حق؛ راهزن: آنکه سالک را از سلوک باز میدارد، ابلیس، مرشدان دروغین. مایه نساز: این کار را سرمایه زندگی قرار نده خلق: مخلوق؛ برآوردن از چیز: خارج کردن، مانع شدن نماز: مجاز از بندگی خاضعانه (منظور حقیقت نماز است و صورت ظاهری). تعبیر عارفانه مصرع دوم: مانع از رسیدن مخلوق و بنده به حقیقت نماز (دین) نشو

ناصرح دین گشته آن کافر وزیر

کرده او از مکر در لوزینه سیر

لوزینه: باقلوا، استعاره از آموزه های راستین مسیحیت؛ سیر: استعاره از اندیشه ها و سخنان ناحق وزیر یهودی

در لوزینه سیر کردن: کنایه از آمیختن حق و باطل

باطل در کسوت باطل پیرویی نخواهد داشت و تمام باطل ها خود را در کسوت حق عرضه می کنند... ناصح دین مسیح. از (روی) مکر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او

لذتی می دید و تلخی جفت او

ذوق: نیروی درک و تشخیص حق از باطل (درست از نادرست)؛ در

نوشیدن آب نیروی ذائقه حکم میکند بر گوازا یا ناگوارا بودن آب

فاعل میدید: صاحب ذوق

صاحب ذوق که قوه تمییز حق از باطل دارد، با شنیدن سخنان وزیر متوجه آمیختگی حق و باطل در آن بود.

نکته ها می گفت او آمیخته

در جلاب قند زهری ریخته

آمیخته: باطل به حق آمیخته. زهر: باطل؛ جلاب: حق

ظاهرش می گفت در ره چست شو

وز اثر می گفت جان را سست شو

بیت میتواند نقد گفتار درویش و مرشد دروغین باشد که به علت عدم صدق و اخلاص در ظاهر کلام میگوید که سالک باید در ره چست باشد اما اثر این حرف در مخاطب و سالک خوب نیست. در ظاهر میگفت چست شو اما خطاب باطنی و نهفته سخن سست شو بود.

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو

دست و جامه می سیه گردد ازو

تمثیل. نقره پس از مدتی سیاه میشود.

ظاهر نقره: ظاهر سخنان وزیر یهودی یا مرشد دروغین؛ سیاه کنندگی

نقره: اثر سخنان وزیر یهودی یا مرشد دروغین

آتش ار چه سرخ رویست از شرر

تو ز فعل او سیه کاری نگر

تمثیل. رفتار وزیر یهودی مانند شعله آتش برخاسته از چوب و زغال

است که درخشان است اما با دوده همراه.

برق اگر نوری نماید در نظر

لیک هست از خاصیت دزد بصر

تمثیل. دزد بصر: مفهوم برگرفته از قرآن، برق با آن که درخشان است

چشم را تیره میکند و از دیدن باز میدارد.

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود

گفت او در گردن او طوق بود

آگاه: انسان عارف. او: وزیر یهودی. طوق گردن بودن: کنایه از برده و

بنده کردن؛ سخنان وزیر برای آن ها که فاقد ذوق عرفانی بودند

جذابیت داشت و پیرو سخنان باطل او شدند که در قالب آموزه های

راستین دین مسیح ارائه میکرد و سخنان او را تماما می پذیرفتند

مدتی شش سال در هجران شاه

شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیش امر و حکم او می مرد خلق

در برابر امر کسی مردن: تسلیم محض بودن. تلازم دین و دل در

ادبیات غنایی بیشتر است. دل مخاطب دین است و دین در بسیاری

موارد امری اغنایی است

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها

شاه را پنهان بدو آرامها

پنهانی با شاه مشغول توطئه بود. او: وزیر یهودی

این ده و این دو امیر و قومشان

گشته بند آن وزیر بد نشان

بد نشان: آنکه دارای صفات بد است.

اعتماد جمله بر گفتار او

اقتدای جمله بر رفتار او

آخر الامر از برای آن مراد

تا دهد چون خاک ایشان را به باد

پیش او در وقت و ساعت هر امیر

جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

پیش او بنوشت شه کای مقبلم

وقت آمد زود فارغ کن دلم

مقبل: نیکبخت؛ فارغ کن دلم: مرا از این دل مشغولی برهان

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی

نقش هر طومار دیگر مسلکی

فاعل: وزیر یهودی؛ نقش: مجازا حکم؛ مسلک: طریقه

مطالب طومارها متناقض بودند.

گفت اینک اندر آن کارم شها

کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

وزیر اطلاع میداد که من همچنان مشغول انجام ماموریت ایجاد تفرقه

و فساد در میان ترسایان هستم.

حکمهای هر یکی نوعی دگر

این خلاف آن ز پایان تا به سر

هر یکی: هر طومار

بیان دوازده سبط از نصاری

12 نماد حواریون است و نیز اسباط یهود را 12 و 13 گفته‌اند.

مولوی در اینجا صوفیه را نقد میکند. در این داستان 16 طومار معرفی

میشود.

در یکی راه ریاضت را و جوع

رکن توبه کرده و شرط رجوع

یکی از دستورهای سلوک با توبه شروع میشود.

رکن: اساس؛ رجوع از غیر خدا به خدا

رجوع و شرط بازگشت از غیر خدا به خدا، ریاضت و گرسنگی است.

چرا که سیری در بسیاری از فرق صوفیه منشا بسیاری از شهوات

است. (فرقه کبرویه)

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر

حاکمانشان ده امیر و دو امیر

قوم: پیروان؛ دار و گیر: فرمانروایی

هر فریقی مر امیری را تبع

بنده گشته میر خود را از طمع

پیروی مسیحیان از امیر خود، برخاسته از طمع بود و در این مسئله

نیز صدق نداشتند.

در یکی گفته ریاضت سود نیست

اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در طومار دیگر که ضد طومار قبل است، ریاضت نفی شده و مخلص (محل خلاص) را جود عنوان کرده.

تاکید بر بی فایده بودن ریاضت این است که ریاضت از منظری اثبات و تاکید بر انانیت است: من هستم و من ریاضت میکشم. چرا جود؟ (فرقه نوری) جود بخشش بی غرض و بی استحقاق و بی اندازه است (کرم مشروط به استحقاق و سوال است) در جود سالک به غیر توجه میکند و توجه از خود برداشته میشود.

در یکی گفته که جوع و جود تو

شکر باشد از تو با معبود تو

جوع مستلزم بقای عبد است و دو بینی او (خود را می بیند و خدا). جود نیز چنین است در جود، سالک به دیگری می بخشد.

جز توکل جز که تسلیم تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

در توکل سالک از اسباب قطع علاقه کرده و به مسبب دل می بندد. متوکل آن است که به جای نوشیدن آب انتظار سیراب شدن از مسبب الاسباب دارد. **توکل از یقین سالک برمیخیزد.** (پیروان ابراهیم خواص). تسلیم نتیجه توکل است. هر چیز غیر از توکل و تسلیم، مکر و دام بوده، مایه گمراهی و بی ارزش است.

توکل کفایت: سالک هنوز در بند انانیت است

توکل عنایت: درجه بالاتر از توکل

در یکی گفته که واجب خدمتست

و رنه اندیشه توکل تهمتست

خدمت در اندیشه عرفانی غیر از طاعت است. **طاعت به گزاره های**

دینی اطلاق میشود اما خدمت به وظایف سالک در خانقاه گفته

میشود. خدمت مفهوم گسترده تری از طاعت دارد (حمدونیان)

مصراع 2: چرا توکل نشانه تهمت است؟ در توکل کفایت سالک به فکر خود است و میخواهد کاری که خود نمیتواند انجام دهد، به دست خدا انجام شود. سالک در ادای خدمت (رفع حوائج مردم) نیازمند صبر و کنار گذاشتن شهوات است.

در یکی گفته که امر و نهی هاست

بهر کردن نیست شرح عجز ماست

امر و نهی های الهی. امر تعجیزی: امری که امرشونده از انجام آن عاجز است. ردر این طومار، وزیر یهودی که نماینده مرشد دروغی است، میگوید امر و نهی ها دینی تعجیزی است و اصلا بنده توان انجام آن را ندارد.

تا که عجز خود بینیم اندر آن

قدرت او را بدانیم آن زمان

تا به وسیله این اوامر تعجیزی به عجز خود و به قدرت خداوند پی ببریم.

در یکی گفته که عجز خود مبین

کفر نعمت کردنست آن عجز هین

نقد تصوف: مولوی این مسئله را نقد میکند که در هر فرقه از تصوف بر امر خاصی تاکید میشود و این رویکرد دقیق و کامل نیست. خداوند در وجود ما توانایی قرار داده است. اگر از این توانایی بهره نگیریم کفر نعمت کرده ایم.

قدرت خود بین که این قدرت ازوست

قدرت تو نعمت او دان که هوست

مصراع 1: به توانایی که خداوند در وجود تو قرار داده توجه کن و به منشا قدرت نیز توجه داشته باشد که خداوند است. یا من ذکره الناسی بنسیانه (ابن عربی). هو: مرتب از ها و واو. در متون عرفانی هنگامی که از خدا با لفظ هو یاد میشود، به ذات مطلق حق اشاره شده است

بدون در نظر گرفتن اسما و صفات، وجودی که شهود آن را بصورت اتم و کامل محیط نمیشود. (خدا را الظاهر و الباطن میگویند)

در یکی گفته کزین دو بر گذر

بت بود هر چه بگنجد در نظر

این دو: دو طومار قبل (عجز و قدرت). هر چه تو را از توجه به خدا بازدارد بت است (مضمون تکراری در عرفان اسلامی و ادب عرفانی)

در یکی گفته مکش این شمع را

کین نظر چون شمع آمد جمع را

شمع: از سوژه های شعر عاشقانه؛ شمع کشتن: کنایه از زائل کردن قوای ادراکی ظاهری و باطنی. این قوا میتوانند در سلوک، سالک را یاری کنند.

مصرع 2: شمع نظر: قوای ادراکی / جایگاه نظر برای عارف مانند جایگاه شمع است برای جمعیت که راهنما و راهگشاست.

از نظر چون بگذری و از خیال

کشته باشی نیم شب شمع وصال

از خیالی صلحشان و جنگشان... خیال محرک انسان است و اگر خیال، نظر و ادراک نباشد چنان است که در نیمه شب شمع وصال را کشته ای. شمع وصال: 1. تشبیه 2. اضافه اختصاصی. این طومار رد آن هاست که نظر را باطل میدانستند (اسماعیلیان)

در یکی گفته بکش باکی مدار

تا عوض بینی نظر را صد هزار

مفعول بکش: نظر (نظرا را بکش): از قوای ادراکی چشم پوشی کن نتیجه مضاعف شدن نظر است. این بیت توجه به کسانی است که علم حقیقی را محصول تهذیب میدانند.

که ز کشتن شمع جان افزون شود

لیلایات از صبر تو مجنون شود

با نادیده گرفتن قوای ادراکی و استدلالی، جان چون شمع روشن تر میشود و میتوان به معرفت بیشتری دست پیدا کرد.

مصرع 2: اگر عاشق در عشق صبور باشد و گرفتاریهای عشق را تحمل کند، پخته میشود و آنگاه نسبت عاشقی معکوس میشود.

مفهوم عشق از مفاهیم متقابل است. عشق زمانی معنا پیدا میکند که عاشق و معشوق همزمان عاشق و معشوق باشند.

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش

بیش آید پیش او دنیا و بیش

زهد: از احوال خود و دنیا تهی شدن. عارف باید آنقدر بلند نظر باشد که هیچ چیز در نظر او نیاید مگر حق. زاهد از دنیا میگریزد، دنیا ابتدا در نظرش آمده و از فریبندگی آن میگریزد. عارف اصلا متوجه این چیزها نیست. زاهد باید از آنچه در نظرش آمده بگذرد.

در یکی گفته که آنچت داد حق

بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

عطای خداوند برای بهره مندی است. تبعیت از حکم ایجاد، منجر به نوعی اباهی گری میشود. آنچه در عالم وجود است مورد نهی و منع نیست.

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر

خویشتن را در میفکن در زحیر

مفعول مصرع 1: مخلوقات خدا. خوش آن بگیر: خود را محدود نکن زحیر: مشقت و بیماری. خداوند استفاده از غرایزی که در انسان گذاشته را آزاد گذاشته.

در یکی گفته که بگذار آن خود

کان قبول طبع تو ر دست و بد

دستور سلوکی ساده: هر آنچه دوست میداری و خوشایندت می آید، درست نیست و باید آن را رها کنی. هر چه که موافق طبع باشد مردود است و آنچه مطلوب انسان است مطلوب خدا نیست.

راههای مختلف آسان شدت

هر یکی را ملتی چون جان شدت

نقض مطلب قبل. راه های مختلف: مذاهب مختلف، فرقه های سلوکی مختلف. احکام دینی مسیحیان برای مسیحیان آسان است. احکام مختلف ادیان مختلف برای پیروانشان محترم و عزیز و شیرین است. ملت: پیروان.

گر میسر کردن حق ره بدی

هر جهود و گبر ازو آگه بدی

میسر شدن: فسئیره لیسری (سوره لیل)

اگر بنا بود اندیشه ها و فرقه ها و ادیان متفاوت به یک اندازه برخوردار از حقیقت باشند و به یک اندازه مقبول خداوند باشند آن وقت دیگر هیچ دینی بر دین دیگر برتری نداشت.

در یکی گفته میسر آن بود

که حیات دل غذای جان بود

چه چیز میسر است؟ آن است که دل را زنده کند و غذای جان باشد و آن را پرورش دهد. نتیجه تعیین میکند میسر چه چیزی است. هر فعل و مکتب و اندیشه که دل را زنده نکند و جان را پرورش ندهد میسر نیست.

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت

بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت

شوره: مشبه به؛ موافق طبع: مشبه. ریع: فراوانی، زیاد شدن.

جز پشیمانی نباشد ریع او

جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت

نام او باشد معسر عاقبت

آنچه که حیات دل و غذای جان نباشد معسر است. یکی از معیارهای صحیح و غلط در عرفان اسلامی در هرکار، نتیجه آن است.

تو معسر از میسر بازدان

عاقبت بنگر جمال این و آن

سالک باید میسر و معسر را تمییز بدهد، در غیر این صورت گمراه خواهد شد. سالک و مرید با توجه به نتیجه عمل و نتیجه فعل باید تمییز و تشخیص دهد.

در یکی گفته که استادی طلب

عاقبت بینی نیایی در حسب

استاد: مرشد، پیر. مرشد و پیر ضرورت سلوک است؛ حسب: نژاد عاقبت دیدن منوط به دریافت درست عارفانه است. من لیس له شیخ، شیخه الشیطان: حسب و نسب در اندیشه عرفانی و دینی، معنوی است نه مادی.

عاقبت دیدند هر گون ملتی

لاجرم گشتند اسیر زلتی

زلت: لغزش؛ هر دین و فرقه سلوکی گمان میکند با رفتار خود به عاقبت نیک میرسد و به حقیقت میرسد. با این ذهنیت که هرکس قادر است پایان را دریابد دچار لغزش و خطا شدند.

عاقبت دیدن نباشد دست باف

ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

دستباف: ساده و رایگان. اگر عاقبت دیدن رایگان بود اختلاف نبود و به توافق میرسیدند.

تا از امور متضاد، عالم کثرت، نگذری به آن حقیقت مشترک و وجود بسپط که در تمام اجزا عالم جریان دارد نمیرسی.

در یکی گفته که استا هم توی

این نمط وین نوع ده طومار و دو

زانک استا را شناسا هم توی

بر نوشت آن دین عیسی را عدو

آن که دست ارادت به پیری میدهد، یکی را برگزیده پس در حقیقت او پیر خود است که از میان چند مرشد یکی را برمیگزیند.

بر نوشتن: در هم پیچیدن و از بین بردن

کاری که به زور نمیتوانستند پیش ببرند را با مکر پیش بردند.

مرد باش و سخره مردان مشو

در بیان آنک این اختلافات در صورت روش است نی در حقیقت راه

رو سر خود گیر و سرگردان مشو

او زیک رنگی عیسی بو نداشت

سخره کسی بودن: ملعبه و مسخره بودن و تسلیم اراده دیگری بودن

وز مزاج خم عیسی خو نداشت

سرگردان شدن: دنبال این و آن رفتن

او: وزیر یهودی؛ بو: نشان، اثر؛

در یکی گفته که این جمله پکیست

خم عیسی: اولین شغل عیسی پیش از نبوت رنگری بود و در برخی

هر که او دو بیند احول مردکیست

قصص حواریون آن ها هستند که در کارگاه رنگری به عیسی ایمان

این جمله: مرید و مراد، مرشد و پیرو. مردک (ک تحقیق)

آوردند؛ خلق و خوی این وزیر یهودی که خود را مسیحی مینمود نشانی

وحدت (با رویکردی عرفانی)

از وحدت اندیشی عیسی نداشت؛ یک رنگی: راستی (اشاره به

وحدت حقیقی ادیان توحیدی)

در یکی گفته که صد یک چون بود

جامه صد رنگ از آن خم صفا

این کی اندیشد مگر مجنون بود

ساده و یک رنگ گشتی چون صبا

کثرت (با رویکرد غیر عرفانی). هرکه بگوید عالم، عالم تکثر نیست

عیسی از آن خم رنگری، رنگ های گوناگون بیرون آورد؛ آن خم، خم

دیوانه است-تمه گفتار وزیر-

وحدت است؛ خم توحید. حقیقت ادیان (توحیدی) یکی است اما به

حسب شریعت و احکام ممکن است متلون بنظر آیند.

هر یکی فولیست ضد هم دگر

خم صفا: دل حضرت عیسی. این تلون ها زمانی که با جان حضرت

چون یکی باشد یکی زهر و شکر

عیسی در می آویخت به شکلی واحد و توحیدی در می آمد.

زهر و شکر: استعاره

جان مرید زمانیکه با جان وحدت بخش مراد پیامیزد تلون خود را از

دست میدهد و به وحدت می آمیزد.

تا ز زهر و از شکر در نگذری

کی تو از گلزار وحدت بو بری

نیست یک‌رنگی کزو خیزد ملال

بل مثال ماهی و آب زلال

انسان در برخورد تکراری ملول میشود، طبیعت انسان تلون و تکثر و تعدد را بیشتر می‌پسندد. یک‌رنگی که شاعر از آن سخن میگوید یک‌رنگی مادی و ظاهری نیست که موجب ملال شود. تمثیل: رابطه جان مسیح و وحدت مانند ماهی و آب است (حیات و اساس جان ولی خدا بر یک‌رنگی است)

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست

ماهیان را با بیوست جنگهاست

خشکی: راه زهد و شریعت. دریا: طریقت و راه عشق. خشکی: عالم ماده که سرشار از تنوع و تکثر است. مصرع 1: شرایع مختلفی که از جانب خداوند آمده در ظاهر متنوع هستند. مصرع 2: ماهی (ولی خداوند، مسیح)

کیست ماهی چیست دریا در مثل

تا بدان مانند ملک عز و جل

طرح مباحث توحیدی از طریق سلبی: خدا بصیر است نه آنچنان که ما هستیم یا فکر میکنیم او بصیر است. این بیت استدراک است بر این که تمثیل‌ها از سر ناچاری و برای فهم مخاطب ذکر میشوند.

صد هزاران بحر و ماهی در وجود

سجده آرد پیش آن اکرام و جود

بحر و ماهی از اجزای عوالم وجود هستند. اکرام و جود: وجود حق تعالی. سجده آوردن: به خاک افتادن و اظهار عجز و نیستی کردن. من از این سخن (تمثیل‌هایی که آوردم) عدول میکنم و این را بیان میکنم که بی‌نهایت ماهی و دریا در برابر خداوند به خاک می‌افتد.

چند باران عطا باران شده

تا بدان آن بحر درافشان شده

باران 1: مطر؛ باران 2: بارنده. دریا، کوه، ابر و معدن: نماد سخاوت در شعر فارسی. عطا الهی مانند باران بی‌مضایقه بارید و بدین وسیله دریاها را مادی مروارید و دیگر مواهب را در خود دارند.

چند خورشید کرم افروخته

تا که ابر و بحر جود آموخته

این کرم و بخشش و دارایی که در دریا هست، از آن او نیست بلکه نتیجه کرم و لطف خداست. خورشید کرم: تشبیه، خدا مانند خورشید افروخته و نور (کرم) عطا کرده؛ منظور از خورشید کرم خداوند است. تناسب.

پرتو دانش زده بر خاک و طین

تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک و گل قابلیت پرورش بذر را دارند، این قابلیت از برخورداری از نوعی معرفت و علم حکایت میکند: دانش پروراندن بذر در بطن خود و این دانش انعکاس دانش حضرت حق است. تا: بیان نتیجه نتیجه انعکاس دانش حق بر خاک، بذر پذیری و بذر پروری آن است.

خاک امین و هر چه در وی کاشتی

بی خیانت جنس آن برداشتی

نسبت صفت امانت داری به خاک (که در نظر ما بدیهی است که: اگر خار کاری سمن ندروی). خاک امین است و هر چه بکاری همان را ثمر میدهد، این صفت خاک هم از حضرت حق حاصل شده (امین از صفات حق است).

این امانت زان امانت یافتست

کآفتاب عدل بر وی تافتست

امانت 1: امانت داری. درک امانت داری توسط خاک از صفت امین بودن خداوند است. عدل الهی همانند آفتاب بر زمین تابیده و به

عدالت رفتار میکند پس خاک هم امانت داری را از صفت امین خدا دریافته.

جوش: جوش و خروش درونی عاقل. مخاطب جوش، جان و دل است نه عقل؛ جان و دل کسی نمی تواند این جوش را پذیرا شود. گله مولوی از قلت فهم مخاطب (تکرار این مضمون در مثنوی)

تا نشان حق نیارد نوبهار

خاک سرها را نکرده آشکار

اشاره به سنت اجتماعی: نشانی که فرستاده امانت دهنده باید به امانتدار بدهد، تا امانت دار امانت را به او پس دهد. نوبهار همان شخص سوم ماجراست (فرستاده امانت دهنده نزد امانت دار که باید نشانی را بلد باشد) - شخصیت انگاری. نشان (از) حق. نوبهار که نشان از حق بیاورد خاک امانت را آشکار میکند. سر: امانت، بذر

آن جوادی که جمادی را بداد

این خبرها وین امانت وین سداد

جوادی که دهنده خبر، امانت و سداد به خاک است.

جواد: خداوند جوادی: یا موصول؛

خبر: آگاهی؛ آگاهی جماد چیست؟ همه اجزا عالم سمیع و بصیر و ذی شعور هستند منتها از چشم ما پنهان است. جمادات علاوه بر شعور، روح هم دارند. سداد: راستی

مر جمادی را کند فضلش خبیر

عاقلان را کرده قهر او ضریر

فضل خداوند به موجود به ظاهر بی جان آگاهی می بخشد. ضریر: کور و نابینا. مصرع 2: مطلق بودن قدرت حق در اندیشه اشعری. عاقلان: کنایه به فلاسفه و حکما؛ این گروه از اندیشمندان کور هستند و به راه معرفت و حیانی نمی آیند، این مسئله از عقل آن ها نیست بلکه نتیجه قهر خداست؛ فیلسوف مغضوب خداوند است.

جان و دل را طاعت آن جوش نیست

با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت

هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

قدرت مطلق حضرت حق. قدرت حضرت حق مطلق است، به همه چیز میتواند تعلق بگیرد پس میتواند گوش را به چشم تبدیل کند. گوش نماد معرفت شنیداری و چشم نماد معرفت دیداری: خداوند می تواند معرفت شنیداری را به دیداری تبدیل کند، یعنی علم الیقین را به عین الیقین تبدیل کند. تاکید بر (از وی). سنگ: بی قیمت؛ یشم: با ارزش. عنایت حق که به چیزی تعلق بگیرد بر قدر و ارزش آن می افزاید. قلب ماهیت

کیمیا سازست چه بود کیمیا

معجزه بخش است چه بود سیمیا

در دانش های جهان قلب ماهیت به کیمیاگری نسبت داده میشود. **چپود کیمیا؟: تحقیق سیمیا: از دانش های مرموز گذشتگان.** معجزه هم قلب ماهیت است، معجزه در برابر کیمیاگری قرار میگیرد و فاقد محدودیت های کیمیاست، معجزه فقط قلب ماهیت نمیکند بلکه اعیان ثابت پدیده را نیز دگرگون میکند.

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست

کین دلیل هستی و هستی خطاست

ثنای حقیقی چیست؟ محو کردن انانیت در وجود حضرت حق. اصلی ترین بتی که عارف با آن سر و کار دارد، انانیت است. نفی "انا اقول سبحان الله؛ نفی ثنا گفتنی که تایید ثنائیت است.

پیش هست او نباید نیست بود

چیست هستی پیش او کور و کبود

هست: وجود (معنای مصدری). در برابر وجود حق باید نیست بود (نه حتی اظهار نیستی، نیست بودن)
نظام عالم وجود در برابر حضرت حق ناقص و ناتمام است. تنها وجودی که میتواند در عالم وجود، موصوف به صفت وجود شود، وجود حضرت حق است.

گر نبودی کور زو بگداختی

گر می خورشید را بشناختی

کور بودن: بی بهره از درک ذات حق. درک حقیقت ذات حق بر هیچ پدیده و موجودی ممکن نیست؛ هر موجود به اندازه ظرفیت خود از حق درکی دارد. تجلی ذات فقط برای ذات حضرت حق ممکن است؛ آنچه برای ما رخ میدهد تجلی صفات است.
هنر بقای عالم وجود همین عدم درک از حقیقت ذات حق است.

ور نبودی او کبود از تعزیت

کی فسردی همچو یخ این ناحیت

او: هستی. تعزیت ناشی از فقدان است. نظام عالم وجود از فقدان درک تجلی حقیقت ذات کبود است.
اینکه عالم وجود فسرده و سرپاست و نابود نشده بنخاطر محرومیت از تجلی ذات است.

بیان خسارت وزیر درین مکر

هرکس در برابر اراده خداوند مکر کند دچار خسران میشود.

همچو شه نادان و غافل بد وزیر

پنجه می زد با قدیم ناگزیر

نهاد مصرع 1: وزیر؛ توصیف پادشاه و وزیر یهودی به نادانی

پنجه زدن: گلاویز شدن و مقابله کردن؛ **قدیم: صفت جانشین موصوف، ذات قدیم حق.** خدای قدیم ناگزیر: خدایی که ازلی است و ناگزیر است: مالا بد نظام وجود: حضرت حق است.

با چنان قادر خدایی کز عدم

صد چو عالم هست گرداند بدم

توصیف قدرت مطلق خدا. عدم: عدم مضاف: از وجود علمی به وجود عینی در آمدن (عرفانی). عدم مطلق (کلامی)

صد چو عالم در نظر پیدا کند

چونک چشمت را به خود بینا کند

متغیر بودن معنا در مصرع 2 متغیر بودن مرجع ضمیر خود: 1. ذات حق 2. عارف یا سالک. در نظر: 1. در چشم 2. به یک نگاه. زمانی که عدد می آید، دلالت بر قلیل یا کثیر است. صد: تکثیر
بیان قدرت مطلق حضرت حق؛ اگر اراده حضرت حق تعلق بگیرد، چشم تو را بینا کند چراکه مبصر واقعی حق حضرت است و زمانیکه چشم تو را به خودت/خودش بینا کند، صد عالم در نظرت می آید.

گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست

پیش قدرت ذره ای می دان که نیست

جهان: عالم وجود، عالم ماده؛ بی بن: (ظاهرا) بی انتها

جهان جمله فروغ نور حق دان

هر دو عالم یک فروغ روی اوست/گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

این جهان خود حبس جانهای شماس

هین روید آن سو که صحرای شماس

این جهان: عالم ماده؛ عالم ماده جان ما را در خود زندانی کرده و جایگاه جان های علوی ماست.

آن سو: جهان باطن؛ صحرا: عالم وسیع غیب (کمیت از ویژگیهای

عالم ماده است که نمی تواند بی نهایت باشد، صحرا را به واسطه

صفت وسعت بی نهایت لحاظ کرده و استعاره از عالم غیب است)

این جهان محدود و آن خود بی حدست

نقش و صورت پیش آن معنی سدست

آن خود: جهان غیب. سد: حائل و مانع

این جهان: نقش و صورت؛ شکوه از ناتوانی بیان گزاره های عاطفی و عرفانی در ادب عرفانی دیده میشود (لفظ در بیان معنا ناتوان است) معنی از مقوله گزاره های عاطفی و عرفانی است و زمانی که به لفظ در می آید محدود میشود. سد است: محدود است

صد هزاران نیزه فرعون را

در شکست از موسی با یک عصا

قدرت های مادی انسانی (نیزه فرعون) در برابر قدرت معنوی حضرت حق (عصای موسی)

صد هزاران طب جالینوس بود

پیش عیسی و دمش افسوس بود

از ویژگی های پزشکی این بود که فلسفه بدانند.

جالینوس: قدرت مادی؛ افسوس: سخره، ناچیز، حقیر

صد هزاران دفتر اشعار بود

پیش حرف امی اش عار بود

اشاره به رواج شعر و شاعری نزد اعراب جاهلی

حرف امی: کلام حضرت حق.

با چنین غالب خداوندی کسی

چون نمیرد گر نباشد او خسی

در برابر قدرت مطلق خداوند چگونه می توان تسلیم نبود.

شرافت انسان به تسلیم بودن است و آن که تسلیم قدرت غالب خدا

نیست فرومایه و پست است.

بس دل چون کوه را انگیخت او

مرغ زیرک با دو پا آویخت او

دل چون کوه: تشبیه و وجه شبه سختی است

اراده حق بر هرچه تعلق بگیرد، اتفاق می افتد

دل: ابعاد معنوی وجود انسان (مثال غیر مادی در مقابل مثال های مادی ابیات قبل). مرغ زیرک: استعاره از خردمندان و عقلا و فلاسفه دل عنصر غیر مادی (تسلیم اراده خدا) در برابر مرغ زیرک که عنصر مادی است. قدرت خداوند بر عوامل مادی و غیر مادی غالب است. با دو پا آویختن: در سلطه داشتن و تسلیم کردن

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه

جز شکسته می نگیرد فضل شاه

(تایید بیت قبل). فهم و خاطر تیز کردن: ذهن را صیقل دادن و تقویت کردن. راه چاره ای برای بیشتر اندیشیدن نیست. رفتار ذهنی مولوی با شاه و شمس و شیر یکی است. خدا در قلوب شکسته مومنین جا دارد. نباید فهم را تیز کرد و سعی کرد با اندیشه و عقل به خداوند راه برد بلکه باید با دل شکسته به محضر حضرت حق رفت.

ای بسا گنج آگنان کنج کاو

کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گنج آگن: ذخیره کننده گنج؛ چه بسا تلاش گران پر زحمتی که در

حقیقت خیال اندیشند و آن گنج نشانه حماقت آنهاست

گاو که بود تا تو ریش او شوی

خاک چه بود تا حشیش او شوی

گاو استعاره از نفس بهیمی، ریش کسی شدن: متوسل شدن؛ نفس

بهیمی چیست که خود را پابند و اسیر آن میکنی.

خاک: ابعاد مادی وجود انسان؛ ابعاد مادی وجود انسان چیست که

تو بنخواهی فرع آن باشی؟

چون زنی از کار بد شد روی زرد

مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

روی زرد شدن: شرمندگی شدن

اشاره به داستان هاروت و ماروت که به زهد خود مغرور بودند و پس آمدن بر زمین فریفته زنی شدند و آن زن از آنها اسم اعظم آموخت و فعل بد شرمندگی می آورد؛ گناه به عنوان عامل ضد معرفتی معرفی میشود.

اینکه تو عالم معنا را رها کردی و به عالم دون گراییدی. این: ستاره زهره شدن؛ این ناچیز تر از آن (مسخ شدن تو) است. مسخ شدن تو بسیار بدتر از مسخ شدن آن زن در داستان هاروت و ماروت است

اسب همت سوی اختر تاختی

آدم مسجود را نشناختی

اسب تاختن سوی: میل کردن سوی؛ همتت را متوجه عناصر مادی ساختی و حقیقت وجود انسان (علم الله آدم الاسما) را نشناختی
اختر از عناصر مادی و مجاز از عالم ماده

آخر آدم زاده ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف

ناخلف: آنکه شان و جایگاه پدر را حفظ نمیکند (السلام علی آدم صفوه الله). فرزندان خلف آدم باید صفی باشند نه که به دنبال اسفل السافلین روند. ما حقیقت را گم کردیم و پستی پیش گرفتن را شرف می پنداریم.

چند گویی من بگیرم عالمی

این جهان را پرکنم از خود همی

مسخ شدن همین قبیل ادعاهاست که عالم را تسخیر کنی و آوازه انانیتت در جهان فراگیر شود

گر جهان پر برف گردد سر بسر

تاب خور بگدازدش با یک نظر

خور: خورشید؛ پر برف: استعاره از غفلت (فسردگی در ابیات پیشین)؛ جهان: مجاز از مردم جهان؛ خور: استعاره از لطف حق در ابیات بالا صحبت از این بود که هستی مقابل تجلی حق کور و کبود است. اگر انسان ها چنان دچار غفلت شوند که گویی منجمد و ذوق تجلی و شناخت ندارند، یک نظر عنایت و یک جذبه از جذبات رحمان این غفلت را کنار میزند

عورتی را زهره کردن مسخ بود

خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

عورتی: آن زن که زهره شد؛ مسخ شدن: دگرگون شدن حقیقت ظاهری. این که آن زنده به ستاره زهره تبدیل شد را مسخ به حساب می آوریم پس آیا اینکه انسان بعد غیر مادی خود را رها کند و به خاک روی آورد مسخ شدن نیست؟ اگر انسان تمام توجه خود را به ابعاد مادیش منعطف کند مسخ شده است

روح می بردت سوی چرخ برین

سوی آب و گل شدی در اسفلین

تقابل در بیت: چرخ برین و اسفلین؛ چرخ برین: آسمان
اگر توجهت را به جان و عالم معنا معطوف میکردی به عالم بالا میرفتی اما تو انتخاب دیگری داشتی.

خویشتن را مسخ کردی زین سفول

زان وجودی که بد آن رشک عقول

سفول: پستی. عقل عنصر مجرد و کمال مطلق و فعلیت محض است؛ جان انسان آن عنصر متعالی است که عقل با آنکه فعلیت و نور محض است (آفرینش نخستین) در برابر آن ناچیز است؛ عقل به بعد معنوی انسان رشک میبرد و از آن فرو تر است. تو با التفات به پستی خود را مسخ کردی و وجود اصلی و متعالی خود را فراموش کردی.

پس ببین کین مسخ کردن چون بود

پیش آن مسخ این به غایت دون بود

وزرا و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار
وزر: گر جهان پر برف گردد صد هزار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند

تقابل: زهراب و شربت، تخییل و حکمت. حکمت: دانش راستین،
تخییل: اندیشه های باطل. بیان قدرت مطلق حضرت حق؛ مثال ها
بیانگر سلطه بر ابعاد مادی و غیر مادی عالم وجود است

آن گمان انگیز را سازد یقین

مهرها رویاند از اسباب کین

آن گمان انگیز: آنچه ظن ایجاد میکند. نه تنها گمان را که ایجاد کننده
گمان را نیز به یقین تبدیل میکند (اغراق). اسباب کین را به مهر تبدیل
میکند. قدرت مطلق خداوند و تحقیق اراده او

پرورد در آتش ابراهیم را

ایمنی روح سازد بیم را

زمانی که میخواستند ابراهیم را در آتش بیفکنند تمام فرشتگان نزد او
آمدند و گفتند حاضرند برای او کاری کنند اما ابراهیم چنان دل در
گروی حق داشت که گفت: علمه بحالی حسبی (آگاهی خدا به من
مرا کافیت). علت آنکه ابراهیم را سرسلسله موحدین میدانند این
است که در بدترین شرایط دلش جز به حق التفات و توجه نداشت.
بیم را ایمنی روح میکند در حالی که بیم زائل کننده ایمنی است اما
قدرت مطلق خداوند میتواند این عمل را شدنی کند.

از سبب سوزیش من سوداییم

در خیالاتش چو سوسفطاییم

سوسفطایی: خردمند. در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد جماعتی از
اهل نظر در یونان پیدا شدند که جستجوی کشف حقیقت را ضروری

نمیدانستند، بلکه آموزگاری فنون را بر عهده گرفته، شاگردان خویش
را در فن جدل و مناظره ماهر میساختند، تا در هر مقام خاصه در مورد
مشاجرات سیاسی بتوانند بر خصم غالب شوند... ارتباط حضرت حق
(اجرای اراده خدا) با عالم وجود از دو راه: 1. سبب سازی 2. سبب
سوزی. خداوند مسبب الاسباب است و آنچه مطابق اراده اوست برای
محقق شدن اسباب را ایجاد میکند (ابا الله عن یجری الامور من غیر
اسبابها). اراده خداوند از راه سبب سوزی: عرفت الله بفسخ العزائم
(علی (ع)) من خدا را با از بین بردن نظام علیت و مسببات شناختم.
سودایی: عاشق، دیوانه. در اینجا مسبب سبب، در سبب بر بست/ تو
خود ببین که سبب میکشد ز بی سببی (مولوی). جمله قرآن هست
در نفس سبب. زمانی که من به نظام سبب سوزی خداوند می نگرم
متحیر و دیوانه میشوم و نمی توانم به هیچ حقیقتی چنگ بزنم تا بدان
واسطه حضرت حق را بشناسم.

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

مکر بستن: مکر انگیختن؛ بگذاشتن: رها کردن؛ در خلوت نشستن:
از اعمال صوفیه

در مریدان در فکند از شوق سوز

بود در خلوت چهل پنجاه روز

سوز: سوز هجر؛ شوق: محصول هجران و فراق (شوق است در
جدایی) خلوت گزیدن سوز فراغ مریدان را زیاد کرده و ایشان به
اشتیاق افتاده اند. خلوت: چله نشینی (چله عددی نمادین و مفهومی
قرآنی، چله نشینی موسی در کوه طور). میزان خلوت و چله نشینی به
تشخیص مرید و شیخ است.

خلق دیوانه شدند از شوق او

از فراق حال و قال و ذوق او

گفت جانم از محبان دور نیست

لیک بیرون آمدن دستور نیست

شیادی وزیر .حب: درجه ای از درجات عشق؛ وزیر میگوید من با شما پیوند معنوی دارم .محب هستید: هنوز عاشق نیستید (رندی و شیادی وزیر).وزیر فعل خود را به اراده خود نسبت نمیدهد بلکه بیرون نیامدن را از اجازه نداشتن می داند و می نماید.

آن امیران در شفاعت آمدند

وان مریدان در شناخت آمدند

شفاعت: پایمردی؛ شناخت: سرزنش کردن. مریدان خود را سرزنش می کردند.

کین چه بدبختیست ما را ای کریم

از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

شکایت به داور (کریم، حضرت حق) می برند. میتوان کریم را به وزیر هم نسبت داد. ما یتیم (بی پدر) شدیم. یتیم شدن: از دست دادن چیزی، دل و دین را از دست داده اند به واسطه غیبت وزیر

تو بهانه می کنی و ما ز درد

می زنیم از سوز دل دمه های سرد

دم سرد: آه (فراق). از درد: از شدت درد. اسناد فعل بهانه کردن به مرشد از سر عجز (طفل که با دایه می ستیزد نه از سر عناد که از سر عجز است). نوعی اسائه ادب.

ما به گفتار خوشت خو کرده ایم

ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

گفتار خوش: گفتار شیرین (حس آمیزی). شیر حکمت: استعاره

الله الله این جفا با ما مکن

خیر کن امروز را فردا مکن

شوق دیوانگی می آورد، در هجران است که عاشق دیوانه معشوق میشود. این دیوانگی ناشی از فراق بود و ایشان دیگر حال خوش ناشی از حضور وزیر (مرشد، محبوب) را درک نمیکنند و از سخن و قال او بی بهره ماندند. ذوق: نیروی مدرکه شخص که تشخیص و تمییز ایجاد میکند.

لابه و زاری همی کردند و او

از ریاضت گشته در خلوت دوتو

از: از سبب؛ دو تو گشتند: سخت در جای ماندند

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور

بی عصاکش چون بود احوال کور

کور: استعاره از مریدان (چشم بینای مرید مرشد است)؛ عصاکش: مرشد، وزیر

نور دل مرید (هدایت) ناشی از نور وجود مرشد (ولی) است.

از سر اکرام و از بهر خدا

بیش ازین ما را مدار از خود جدا

از سر: با این قصد. مرید نمیخواهد بگوید لیاقت هدایت است بلکه هدایت از روی اکرام و لطف مرشد است.

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو

بر سر ما گستران آن سایه تو

سایه: سایه لطف و هدایت؛ سایه بر سر گستردن: مورد لطف و هدایت قرار دادن. تشبیه: 1. ما چو طفلانیم 2. سایه. ما همچون طفل هستیم و تو چون دایه؛ مرشد و شیخ مانند دایه که می پرورد، مرید را می پرورد و تعالی می بخشد. ما چو طفلانیم: تسلیم. نجم الدین دایه نیز به همین دلیل به دایه معروف بود.

استغائه؛ ظاهر لفظ اسائه ادب دارد اما از سر عجز است.. خیر کردن:
استعاره از مورد لطف قرار دادن. امروز را فردا نکن: درنگ نکن.

حس دون: حواس مادی؛ مصرع 1: از حواس مادی برتر آید و از آن
درگذرید. بند حس: هر حس برای مقصد خاصی آفریده شده و
محدود ماندن در آن، بند حس است.

می دهد دل مر ترا کین بی دلان

بی تو گردند آخر از بی حاصلان

بی دل: عاشق؛ راضی می شوی که عاشقان تو بی حاصل شوند و از
دریافتهای ذوقی و شهودی محروم شوند؟

پنبه آن گوش سیر گوش سرست

تا نگردد این کر آن باطن کرست

پنبه گوش: مزاحم شنیدن؛ گوش باطنی شما پنبه دارد. اگر گوش شما
از حس شنوایی مادی بیرون رفت پنبه از آن بیرون رفته و گوش معنوی
شنوا میشود. اگر این گوش کر شد، گوش معنوی آماده شنیدن میشود.

جمله در خشکی چو ماهی می طپند

آب را بگشا ز جو بر دار بند

ماهی: تمثیل سالک و مرید عاشق، دریا: فیض حضرت حق. تو
واسطه فیض دریا مانند هستی و با خلوت گزیدنت ما از این فیض بی
بهره ایم. آب استعاره از جریان یافتن فیض. بند برداشتن: مانع را
حذف کردن (آب بند). جو: ادامه فیض

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید

خطاب ارجعی: مخاطب نفس مطمئنه است و خطاب کننده حق.

مصرع 1: از حواس مادی درگذرید و آن ها را مهار کنید.

ابزار شنیدن گوش است اما شنونده اصلی نفس است.

ای که چون تو در زمانه نیست کس

الله الله خلق را فریاد رس

ولی در زمان خود بی مانند است

خلق: گویندگان این جملات

تا به گفت و گوی بیداری دری

تو ز گفت خواب بویی کی بری

مادامیکه حواس ما درگیر عوامل مادیت از درک عوالم غیر مادی دور
است.

سیر بیرونیست قول و فعل ما

سیر باطن هست بالای سما

فعل انسان سیر بیرون و درونی دارد (آفاقی و انفسی). قول و فعل:
کارکرد بیرونی نفس (رفتار). نمیتوان سیر بیرون و درون را با هم
داشت. زمانیکه درگیر اعمال بیرونی (اعمال شرعی) هستید از سیر
بیرون دورید. بالای سما: عوالم غیر مادی (تا آسمان هفتم را عوالم
ماده میدانستند). سلوک معنوی فراتر از عوالم ماده است.

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو

وعظ و گفتار زبان و گوش جو

فاعل: وزیر؛ لحن طنزآمیز است. سخره: آنکه تسخیر است؛ شما
تسخیر گفتگو هستید و از مرحله قال فراتر نیامده اید؛ هان: نکوهش.
وعظ: گفتاری که انسان را از ناپسند دور میکند. شما در این مرحله
هنوز دنبال وعظ و قال و شنیدن هستید.

حس خشکی دید کز خشکی بزاد

عیسی جان پای بر دریا نهاد

پنبه اندر گوش حس دون کنید

بند حس از چشم خود بیرون کنید

مصراع 1: سنخیت مدرک و مدرک. حواس مادی هستند و امکان درک مادیت را دارند. خشکی: سلوک عوالم ظاهر که با حواس ظاهر ممکن است. دریا: سلوک باطن؛ عیسی: سمبل تجرد؛ عیسی جان: تشبیه؛ عیسی روی آب راه می رفت (در حدیث آمده). پای بر چیزی نهادن: عبور کردن؛ جان که معنویست بر خلاف جسم میتواند بر عوالم معنوی بگذرد.

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد

سیر جان پا در دل دریا نهاد

تقابل سلوک ظاهر و باطن. امکان حرکت مادی در عوالم مادی ممکن است؛ سیر جان: عیسی جان.

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت

گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

زمانیکه عمر ما در شریعت میگذرد و حواس ما درگیر عوالم مادیست، دست آورد ما مادیست و موانع راه نیز مادی هستند. دریا: دریای واقعی، آنگیر، برکه.

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت

موج دریا را کجا خواهی شکافت

اگر درگیر این عوالم باشی از معرفت (آب حیوان) بی بهره ای. دریا: دریای سلوک؛ موج دریا: موانع معنوی، عواقب و گردنه های سلوک مصراع 2: با واقعه های عارفانه درگیر نخواهی شد.

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست

موج آبی محو و سکرست و فناست

ادامه تحلیل بحث قبل؛ موج خاکی: موانع سلوک عوالم ماده (وهم و فکر و فهم که هم میتوانند دست آورد باشند هم مانع). موج آبی: دست آورد ها و گرفتاریهای سلوک معنوی. محو: محو صفات بشری شدن

تا درین سکری از آن سکری تو دور

تا ازین مستی از آن جامی نفور

اشتغال نفس در آن واحد به دو عالم متضاد ممکن نیست. مادامیکه مستی تو مستی عوالم مادی است از مستی جام معرفت بی بهره ای.

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

مدتی خاموش خو کن هوش دار

مصراع 1: تشبیه گفت و گوی عوالم ماده غبار است که صفای آینده دل را میگیرد. وقتی به سخن گفتن یا شنیدن توجه کنیم از دیگر عوالم غافلیم. خاموش: خاموشی؛ هوش دار: دریاب که دچار غفلت نشوی.

مکر کردن مریدان کی خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو

این فریب و این جفا با ما مگو

ظاهر الفاظ اسائه ادب دارد. حکیم: برخوردار از دانش الهی؛ رخنه جو: چاره اندیش. این بیت ذهن شاعر را آماده نظریه کلامی میکند.

چارپا را قدر طاقت بار نه

بر ضعیفان قدر قوت کار نه

جواز تکلیف؛ استطاعت؛ کنار نهادن برخی اندیشه های اشعری

چارپا: استعاره از نفس انسان.

دانه هر مرغ اندازه ویست

طعمه هر مرغ انجیری کیست

مصراع 2: ضرب المثل (مرغی که انجیر میخورد منقارش کج است)

مرغ: روح سالک. تو به ما تکلیفی میدهی که طاقت آن را نداریم.

طفل را گران دهی بر جای شیر

طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

تمثیل. استطاعت طفل شیر خوردن است و نمیتواند نان بخورد. ما نیز مانند آن طفل، طاقت این تکلیف را نداریم.

چونک دنداها بر آرد بعد از آن
هم بخود گردد دلش جویای نان

مصرع: در سلوک به توان رسید؛ هم به خود: در مسیر طبیعی

مرغ پَر نارسته چون پَران شود
لقمه هر گربه دران شود

تمثیل. مرغ پَر نارسته: سالکی که به کمال نرسیده. گربه دران: استعاره

چون بر آرد پَر پیزد او بخود
بی تکلف بی صغیر نیک و بد

بی تکلف: بی سختی؛ **صغیر نیک و بد: عوامل بیرونی**

دیو را نطق تو خامش می کند

گوش ما را گفت تو هوش می کند

جایگاه مرشد برای سالک به کمال نرسیده. دیو: عامل فریب. قدرت ولی در عالم خلق و حتی عالم امر (ملکوت) نافذ است؛ توبر شیطان چنان سیطره ای داری که میتوانی او را رام کنی. قدرت مطلق ولی. گوش: شنیدن؛ قدرت ولی مانند قدرت الله است که میتواند حواس را دگرگون کند و شنوایی را به هوش تبدیل کند.

گوش ما هوشست چون گویا توی

خشک ما بحرست چون دریا توی

چون گویا تویی گوش ما هوشست، چون دریا تویی خشک ما بحرست. وجود پر برکت توست که این اتفاقات را ممکن میکند.

با تو ما را خاک بهتر از فلک

ای سماک از تو منور تا سماک

فلک: منبع نور، نماد بلند قدری؛ خاک نماد پستی. در پرتو تو عوالم پست تعالی می یابند. منبع فیض در عوالم وجود، وجود ولی است. مصرع 2: الله نور السموات و الارض؛ عوالم وجود روی کاکل وجود تو میگردد زیرا که تو ولی الله هستی.

بی تو ما را بر فلک تاریکیست

با تو ای ماه این فلک باری کیست

فلک جایگاه نور است اما اگر تو نباشی، منبع نور خود تاریک است. در برابر تو افلاک بسیار بی ارزش و ناچیز است.

صورت رفعت بود افلاک را

معنی رفعت روان پاک را

بلندی و پستی: مادی و غیر مادی

افلاک بصورت مادی بلند و رفیع هستند اما از نظر معنوی روان پاک ولی از افلاک نیز بالا تر است.

صورت رفعت برای جسمهاست

جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی شکنم

گفت حجت های خود کوتاه کنید

پند را در جان و در دل ره کنید

حجت کوتاه کردن: استدلال کم کردن؛

اسناد پند به دل و جان؛ پند در گوش نگیرید و به دل و جان بپذیرید.

گر امینم، متهم نبود امین

گر بگویم آسمان را من زمین

از خود دفاع میکند. ولی خدا حجت الله و امین است پس اگر مرا به

ولایت پذیرفتید نمیتوانید مرا متهم کنید حتی اگر آسمان را زمین

بگویم، باید تسلیم سخن من باشید.

گر کمالم، با کمال انکار چیست

ورنیم، این زحمت و آزار چیست

اغراق در به کار بردن مصدر کمال است. انکار ناشی از عدم وجود در فرد است. اگر مرا با شخص با کمالی میدانید نباید مرا انکار کنید. ازدحام: زحمت.

من نخواهم شد ازین خلوت برون

زانک مشغولم باحوال درون

توجیه کار خود. اشتغال به احوال درون خلوت لازم دارد و خلوت صوری و مادی نیست بلکه معنوی خلوت دل است.

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست

گفت ما چون گفتن اغیار نیست

ای وزیر ما منکر فیض و فضل تو نیستیم. اغیار بخاطر انکار فرد چیزی میگویند و ما چنین نیستیم.

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان

آه آهست از میان جان روان

اشک رقیق‌ترین حالت عاطفی انسان و ارتباط عاطفی او با موضوع است. مصرع 1: ما لطیف‌ترین عواطف خود را نثار میکنیم و آه کشیدن ما شیدای نیست بلکه از عمق جان است.

طفل با دایه نه استیزد ولیک

گرید او گر چه نه بد داند نه نیک

طفل استعاره از مرید؛ دایه استعاره از مرشد، وزیر یهودی. ستیزیدن

طفل از سر نیاز است و به واسطه عدم قدرت تشخیص او.

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی

زاری از ما نه تو زاری می‌کنی

فنا‌ی فعل، فنا‌ی صفت، فنا‌ی ذات. در فنا‌ی فعل سالک تنها ابزار اجراست و فاعل حقیقی حضرت حق است.

بیان فنا‌ی فعل: تو در ما فعل را ایجاد میکنی و ظهور فعل در ماست.

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست

ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

تشبیه. صدا: پژواک، پادآواز. ما مجرای اجرای فعل هستیم نه فاعل.

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات

برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما در بازی زندگی و عرصه عوامل وجود مانند مهره های شطرنجیم

ما که باشیم ای تو ما را جان جان

تا که ما باشیم با تو در میان

جان جان: تن ما زنده به جان است، ظهور فعل تنزل نفس است به عالم ماده، جان جان آن حقیقت وجودی است که ما را سرپا نگه داشته. ما که باشیم: ما از صفت وجود تهی هستیم. در برابر وجود تا نمیتوانیم اظهار وجود کنیم.

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما

تو وجود مطلق فانی‌نما

ما حقیقتاً از وجود حقیقی برخوردار نیستیم. شاعر هستی‌ظاهری ما را انکار نمیکند بلکه ما در معنی حقیقی عدم هستیم و هستی ما نیز عدم هست زیرا همیشگی نیست. وجود مطلق: آنکه عدم ذره‌ای به سراغش نمی‌آید؛ تو در عین حال که وجود مطلق هستی، وجودت به چشم نمی‌آید. یا من اختفا بشده ظهوره.

ما همه شیران ولی شیر علم

حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم

تشبیه؛ علم: بیرق، پرچم؛ شیر علم: تصویر روی پرچم. مصرع 1: ما وجود داریم ولی وجود ما اصیل نیست. حرکت و جنب و جوش ما متعلق به خود ما نیست.

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد

آنک ناپیداست هرگز گم مباد

نیروی آفریننده حرکت که باد است به چشم نمی آید. فعل در اندام ما ظاهر میشود و بنظر می آید فاعل اندام است در حالیکه چنین نیست آنک ناپیداست: آنچه وجود مادی ندارد. مصرع 2: دعایی است.

باد ما و بود ما از داد تست

هستی ما جمله از ایجاد تست

داد: موهبت؛ باد: غرور، نخوت؛ هرچه داریم موهبت توست ایجاد: آفرینش از عدم؛ تمام وجود ما را تو آفریدی.

لذت هستی نمودی نیست را

عاشق خود کرده بودی نیست را

هستی شناسی عرفانی. عالم نبود و خدا آن را آفرید (کلامی). نیست: عدم، در هستی شناسی عرفانی عدم مطلق نیست (برخلاف کلام)، همواره خداوند بوده و عالم بوده، خداوند ازلی ذاتی است و عالم ازلی غیرذاتی، ما وجود عینی نداشتیم اما وجود علمی داشتیم. به عدم عینی ما که وجود علمی در ذات تو داشت، وجود بخشیدی. وجود هر عالمی متناسب با خود است (مادی، مادیت و غیر مادی، غیرمادیت) به ما که وجود علمی داشتیم ذوق دریافت وجود را بخشیدی. ما در وجود علمی خود که وجود عینی نداشت عاشق تو بودیم، در ذات وجود علمی ما عشق ورزیدن به تو وجود داشت.

لذت انعام خود را وامگیر

نقل و باده و جام خود را وا مگیر

مصرع 1: دعا برای بقای وجود؛ انعام: نعمت وجود؛ خدا علت موجد و ابقاست. مصرع 2: لطف خود را از ما دریغ نکن.

وربگیری کیت جست و جو کند

نقش با نقاش چون نیرو کند

اگر بگیری هم کاری از ما بر نمی آید. نیرو کردن: مبارزه کردن، مجادله کردن. نقش در برابر نقاش تسلیم محض است ما نیز تسلیم اراده تو هستیم زیرا که تو قادر علیالاطلاق هستی.

منگر اندر ما مکن در ما نظر

اندر اکرام و سخای خود نگر

به رفتارهای ما نگاه نکن بلکه به بزرگی و کرم و سخای خود بگیر. سخا: با توجه به استحقاق طرف مقابل، کرم: بی توجه به استحقاق طرف مقابل.

ما نبودیم و تقاضا مان نبود

لطف تو ناگفته ما می شنود

ما وجود عینی نداشتیم اما وجود علمی داشتیم. مراتب وجود در هر مرحله متناسب با همان مرحله است. ما وجود نداشتیم و تقاضای وجود داشتن نداشتیم و این درخواست وجود را تو در ما ایجاد کردی و این موهبت تو بود. عوالم خلقت درخواست وجود میکنند و خدا پاسخ میدهد. قاعده لطف.

نقش باشد پیش نقاش و قلم

عاجز و بسته چو کودک در شکم

تشبیه. ما تصویری بر بوم نقاشی و تو قلم و نقاش هستی. کودک در شکم نیز بی اراده و وابسته است.

پیش قدرت خلق جمله بارگه

عاجزان چون پیش سوزن کارگه

بارگه: وجود حضرت حق؛ خلق جمله بارگاه: عوالم وجود. در برابر قدرت تو تمام عوالم وجود عاجزند همانطور که پیش سوزن کارگاه، نقش روی پارچه تسلیم است.

گاه نقشش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

فاعل: سوزن. خداوند قادر مطلق است. آدم: سعادت‌مند؛ دیو: شریر

دست نه تا دست جنبانند به دفع
نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع
عوالم وجود در برابر قدرت حق هیچ اراده‌ای ندارند.

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
تایید قرآنی مطالب مذکور

این ابیات تفسیر آیه قرآن بودند. ابتدا نفی (نمی انداختی) سپس ایجاب (زمانی که می انداختی). فنای فعل.

گر پیرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
فعل پرتاب شدن تیری که پرتاب میکنیم از ما نیست، بلکه ما ابزار ایجاد فعل هستیم.

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست

ظاهر این گفته‌ها معنای جبر دارد درحالی‌که در واقع معنای جباری دارد. جبر نفی اراده انسان است و جایگاه او را در وجود سلب میکند، نادیده گرفتن تکلیف و در نتیجه نادیده گرفتن ادیان. جبار: صفت حضرت حق بمعنای قادر مطلق، هرچه در عوالم وجود هست تحت اراده و قدرت اوست. شاعر به دنبال توجیه جبر نیست بلکه ذکر قدرت

مطلق خداوند میکند. ذکر جباری کردیم تا نیاز و حاجت را تنها نزد جبار و قدرت مطلق ببریم.

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجالت ما شد دلیل اختیار

اضطرار: عجز. تحلیل نفی جبر. خجالت کشیدن اثبات اختیار است.

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجالت و آرم چیست
بواسطه اختیار از ارتکاب فعل بعد شرم میکنیم.

زجر شاگردان و استادان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

اگر اختیار نباشد تنبیه معنا ندارد. اگر اختیار نباشد پشیمانی دیگر معنایی ندارد.

ور تو گویی غافلست از جبر، او
ماه حق پنهان شده‌ست در ابر او

در این بیت پاسخ این اعتراض را می‌دهد. انسان جبری می‌گوید این که ما فکر می‌کنیم مختار هستیم ناظر بر غفلت ما است. بنابراین او در مصرع اول: شخصی که تصور می‌کند انسان مختار است. اگر ویرگول نذاریم او به خداوند برمی‌گردد= جباری خداوند. ابر وجود کسی که تصور می‌کند مختار است.

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

برای این اعتراض تو پاسخی وجود دارد که وقتی آن را شنیدی از کفر جبر بیرون می‌آیی.

حسرت و زاری گه بیماریست

وقت بیماری همه بیداریست

فروزانفر: ما چه زمانی زاری می‌کنیم؟ زمانی که عجزمان را درک می‌کنیم. وقتی ما عجز خودمان را دیدیم و به اضطراب و زاری رو می‌آوریم به این معناست که قدرت مطلقى هست که می‌تواند این اضطراب ما را جبران کند. اضطراب ناشی از این است که کسی این ضعف را ندارد و می‌تواند آن را برطرف کند. وقتی ما به ضعف خودمان پی بردیم رایحه آگاهی به سمت ما آمده است.

آن زمان که می‌شوی بیمار تو

می‌کنی از جرم استغفار تو

بیمار نمونه‌ای از ضعف و عجز. جرم منظور جرم شرعی نیست. منظور ادعای توانایی است.

می‌نماید بر تو زشتی گنه

می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین

جز که طاعت نبودم کاری گزین

تصمیم گرفتیم که به راه ادعای توانایی نرویم و فقط اطاعت کنیم.

طاعت = اظهار عجز

پس یقین گشت این که بیماری ترا

می‌بخشد هوش و بیداری ترا

پس: نتیجه است. بیماری هم می‌تواند بیماری تن باشد هم دل. هوش و بیدار: بیداری از توهم و ادعا. در اندیشه‌های عارفانه داریم که رنج عشق دل را بینا می‌کند. اینجا هم بیماری آگاهی بخشیده است. این که بیماری آگاهی بخشیده است مفهوم مکرری است در متون عرفانی.

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هر که را دردست، او پُرده‌ست بو

این اصل معنای ظاهری‌اش را دارد. معنی در طریقت صوفیه هم می‌دهد که اینجا مدنظر نیست. بو بردن استعاره از درک حقایق. درک حق همان دریافت شگفت است. درد مفهوم دقیق و متعالی دارد. مخصوصاً در شعر عطار. از کلیدواژه‌های عرفان عطار درد است. عطار درد را از کفر و ایمان هم برتر می‌داند. اراده و همت و خلا جان درونی است که انسان را به حرکت در می‌آورد. در نظر مولوی هم درد است که آدمی را هدایت و راهبری می‌کند.

هر که او بیدارتر پر دردتر

هر که او آگاه تر رخ زردتر

مصع اول: آن مطلب را تبیین می‌کند. درد آگاهی می‌بخشد پس هر چه درد بیشتر بیداری به آن حقیقت بیشتر تر. در بیت‌های قبل درد را پی بردن به ضعف و نقصان و ناتوانی معنا کردیم. هرکس بیشتر به ضعف و ناتوانی پی برد او به حقیقت قدرت مطلق آگاه‌تر است. اذا تم الفقر فهو الله: در مقالات شمس مفصل در این باره توضیح می‌دهد. فقر را اینجا درد معنی می‌کنیم. اگر به منتهای ناتوانی رسیدیم خدا پیدا می‌شود. جباری.

بیدارتر نسبت به خداوند. آگاه‌تر از جباری خداوند. هر کس از جباری حضرت حق آگاه‌تر باشد رخ‌زردتر است. در رفتارش و ویژگی‌های ظاهری‌اش آگاهی آشکارتر می‌شود.

از این مقدمه کلامی و عرفانی مولوی می‌خواهد نتیجه اخلاقی بگیرد.

گرز جبرش آگاهی زاریت کو

بیش زنجیر جباریت کو

جبر در معنی جباری به کار رفته است. اگر از جباری خداوند آگاهی باشد باید عاجزی خود را ببینیم. هر چه شناخت بیشتر باشد طلب افزون‌تر است. طلب نشانه معرفت است. شناخت از جباری خداوند باید در فعل و فکر خودش را نشان بدهد.

بسته در زنجیر چون شادی کند

کی اسیر حبس آزادی کند

کسی که محبوس است و با زنجیر او را اسیر کرده‌اند رفتارش همچون رفتار انسان آزاد نیست. این ابیات در توضیح ابیات بالا است.

و ر تو می بینی که پایت بسته‌اند

بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان

زانک نبود طبع و خوی عاجزان

این نتیجه اخلاقی موضوع هست. حالا که تو رسیدی به مجبور بودن در برابر مظاهر قدرت حق پس تو هم رفتار با انسان‌های ضعیف‌تر از خودت باید همین باشد.

چون تو جبر او نمی بینی مگو

و ر همی بینی نشان دید کو

اگر تو جباری خداوند را حس نمی کنی پس مدعی جبر نشو. ولی اگر شهود جباری خداوند برای تو حاصل شده است باید خودش را نشان بدهد. موضوع اصلی این ابیات ایمان هست. ما در ایمان معتقد هستیم که عقد قلبی و به زبان آوردن و عمل کردن است. این فرمول را درباره جبر و اختیار جابه‌جا می‌کند.

در هر آن کاری که میلستت بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلست و خواست

خویش را جبری کنی کین از خداست

اعتراض به جبریان است مجددا. وقتی در کاری که به آن علاقه‌مندی می‌کوشی دلیل بر اختیارت است. اما وقتی باب طبع نیست

میگویی قضا و قدر بود و تبلی خودت را به پای قضا و قدر می‌گذاری.

انبیا در کار دنیا جبری‌اند

کافران در کار عقبی جبری‌اند

ادامه بیت قبل است. میل انبیا به کارهای دنیوی نیست. آنچنان که کافران در امور اخروی نیست. دلیل را بیت بعد می‌گوید.

انبیا را کار عقبی اختیار

جاهلان را کار دنیا اختیار

انبیا انتخاب کردند چون میل قلبی‌شان است. اما کافران چون آخرت را برنگزیده‌اند می‌گویند سرنوشت ما را به این شکل آفریده. میل مد نظر است. انگیزه قلبی باعث می‌شود که رفتارهای فیزیکی به آن سمت برود. انگیزه قلبی و روحی اولیا و انبیا کارهای اخروی است. میل که به سمتی رفت گفتار توجیحاتش را فراهم می‌کند.

زانک هر مرغی بسوی جنس خویش

می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

مثال است از بیت‌های قبل. اول میل قلبی وجود دارد بعد رفتار فیزیکی یعنی پرواز کردن اتفاق می‌افتد.

کافران چون جنس سجنین آمدند

سجن دنیا را خوش آیین آمدند

سجنین را پایین‌ترین جای دوزخ گفته‌اند در برابر علیین که در بیت بعد آمده است. برای این به سمت جهنم یا بهشت می‌رویم که از جنس آن هستیم. جهنم جایگاه اینجو اعمال است و این اعمال در کافران وجود دارد پس طبیعی است که به آن سمت بروند.

انبیا چون جنس علیین بدنند
سوی علیین جان و دل شدند

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
مصراع اول: می‌خواهد ادا دربیارد که من به حیات ثانی رسیدم.

این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوئیم آن تمام قصه را

تا به زیر چرخ ناری چون حطب
من نسوزم در عنا و در عطب
کره زیر اثر یا نار. خاک و باد و آب و آتش. ما زیر کره اثر هستیم.
من مانند هیزم در زیر کره اثری در رنج و گرفتاری‌های عوالم مادی
نسوزم.

از شگردهای مثنوی بود که مباحث درشت و سخت را می‌گوید و به
قصه می‌پردازد تا مخاطب از شنیدن بحث‌های خشک ملول نشود.
داستان به جایی رسیده بود که وزیر یهودی خودش را محبوس کرد و
پیروانش لابه و التماس می‌کردند که او بیرون بیاید.

آن وزیر از اندرون آواز داد

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین

کای مریدان از من این معلوم باد

مصراع دوم: بر شما پوشیده نماند این مطلب را می‌گویم.

وانگهانی آن امیران را بخواند

یک‌بیک تنها بهر یک حرف راند

که مرا عیسی چنین پیغام کرد

کز همه یاران و خویشان باش فرد

فرد بودن از همه یاران: تنها ماندن.

گفت هر یک را بدین عیسوی

نایب حق و خلیفه من توی

از شپادی وزیر یهودی است که قبلا می‌گفت فعلش دستور خداوند

است و الان می‌گوید دستور عیسی است.

وان امیران دگر، اتباع تو

گرد عیسی جمله را اشیاغ تو

روی در دیوار کن تنها نشین

وز وجود خویش هم خلوت گزین

اشیاغ جمع شیعه= پیرو. حالا که آن وزیر مسیحی دروغین خلوت

گزیده می‌گوید تو جانشین من باش.

مصراع اول: شیوه خلوت‌گزینی عارفانه است.

هر امیری کو کِشد گردن، بگیر

یا بگش یا خود همی دارش اسیر

بعد ازین دستوری گفتار نیست

بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

مصراع اول: حق سخن گفتن نداری. هنوز به حضرت مسیح نسبت
می‌دهد.

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو

تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن

قیامتگاه: پریشانی و آشفتگی

اینک این طومار و احکام مسیح
یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
فصیح کارکرد قیدی دارد.

خلق چندان جمع شد بر گور او

مو کنان جامه‌دران در شور او

موکنان: از نشانه‌های سوگ است. جامه‌دران کنایه از شدت درد و اضطراب.

هر امیری را چنین گفت او جدا
نیست نایب جز تو در دین خدا

کان عدد را هم خدا داند شمرد

از عرب و ز ترک و از رومی و کرد

داند در معنی توانستن است. پیروان وزیر مسیحی دروغین گروه‌های مختلفی بودند.

هر یکی را کرد او یک‌یک عزیز
هر چه آن را گفت این را گفت نیز

خاک او کردند بر سرهای خویش

درد او دیدند درمان جای خویش

مصراع اول: خاک بر سر ریختن: نشانه سوگ است. از سنت‌هایی بوده که در سوگواری می‌گفتند خاک میت آرام‌بخش است. به همین سبب وابستگان درجه یک خاک مرده را می‌ریختند بر روی سر خودشان تا آرام شوند. اشک هم همین‌طور است و اندوه شدید را تسلی می‌بخشد.

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضدّ دگر بود المراد

جملگی طومارها بُد مختلف
همچو شکل حرفها یا تا الف

مصراع: محل درمان درد خودشان را آنجا قرار دادند. درد فراغ او را به منزله جایی و وسیله‌ای برای درمان در خود دیدند.

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان
شاعر نظم ذهنی دارد و ارجاع می‌دهد. (:

آن خلایق بر سر گورش مهی

کرده خون را از دو چشم خود رهی

رهی= روان و جاری

بعد از آن چل روز دیگر در بیست

خویش کشت و از وجود خود برست

خویش کشت= خودکشی کرد و عمل حرام

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان

از امیران کیست بر جایش نشان

چونک خلق از مرگ او آگاه شد

بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق مصدر در معنی مفعول است= مفعول.

تا به جای او شناسیمش امیم

دست و دامن را به دست او دهیم

امیم ممال است. دست به کسی دادن کنایه از بیعت: دامن به دست کسی دادن = دیگران دست به دامن او شوند.

چونک شد خورشید و ما را کرد داغ

چاره نبود بر مقام او چراغ

بیت از وجود امام و پیر سخن می‌گوید. خورشید استعاره از امام پیشین یا وزیر دروغین. مصرع دوم را هوشمندانه به کار برده است. پیر دوم امام نیست اما ناگزیر است.

چونک شد از پیش دیده وصل یار

نایی باید ازومان یادگار

ترکیب ازومان چندین جا در مثنوی تکرار می‌شود. وقتی وصال یار تمام شد باید کسی دیگر جانشین او برای ما باشد.

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب

بوی گل را از که یابیم از گلاب

گل استعاره از همان وزیر است و گلشن یعنی فضای مادی او. بوی گل یعنی نشانه‌های آن پیر. از گلاب استعاره از خلیف بعدی. آنچه که از نظر عرفانی قابل توجه است این است که دیدار حق ممکن نیست. نشان وجود حق را از نایبان او که پیغمبرانند باید گرفت. وقتی ما از وجود حضرت حق در عالم ماده محرومیم باید نشانه‌های آن را از ولی راستین حق بجوییم. توضیح فروزانفر از این بیت خوب است.

چون خدا اندر نیاید در عیان

نایب حق‌اند این پیغامبران

خدا در عیان نیامدن. *وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ*. معتزله و شیعه می‌گویند امکان دیدن خداوند وجود ندارد. اشاعره اما معتقد هستند که خدا را می‌توان دید.

نه غلط گفتم که نایب با منوب

گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

یگانگی نایب و منوب را در این بیت مطرح می‌کند:

این بیت استدراک بیت قبل است. یکی نایب است یکی منوب. نایب پیغمبر است و منوب خداوند. اما مولوی می‌گوید اشتباه گفتن. رسول خداوند همان خداوند است که تجسم عینی پیدا کرده است. نبی و ولی مظهر اسم الوهیت هستند. جامع جمیع اسما و صفات خداوند هستند.

نه دو باشد تا توی صورت پرست

پیش او یک گشت کز صورت پرست

مادامی که تو گرفتار عوالم ظاهر هستی این‌ها دو تا هستند. مصرع دوم: کسی بین نایب و منوب تفاوت قایل نمی‌شود مگر این که چشم وحدت بین دارد.

چون به صورت بنگری چشم تو دوست

تو به نورش در نگر کز چشم رست

دو تا است.

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

چونک در نورش نظر انداخت مرد

ظاهرا دو نور از چشم می‌تابد بر اساس تصور قدما. نوری که به شی می‌تابد از چشم یکی است. بر همین اساس اجسام انبیا هم دو تا هستند.

ده چراغ ار حاضر آید در مکان

هر یکی باشد بصورت غیر آن

مثال می‌آورد برای مطلب بیت‌های قبل. به جای چشم چراغ قرار داده شد. صورتها متعدد است آن چیزی که نمی‌شود جدا کرد وجه مشترک همه اینها است.

فرق نتوان کرد نور هر یکی

چون به نورش روی آری بی شکی

این دو بیت مثال است برای صورت متفاوت و معنی واحد. دوگانگی و تعدد و کثرت ناشی از صورت بینی است. باید صورت را از پیش چشم برداشت تا به وحدت برسیم.

۶۸۰. گر تو صد سیب و صد آبی بشمری

صد نماند یک شود چون بفشری

در این بیت مثال دیگری از همین مفهوم می آورد. صد سیب و صد آبی به معنی تعدد و تکثر است.

در معانی قسمت و اعداد نیست

در معانی تجزیه و افراد نیست

همانطوری که آن چیزی که بین نایب و منوب را یکی می کند صورت نیست، حقیقت است. در معانی تجزیه و تفرقه و تکثر وجود ندارد. وحدت معانی غیبی ذاتی است. شی در مقام ذات و صرف حقیقت قابل امتیاز و تعدد نیست. اگر اینطور نباشد مستلزم خلف خواهد بود. سخت است نمی پردازیم به آن.

مصراع دوم: برای این که معانی مجرد هستند و مجردات وجود صرف هستند و وجود مادی ندارند. ماهیت نیست و مادامی که ماهیت نباشید تجزیه و تفرود وجود ندارد.

اتحاد یار با یاران خوشست

پای معنی گیر، صورت سرکشست

سنخیت امر ظاهری نیست اگر باشد خیلی نازل است. یعنی من و تو رنگ پیراهنمان قهوه‌ای است بین ما سنخیت جدی وجود ندارد. یار = دوست. دوستی در بین افراد هم برآمده از سنخیت است که خیلی ظاهری نیست. جامع بین دوست سنخیت یعنی وجه مشترک باطنی است. هر چه وجه مشترک مادی تر باشد آن اتحاد ضعیف تر است.

صورت سرکش گدازان کُن برنج

تا بینی زیر او وحدت چو گنج

مادامی که ما گرفتار صورت هستیم اتحاد حقیقی نه با دوستان صورت می گیرد نه به معنا می رسیم نه به وحدت می رسیم. پس باید به وحدت برسیم از صورت بگذریم و راه آن ریاضت است. تا مصراع دوم نتیجه است. وحدت هم مانند گنج در ظاهر دیده نمی شود و امر پنهان و معنوی است.

ور تو نگدازی عنایت‌های او

خود گدازد ای دلم مولای او

او به خداوند برمی گردد. اگر انسان با موت ارادی و صورت های سرکش نتواند به خداوند پی ببرد خداوند با موت اجباری به سراغ انسان می آید آن وقت انسان وارد دنیایی می شود که می بیند حقایق را. مولا از اضداد است: سرور و بنده.

۶۸۵. او نماید هم به دلها خویش را

او بدوزد خرقه درویش را

تاکید بر حصر است. خداوند هست که به انسان لطف می کند و این جدایی را به پیوستگی بدل می کند. سالک در عالم ماده با شهود به وحدت می رسد یا با مرگ طبیعی. خداوند موهبت مشاهده جمال خود را به همه محبان عطا می کند.

منبسط بودیم یک جوهر همه

بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

منبسط: وجود بسیط. وجود صرف و فاقد ماهیت. مصراع اول: ما یک حقیقت واحد بودیم. تعدد و تنوع و تکثر نبود این مربوط به وجود اطلاقی انسان در عالم پیش از ماده است. همه ما در علم منبسط خداوند بودیم.

مصراع دوم: وجود مادی نداشتیم. نامحدود بودیم. آن سر: در عالم غیب وجود مادی نداشتیم.

یک گهر بودیم همچون آفتاب

بی گره بودیم و صافی همچو آب

همه تنوع‌ها و تکثرها و تعددها و ماهیت‌ها یک حقیقت واحدی بودیم
مانند آفتاب که یک حقیقت واحد است.

مصراع دوم: پیچیدگی نداشتیم و مانند آب بودیم. وجود بسیط جرم
ندارد و ماده نیست. ما مثل آب صاف بودیم یعنی فاقد جرم بودیم.

چون بصورت آمد آن نور سره

شد عدد چون سایه‌های کنگره

نور سره: وجود ناب. وقتی به عالم ماده و خلق رسیدیم و عینیت پیدا
کردیم و وجود عینی به وجود مادی تبدیل شد و ماهیت یافت آن وقت
تعدد و تنوع به وجود آمد.

نور خورشید در تمام عوالم هستی صاف است و یکی است اما وقتی
به کنگره می‌تابد چند تا می‌شود. تعدد و تنوع و تکثر ناشی از عالم
ماده است.

کنگره ویران کنید از منجنیق

تا رود فرق از میان این فریق

منجنیق استعاره از ریاضت است. و کنگره نماد کثرت.

شرح این را گفتمی من از مری

لیک ترسم تا نلغزد خاطری

مری همان مرا است. گفت‌وگوی مجادله‌برانگیز است. اگر بیم نبود
که افراد نالایق درک درستی از این موضوع‌ها نداشته باشند این موضوع
را شرح می‌دادم.

نکته‌ها چون تیغ و پولادست تیز

گر نداری تو سپر و اسب گریز

آن معانی عرفانی تیغ پولادین است. اگر امکان درک برای تو وجود
ندارد خودت را در معرض این مفاهیم قرار مده.

پیش این الماس بی اسپر میا

کز بریدن تیغ را نبود حیا

اگر ظرفیت درک این معانی را نداری برو.
الماس: این معانی سپر: ظرفیت.

زین سبب من تیغ کردم در غلاف

تا که کز خوانی نخواند برخلاف

مولوی گله‌مند از فهم مستمع است.

آمدیم اندر تمامی داستان

وز وفاداری جمع راستان

داستان وزیر. مصراع دوم: اشاره به مریدان صافی وزیر دغل‌پیشه
است.

کز پس این پیشوا بر خاستند

بر مقامش نایبی می‌خواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت

پیش آن قوم وفا اندیش رفت

وزیر یهودی مرده و دنبال این هستند که جانشین برای او پیدا کنند.
بین مدعیان جانشینی جدال می‌افتد و مدعیان زیادی از بین می‌روند.
تحلیل مولوی این است که مرگ برای جان‌های کمال‌یافته حیات ابدی
است. جان‌هایی که در عالم ماده به کمال نرسیده‌اند دچار
گرفتاری‌های خودشان می‌شوند.

گفت اینک نایب آن مرد من

نایب عیسی منم اندر زمن

آن مرد: وزیر یهودی.

اینک این طومار برهان منست

کین نیابت بعد از او آن منست

نیابت: نایب و منوب یک حقیقت هستند.

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد کشتن روح پاک نغز داشت

جوزها و شکستن جوزها تمثیلی از مرگ است و به هم خوردن

صورت. مغز تمثیل جان کمال یافته و اعتقاد کامل به توحید. با مرگ

حقیقت جانها آشکار می شود.

آن امیر دیگر آمد از کمین

دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود

تا برآمد هر دو را خشم جهود

خشم جهود معروف است مثل کینه یهودی.

کشتن و مردن که بر نقش تنست

چون انار و سیب را بشکستنت

قتل یا مردن طبیعی که عارضه وجودی تن انسان می شود همان

شکستن سیب و انار است.

آن امیران دگر یک یک قطار

برکشیده تیغهای آبدار

در سلسله های صوفیه سلسله سند خرقة همین است.

بسیاری از سادات هم کاغذی دارند که شجره نامه آنها نوشته شده

است.

آنچ شیرینست او شد ناردانگ

وانک پوسیده ست نبود غیر بانگ

با انار شیرین شربت درست می کنند و انار پوسیده مانند طبل تو خالی

است. مفهوم پرتکراری است. پسته لب بسته گرب و کند رسوا شود.

هر یکی را تیغ و طوماری به دست

درهم افتادند چون پیلان مست

آنچ با معنیست خود پیدا شود

وانچ پوسیده ست او رسوا شود

آنچه از جوزها و انارها با معنی است. وقتی مرگ رخ داد آن

برخورداری کمال جان آشکار می شود.

صد هزاران مرد ترسا کشته شد

تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

زین: زین معرکه

رو بمعنی کوش ای صورت پرست

زانک معنی بر تن صورت پُرس

جوز بی مغز بی بهره بود پس تن بی کمال مانند همین است. ای سالک

به جای این که دنبال ظاهر باشی دنبال پرورش جان باش.

پر عامل پرواز است.

تخم های فتنه ها کو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود

تخم فتنه: تشبیه است. کو هم برمی گردد به همان وزیر یهودی.

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتی

این بیت می‌خواهد توضیح دهد این کمال چگونه اتفاق می‌افتد. مجالست و مصاحبت. اهل معنی الگوهای تجسم‌یافته معنا هستند. عطا استعاره از مواهب روحانی است. هم باشی فتی: محقق به اوصاف فتوت باشی. **پیوند تصوف و فتوت**. در قشیریه هم داریم. جوانمرد کسی است که با هوای نفس مخالفت کند.

جان بی معنی درین تن بی خلاف

هست همچون تیغ چوبین در غلاف

بی‌خلاف قید است. جان کمال‌نیافته در تن همانند تیغ چوبین در غلاف است.

تا غلاف اندر بود باقیمتست

چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کارزار

کارزار استعاره از قیامت است. تیغ چوبین تمثیل از جان کمال‌نیافته است. با شمشیر چوبین به میدان مبارزه حقیقی نرو.

گر بود چوبین برو دیگر طلب

ور بود الماس پیش آ با طرب

همانطوری که با شمشیر الماس می‌شود در میدان مبارزه ظاهر شد با جان کمال‌یافته هم می‌شود شادمان به میدان آمد.

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست

دیدن ایشان شما را کیمیاست

مصراع اول: شمشیر راستین در اسلحه‌خانه اولیا است. تکمیل روح بدون مصاحبت اولیا امکان‌پذیر نیست. ایشان: اولیا. نظر کیمیاگری دارد مخصوصا اگر از روی تاثیرگذاری باشد.

جمله دانایان همین گفته همین

هست دانا رحمة للعالمین

دانایان: همه حقیقت‌دان‌ها

رحمة للعالمین: صفت حضرت رسول است. رحمت را هدایت خلق در امور دینی و دنیوی گفته‌اند. مردان خدا از نظر عرفا رحمت هستند

چون انسان را از انانیت می‌رهانند.

گر اناری می‌خری خندان بخر

تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر

انار: پیر و انسان کامل. اگر دنبال ولی و شیخی هستی دنبال شیخی باش که خندان باشد. خندان بودن استعاره از این است که عملش گویای سر درونش است.

انار خندان: انار ترک‌خورده. می‌شود از ظاهرش پی به درونش برد. مرشد باید چنان باشد که چون به او می‌نگری احوال باطن او را دریابی. رفتار منافقانه نباید داشته باشد. دانه او همان برخورداری از کمال او است. خنده او فعلش است.

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان

می‌نماید دل چو دُر از دُرچ جان

درج جان: صندوقچه است و در آن در می‌گذاشتند. درج جان تشبیه است. خنده فعل ولی بود. چه مبارک است شیخی که سخنش بیانگر صدق درونش است.

نامبارک خنده‌ی آن لاله بود

کز دهان او سیاهی دل نمود

تمثیل مولوی تحت تاثیر حدیقه است.

آخر از لاله چه آموزی؟/ دل سیاهی و چهره افروزی: رفتار منافقان.
فعل منافقان مانند خنده لاله است. برخورد ادبی عاطفی با موضوع
است. تمثیل لاله و سیاهی دل در حافظ: ای گل تو دوش داغ صبحی
کشیده ای / ما آن شقایقیم که با داغ ...

بیت جواب سوال مقدر است که چگونه ولی را بشناسیم؟ از دسترسی
به پیر مایوس نشو. بزرگترین گناهها یاس است و بدتر از کفر شناخته
شده است.

دل ترا در کوی اهل دل کشد

تن ترا در حبس آب و گل کشد

از دلت کمک بگیر. سنخیت است. دل جوهری الهی است. اگر تو به
دل توجه کردی به آن سمت سوق خواهی یافت.

هین غذای دل بده از همدلی

رو بجو اقبال را از مقبلی

همدل: آنکه سنخیت معنوی با تو دارد. غذای دل: برای پرورش دل
هم مانند تن غذا لازم است. نیازهای روحی خودت را از کسانی
بجوی که اهل دل هستند.
مقبل: آنکه دلش به سوی حقیقت میل می کند.

بود در انجیل نام مصطفی

آن سر پیغامبران بحر صفا

پیغمبر خاتم به جهت زمانی و کمالی است. ختم نبوت ظاهری به
سبب ختم کمالی است.

بود ذکر حلیهها و شکل او

بود ذکر غزو و صوم و اکل او

این عرف الهی است که پیغمبر پیشین مژده پیغمبر بعدی را می دهد.

طایفه نصرانیان بهر ثواب

چون رسیدندی بدان نام و خطاب

نار خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانت از مردان کند

رفتار صادقانه پیر پیروانش را هم متأثر می کند.

مردان: اولیا الله. صحبت: مصاحبت. مصاحبت با اولیا الله انسان را
به کمال می رساند.

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی

چون به صاحب دل رسی گوهر شوی

سنگ صخره و مرمر: نماد سختی. بیانگر بی ذوقی و سنگدلی هم
هست. صاحب دل: عارف، انسانی که برخوردار از ادراک روحانی
است. اگر تو هم نشین او بشوی حتی اگر وجودت صخره مانند باشد
آن هم نشینی تاثیر خود را می گذارد.

مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده الا به مهر دلخوشان

پاکان: صاحب دلان و عارفان. در سلوک مهم این است که مرید باید به
مراد خود عشق بورزد و ارتباط دلی برقرار کند.

دل دادن: روح خودت در اختیار مراد قرار دهی.

عالم نسبتی با حق دارد پس عارف همیشه شادمان است: عاشقم بر
همه عالم که همه عالم از اوست. این در عرفان شرق است در عرفان
بغداد این شادابی و طراوت نیست.

کوی نو میدی مرو او میدهاست

سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

اگر نام احمد این چنین کمک می‌کند باید منتظر بود تا ببینیم نورش چگونه محافظت می‌کند.

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

روح الامین در اصل جبرئیل است اما اینجا برای حضرت رسول تلقی شده است.

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بالای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

نسبت‌ها معنوی استو از نسل جهود منظور سوری و نسبی و سببی نیستند. همه افرادی که یک باور دارند از یک نسل هستند.

گر خیر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان واسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
قدم نهادن در: آن راه را رفتن. بزاد: ظاهر گردید

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لثیمان ظلم و لعنتها بماند

بوسه دادندی بر آن نام شریف
رو نهادندی بر آن وصف لطیف

این کارکرد را تذکره هم داریم. احترام به بسم الله الرحمن الرحیم که چه روشنی‌ها افزوده است.

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

این فتنه فتنه وزیر یهودی است. احترام به نام حضرت رسول کمک می‌کند به نجات.

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر
امیران: جانشینان.

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد
نسبت‌ها در اندیشه عرفانی معنوی است.

وان گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای شوم‌فن

هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژ بیان
مخبط: پریشان

نام احمد این چنین یاری کند
تا که نورش چون نگهداری کند

وقتی صوفیه می‌گویند فعل را به نتیجه باید سنجید مفهوم همین بیت است.

نور روزن گرد خانه می‌دود
زانک خور برجی به برجی می‌رود
مثال می‌زند.

تا قیامت هرکه جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

بحث تعانس است. نه تنها میان انسان بلکه میان انسان‌ها و اوصاف هم هست؛ ویژگی‌های یک فرد باعث سنخیت می‌شود.

هر که را با اختری پیوستگیست
مرو را با اختر خود هم‌تگیست

هم‌تگی: همراهی. تصور قدما بود که رفتار آدمیان بسته به طالع مولود است. اگر طالع مولودی بهرام بود خوی این مولود تحت‌تاثیر بهرام جنگجو است.

رگ رگست این آب شیرین و آب شور

در خلاق می‌رود تا نفع صور

آب شیرین و آب شور استعاره است از اخلاق و رفتار است.

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

رگ رگ یعنی رشته رشته. این اخلاق و رفتار و اعتقاد وجه مشترک انسان‌ها است تا قیامت.

ور بود مریخی خون‌ریزخو

جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختراند از ورای اختران

که احتراق و نحس نبود اندر آن

ورای اختران مادی اختران دیگری هستند.

احتراق و نحس اصطلاحات نجوم مادی است. اختران غیرمادی

دچار احتراق و سعد و نحس نمی‌شوند.

نیکوان را هست میراث از خوشاب

آن چه میراثست اورثنا الکتاب

اورثنا الکتاب: سوره فاطر آیه ۳۲. منظور قرآن یا مطلق کتاب‌های سماوی است. نیکوان که میراث می‌برند از خوشاب از اورثنا الکتاب است.

شد نیاز طالبان اربنگری

شعله‌ها از گوهر پیغامبری

طالب همان سالک است. اگر درست دقت کنی آن نیازی و فقری و طلبی که در دل سالکان است شعله‌هایی از حقیقت پیغمبری است که سمبل خوشاب است، سمبل اورثنا الکتاب.

سایران در آسمانهای دگر

غیر این هفت آسمان معتبر

سایر: گردنده. اختران غیرمادی در آسمان مادی نیستند. بعضی‌ها

ستاره اقبالشان معنا است.

شعله‌ها با گوهران گردان بود

شعله آن جانب رود هم‌کان بود

شعله آتش دنبال منبع آتش است.

راسخان در تاب انوار خدا

نه به هم پیوسته نه از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم

نفس او کفار سوزد در رجوم

رجوم: رجم کردن. راندن.

اگر ستاره بخت طالع مولودی ستارگان عالم معنا باشد او کافران را با

نور خود می سوزاند.

هر که را دامان عشقی نابده

زان نثار نوری بهره شده

دامان عشق: کسی که خودش را در معرض برخورداری از فیض حق

قرار نداده است.

جزوها را رویها سوی کلست

بلبلان را عشق بازی با گلست

جزو طالب و مرید است و کل حق است. این بیت در بین عرفا مکرر

است. بلبل دل عارف است و گل هم نور مطلق خداوند است. اینجا

مجددا بحث سنخیت یا جزو و کل است.

خشم مریخی نباشد خشم او

منقلب رو غالب و مغلوب خو

خشم اولیا ناشی از خشم مریخی نیست ناشی از اراده الهی است.

منقلب اصطلاح نجومی است.

غالب هستند بر هوای نفسشان و مغلوب اراده خداوند هستند.

غالب و مغلوب را هم می شود به ستارگان مادی برگرداند هم معنوی.

گاو را رنگ از برون و مرد را

از درون جو رنگ سرخ و زرد را

اینجا می خواهد بگوید این سنخیت متفاوت است. سنخیت در

حیوان مادی است. رنگ سرخ و زرد عناصر سنخیت است و در انسان

غیر مادی است.

نور غالب ایمن از نقص و غسق

در میان اصبعین نور حق

نور غالب چیست؟ جان اولیا. قلب منور ولی. غالب در معنی حقیقی

آن است. نقص و غسق در نجوم مادی مطرح می شود. اولیا الله در

میان اصبعین نور حق هستند.

رنگهای نیک از خم صفاست

رنگ زشتان از سیاهابه‌ی جفاست

حم صفا: قلب صافی است. اعمال نیک ساده انسان از دل صافی شده

او است.

حق فشانند آن نور را بر جانها

مقبلان بر داشته دامانها

فیض خداوند دائمی است. مقبلان: السعید سعید فی بطن امه..

شرط برخورداری: فاعلیت و قابلیت است. وجود یکی بدون دیگری

محقق نخواهد شد.

صبغة الله نام آن رنگ لطیف

لعنة الله بوی این رنگ کثیف

صباغ: رنگرز. سنتی است در نصرانی که روز هفتم بچه را غسل

می دهند می گفتند صبغنا بانصرانیه: ما او را به کسوت نصرانیت

در آوردیم.

و آن نثار نور را وا یافته

روی از غیر خدا برتافته

نثار نور: فیض حق.

صبغه الله: آنچه نیکی است اورثنا الکتاب است.

صحت عمل به نتیجه بستگی دارد. میزان صحت به ظاهر فعل نیست

به نتیجه‌ای است که از آن منتشر می شود.

آنچ از دریا به دریا می رود

از همانجا کامد آنجا می رود

مصراع اول: همه رنگ لطیف همه صبغه الله. صبغه الهی دارد.

ماهیت انا لله و انا الیه راجعون.

از سرگه سیلهای تیزرو

وز تن ما جان عشق آمیز رو

این بیت تمثیل از بیت قبل است. تن عاشق را به کوه تشبیه کرده و جان

او را به سیل و ذات حق را به دریا.

آن جهود سگ ببین چه رای کرد

پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانک این بت را سجود آرد برست

ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد

از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست

زانک آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار

آن شرار از آب می گیرد قرار

نفس مشبه است و مشبه‌بهاش دو تا است. نفس آتش است و بت

اخگری از آن است. اخگر را می شود با آب می شود فرو نشانند اما

خاستگاه آن را نه.

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود

آدمی با این دو کی ایمن بود

این دو: سنگ و آهن. گناه.

بت سیاه‌بست در کوزه نهان

نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت محدود است و نفس نامحدود است.

آن بت منحوت چون سیل سیاه

نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه

بتی که تراشیده شده و پرستیده می شود. بت زاییده نفس است و

محصول است.

صد سبو را بشکند بکپاره سنگ

و آب چشمه می زهاند بی درنگ

توبه گناهان زیادی را از بین می برد درحالیکه چشمه پی در پی آب

تولید می کند.

بت شکستن سهل باشد نیک سهل

سهل دیدن نفس را جهلست جهل

فعل زشت را می شود از بین برد اما نفس را به سادگی نمی توان از بین

برد.

صورت نفس ار بجویی ای پسر

قصه دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مگری و در هر مکرزان

غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز

آب ایمان را ز فرعون می ریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

مرگ می دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
واتش اندر شعله بود جمله حالیه است.

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون
با مرگ همان احساسی را انسان دارد که هنگام خارج شدن از رحم
دارد.

طفل ازو بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت
تاکیدش بر روی طفل است که همواره سمبل فطرت پاک الهی است.

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی
آتش: آب. آتش ریاضت.

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
گر چه در صورت میان آتشم
ظاهر چیزی است اما در حقیقت متفاوت است.

نک جهان نیست شکل هست ذات
و آن جهان هست شکل بی ثبات
کودک از حال خودش گزارش می دهد.

چشم بندست آتش از بهر حجاب
رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
عشزت: مصاحبت.

اندر آ مادر که اقبال آمدست
اندر آ مادر مده دولت ز دست

اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی کآتش است آبش مثال

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
تا ببینی قدرت و لطف خدا
قدرت: صفتی که موجود زنده دارد. طفل فطرت الهی و پیغمبری دارد
و کودک الهی هم همین طور است.

اندر آ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین

من ز رحمت می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند
در فنای جسم صادق‌تر شدند

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان
شاه: خداوند. نعمت خداوند را در سختی می‌توان دید.

مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
شیطان: وزیر یهودی

اندر آید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذابست آن همه
عذبی که طفل در آتش هست.

آنچ می‌مالید در روی کسان
جمع شد در چهره آن ناکس آن

اندر آید ای همه پروانه‌وار
اندرین بهره که دارد صد بهار

آنک می‌درید جامه خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند
نصرانی به نام احمد احترام می‌داشت.

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فکنند اندر آتش مرد و زن

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم من لدن
علم من لدن: علم کشفی و الهامی در برابر علم کسبی.

بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تلخ: آتش.

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل
افسوس کردن: مسخره کردن. تاکید بر روی جهل است.

تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع می‌کردند کآتش در میا
عوان: گماشته دیوان.

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پاکان برد

چون: اگر خدا اراده کند که بدی‌های کسی را فاش کند این فرد به افراد
معصوم طعنه می‌زند.

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس

کم زند در عیب معیوبان نفس

نفس زند: سخن گفتن.

کم زند: کم به معنی هیچ است. نقیض بیت قبل است.

چون خدا خواهد که مان یاری کند

میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست

وی همایون دل که آن بریان اوست

اشک از سر شوق لقالله می ریزد. شوق نتیجه محبت و عشق است.

بریان: سوخته از عشق حق.

آخر هر گریه آخر خنده ایست

مرد آخرین مبارک بنده ایست

آخر بینی: عاقبت بینی.

هر کجا آب روان سبزه بود

هر کجا اشکی روان رحمت شود

تمثیل از بیت بعد است. لازمه نزول رحمت الهی اظهار عجز است.

مکرر در مثنوی با این مفهوم مواجه هستیم.

باش چون دولاب نالان چشم تر

تا ز صحن جانت بر روید خضر

تا مصرع دوم تا نتیجه است. خضر استعاره از موهبت های خداوند.

اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

اگر میخواهی که دلی رحیم داشته باشی که اشک بریزد برای خدا برای

کسی که اشک می ریزد رحم کن. ارحموا ترحموا. این مفهوم در دفتر

دوم و سوم مثنوی هم تکرار می شود.

رو به آتش کرد شه «کای تندخو

آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟

این شاه همان شاهی است که کودکان را می کشت. جهان سوزی =

طبیعت جهان سوزی ات.

چون نمی سوزی چه شد خاصیت؟

یا ز بخت ما دگر شد نیت؟

می نبخشایی تو بر آتش پرست؛

آنک نپرستد ترا، او چون پرست؟

نبخشودن: رحم کردن.

هرگز ای آتش تو صابر نیستی

چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟

در مقابل آنچه برای تو اتفاق می افتد صبر نمی کنی.

سوزاندن ذات آتش نیست عادت است طبق نظرش.

چشم بندست این عجب، یا هوش بند؟

چون نسوزاند چنین شعله بلند؟

جادوی کردت کسی یا سیمیاست؟

یا خلاف طبع تو از بخت ماست؟

جادوی: کسی که آتش را جادو میکند. سیمیا: فکر می کردند می توانند

در ماهیت اشیا تغییر دهند.

گفت آتش من همانم آتشم

اندر آ تا تو بینی تابشم.

در اندیشه اسلامی همه اشیا روح دارند و قوت تمیز دارند. ماهیت‌ها ثابت نیستند. مثلا آتش می‌تواند ابراهیم را نسوزاند و دشمنش را بسوزاند. در این نگرش فاعل حقیقی خداست و همه عالم سبب‌های ظاهری هستند.

طبع من دیگر نگشت و عنصرم

تیغ حقم هم بدستوری برم

تیغ حقم: مانند تیغ در دست حق هستم.

بر در خرگه سگان ترکمان

چاپلوسی کرده پیش میهمان

سگ در نزد صاحبش دم تکان می‌دهد اما به غریبه می‌تازد.

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو

حمله بیند از سگان شیرانه ا

من ز سگ کم نیستم در بندگی

کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبیعت اگر غمگین کند

سوزش از امر ملیک دین کند

ملیک واژه قرآنی است.

آتش طبیعت اگر شادی دهد

اندر و شادی ملیک دین نهد

چونک غم‌بینی تو استغفار کن

غم بامر خالق آمد کار کن

کارکن: صفت فاعلی است. غم به دستور خداوند موثر است در حال تو.

چون بخواهد عین غم شادی شود

عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند

با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام

همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

پیش کسی ایستادن: نوکرانه و بندگانه در برابر کسی ایستادن. پیچ و

تاب شعله آتش تشبیه شده به حال عاشق.

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد

هم به امر حق قدم بیرون نهد

نهاد جمله آتش است.

آهن و سنگ هوا بر هم مزین

کین دو می‌زاینند همچون مرد و زن

این بیت بیان این معنی است که در عالم ماده اسباب و مسبب کاری

انجام می‌دهند اما سبب حقیقی خداوند است.

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک

تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

بالا: خداوند.

کین سبب را آن سبب آورد پیش

بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

کین سبب: اسباب مادی. آن سبب: خداوند.

و آن سببها کانبیا را رهبرند

آن سببها زین سببها برترند

اسباب غیر مادی هست که انبیا را متوجه حقیقت عالم وجود می کند. اولیا و انبیا به جای چنگ زدن به اسباب مادی به مسبب السباب چنگ می زنند.

این سبب را آن سبب عامل کند

باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها

و آن سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن

اندرین چه این رسن آمد بفرن

چه: عالم وجود. این رسن سبب می شود که ما به سبب اصلی برسیم.

گردش چرخه رسن را علتست

چرخه گردان را ندیدن زلتست

این رسته های سببها در جهان

هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تعریضی به نظر منجمین و دهری ها است که عالم را نتیجه حرکت ماه و خورشید و ستارگان می دانستند.

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ

تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

صفر ماندن: بی بهرگی از علم به حرکت حقیقی. اگر تو سببها را در جهان از چرخ بدانی مانند چرخ سرگردان می شوی.

مرخ: چوب آتش گیر است. با معنای بی مغزی بازی می کند.

باد آتش می شود از امر حق

هر دو سرمست آمدند از خمر حق

سرمست: شراب حق آنها را سرمست می کند.

آب حلم و آتش خشم ای پسر

هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قدرت حق در تصرف باطن هم هست. حلم و خشم در وجود انسان هم از حق است.

گر نبودى واقف از حق جان باد

فرق کی کردی میان قوم عاد

اجزای عالم وجود قبل از این که به خودشان علم داشته باشند به خداوند علم دارند. پیغمبر قوم عاد هود بود. با این مقدمه داستان را شروع می کند.

هود گرد مؤمنان خطی کشید

نرم می شد باد کانهجا می رسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را

پاره پاره می گسست اندر هوا

مولوی این فعل را در جاهای دیگر هم به کار برده است. عمل هود در خط کشیدن که باد از آن خط عبور نکند مانند عمل شیبان راعی است.

همچنین شیبان راعی می کشید

گرد بر گرد رمه خطی پدید

شیبان راعی از زاهدان قرن دوم و سوم است و معاصر امام شافعی.

چون به جمعه می شد او وقت نماز

تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

وقتی می‌خواست به نماز برود خط می‌کشید دور رمه و نه رمه بیرون می‌رفت و نه گرگ می‌رفت در آن.

خاک، قارون را چو فرمان در رسید؛
با زر و تخش به قعر خود کشید

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسفندی هم نگشتی زان نشان

آب و گل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد، مرغی شد پَرید

قدرت خداوند در عناصر مرکب هم هست. تلمیح به داستان حضرت عیسی دارد که با گل پرنده ساخت.

باد حرص گرگ و حرص گوسفند
دایره مرد خدا را بود بند

هست تسبیح بخار آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

تسبیح سبحان الله گفتن است. آب و گل مجاز از انسان است. دم کمک می‌کند به گفتن تسبیح. همین بخار آب و گل اگر از صدق دل باشد به پرنده‌ای در بهشت تبدیل می‌شود.

باد حرص: تشبیه. حرص گرگ در خوردن گوسفند حرص گوسفند در خوردن علف. آن خط این حرص را محدود و مقید می‌کرد.

همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
نسیم: بوی. بوی یوسف نرم و خوش است. الموت ریحانه المومن.

کوه طور از نور موسی شد به رقص
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
کوه طور و موسی درکی از هستی نداشتند.

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیده، حق بُود چونش گزَد
مثال دیگر. فاعل گزَد آتش است.

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
جسم موسی از کلوخی بود نیز
تعجب نکنید اگر کوه به صوفی تبدیل شد موسی هم مانند کوه عنصرش خاک است.

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
باقیان را برده تا قعر زمین
شهوت مانند آتش است. آتش می‌سوزاند اما فرد متقی را تسلیم خود نمی‌کند.

این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود

موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبیطی وا شناخت

ناصرحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران

مثال بعدی از آب. تاثیر اراده حق در آب که در سوره یونس بقره و شعرا آورده شده است.

ناصرحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بانگ آمد: هشدار. ای سگ خطاب به شاه جهود است. بانگ می تواند
فعلی باشد نه قولی.

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها

دیدگاه‌های متفاوت درباره بهشت. این بیت درباره دیدگاه چهارم
است. جامع جمیع خوبی‌ها یک حقیقتی (بهشت) است و جامع
جمیع همه بدی‌ها یک حقیقتی (جهنم) است. ما با هر کدام از این‌ها
سنخیتی داریم. پادشاه یهودی سنخیتی با همه بدی‌ها داشت.

هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مؤمن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آتشی: جهنمی. آتش ایشان: آتش امیال و هوی و هوس آنها. جهنم را
خودشان ساختند.

آنک بودست امه الهاویه
هاویه آمد مرو را زاویه

مادر فرزند جویان ویست
اصلها مر فرعها را در پیست

ادامه همان تمثیل است که اصل همه بدی‌ها یک جا است و اصل
همه خوبی‌ها یک جا.

آبها اندر حوض اگر زندانیست
باد نشفش می کند کان کان نیست

آب در حوض در جایگاه اصلی اش نیست زندانی است و به اصل
خودش بر می گردد. نشف کردن: جذب کردن.

می رهاند می برد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش

باد آب را می رهاند. قابل رویت هم نیست. از این مثال ساده مادی
می خواهد نتیجه معنوی بگیرد.

وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان

منسوب به حضرت امیر: نفس انسان گام‌هایی است به سوی مرگ.

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

تا به سوی خداوند صعود می کند کلمه طیبه. کلمه طیبه تعبیر
متفاوتی دارد. در مرصادالعباد «لا اله الا الله» در نظر گرفته شده
است. در اینجا با توجه به ابیات قبل روح انسان کامل در نظر گرفته
شده است.

ترتقی انفا سنا بالمنتقی
متحفا منا الی دار البقا

انفا سنا کمک می کند که کلمه طیبه را جان بگیریم. منتقی: کلمات
برگزیده. انفا س ما به کمک منتقی بالا می رود.

متحف حال است. بعد از این که عروج کرد دوباره برمی‌گردد.

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین

ذوق جزو از کل خود باشد بین

انواع جذب: ۱- جز از کل ۲- کل از جز بودن

ثم تاتینا مکافات المقال

ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

بعد از این که به خداوند رسید برمی‌گردد.

یا مگر آن قابل جنسی بود

چون بدو پیوست جنس او شود

۳- مانند آن جنس شود.

ثم یلجینا الی مثالها

کی ینال العبد مما نالها

این باعث می‌شود ما دوباره آن سخن پاک را به زبان بیاوریم.

در حوزه امام و ولی و پیغمبر هم مطرح است. که با آن مرتبه در بین

مردم چه می‌کنند؟ درست است که پیغمبر به کمال متصور رسیده

است. جان ولی در وجود مادی لطف به ولی است یا مردم؟

همچو آب و نان که جنس ما نبود

گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان

ز اعتبار آخر آن را جنس دان

هکذی تعرج و تنزل دائما

ذا فلا زلت علیه قائما

این اتفاق دائما هست.

ورز غیر جنس باشد ذوق ما

آن مگر مانند باشد جنس را

۴- مشتبه شویم. هیچ جنسی نباشد.

پارسی گوئیم یعنی این کشش

زان طرف آید که آمد آن چشش

نکته روان‌شناختی مهمی است. میل به سوی کسی = کشش. روی

آوردن به حق هم از همین مقوله است. میل ارادی ما به سمت

چیزهایی است که خاطره خوبی از آن داریم. علت گرایش ما موافق

میل است.

آنک مانندست باشد عاریت

عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر

چونک جنس خود نیابد شد نفیر

چشم هر قومی به سویی مانده‌ست

کان طرف یک روز ذوقی رانده‌ست

ذوق دریافت لذت خوب است. هر طلبی حتما اگر ارادی باشد با

معرفتی هم همراه است. ما به سمتی میل می‌کنیم که متناسب با ذوق

ما باشد.

تشنه را گر ذوق آید از سراب

چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب

لیک آن رسوا شود در دار ضرب

زر قبل: زر تقلبی.

تا زرا اندودیت از ره نفعند

تا خیال کز ترا چه نفعند

من هلاک فعل و مکر مردم

من گزیده زخم مار و کز مردم

فعل: امر

مکر مردم: مک به صورت عملی درباره من اجا شده و من آسیب دیده‌ام از بی‌وفایی. مکر در عالم وجود دارد و می‌واند آسیب بزند. مردم مکار هستند و بدترین مردم مردم نفس هستند.

مردم نفس از درونم در کمین

از همه مردم بتر در مکر و کین

مردم نفس: تشبیه. بدترین مکر برای نفس است.

«أعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك» جنبی: پهلو.

نفس: منبع و منشا هوی است در این بافت. (اگر نفس به معنای فریب خوردن باشد.) فریب خود یا از راه خوف است یا از راه طمع.

گوش من لایلدغ المؤمن شنید

قول پیغامبر بجان و دل گزید

مومن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. مومن اهل تجربه است. لا یلسع المؤمن من جحر مرتین»

جمله گفتند ای حکیم با خبر

الحذر دع لیس یغنی عن قدر

صیدها گفتند: حکیم (خطاب به شیر)، شیر اهل تدبیر است.

مصراع دوم: پرهیز انسان را از خطر نجات نمی‌دهد. (به عنوان حدیث آورده‌اند: «فرار انسان را از سرنوشت نجات می‌دهد.») یا گونه دیگر حدیث: دعا می‌تواند انسان را نجات دهد.

در حذر شوریدن شور و شرست

رو توکل کن توکل بهترست

از کلیله باز جو آن قصه را

واندر آن قصه طلب کن حصه را

داستان بعدی داستان شیر و خرگوش است. اشاره هم می‌کند ماخذش کلیله است. بعضی گفتند مثال عقل بهیمی و منور است. بعضی گفتند شیر نفس اماره است. یا شیر روح است و حیوانات هوا هستند که شیر در اثر متابعت هوای نفس در چاه می‌افتد.

طایفه نخچیر در وادی خوش

بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین می‌در بود

آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر

کز وظیفه ما ترا داریم سیر

نخچیران حیله کردند.

حیله: حیله چیست؟ امر واحد هست. در اینجا یعنی تدبیر. حیله می‌تواند مثبت باشد یا منفی. (و مکروا و مکر الله) وظیفه: ماهانه.

بعد ازین اندر پی صیدی میا

تا نگرده تلخ بر ما این گیا

گیا: دشت

گفت آری گر وفا بینم نه مکر

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

شیر از فریب خودش سخن می‌گوید. زید و بکر: اسم عام

وقتی می‌خواهی از سرنوشت فرار کنی ممکن است دچار شور و شر بشوی. مثلاً کسی می‌خواهد از زلزله فرار کند و از پنجره می‌پرد بیرون و زخمی می‌شود.

توکل: اساس توکل بر توحید افعالی است. توحید افعالی: آنچه در عالم رخ می‌دهد اراده خداوند است. حالا که اراده خداوند هست خداوند می‌تواند از راه‌هایی که تصور نمی‌کنیم به ما روزی دهد. (بیرزقه من حیث لا یحسب)

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

قضا: سرنوشت. اگر تو با سرنوشت جدال کنی سرنوشت هم با تو دشمنی خواهد کرد.

مرده باید بود پیش حکم حق

تا نیاید زخم از رب الفلق

مرده بودن: از آموزه‌های مهم رفاان اسلامی تسلیم بودن است. تستری: «اول مقام فی التوکل عن یكون عبد بین یدی الله، کالمیت بین یدی غسال»، باید در برابر اراده خداوندی تسلیم بود.

رب: صاحب

فلق: صبح‌گاه

گفت آری گر توکل رهبرست

این سبب هم سنت پیغمبرست

شیر گفت: آری درست است که توکل خوب است اما خود پیامبر هم نظام اسباب و مسبب را نادیده نگرفته. باید امکان فراهم کردن مسبب را فراهم کرد. از نظر شیر توکل و کار کردن (توجه به اسباب و علل) در تضاد نیست اما برای نخچیران منافی هم هستند.

گفت پیغامبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر ببند

تو باید اسباب و مسبب ا پیش بینی بکنی و سپس توکل کنی.

رمز الکاسب حبیب الله شنو

از توکل در سبب کاهل مشو

کاسب: اصطلاح کلامی است. علم کلام مانند فلسفه دینی است. اساس آن حدیث و گفتار پیامبر و قرآن است. اصل نظریه کسب راه فرار از جبر است. کسب ساخته شد تا بتواند جبر را بپوشاند. کسب چیست؟ فاعل حقیقی خداوند است اما فعل به دست ما رخ می‌دهد. پس این کسب است.

مصراع اول: هر کس کاری بکند دوست خداوند است. حدیث‌های زیادی هست که پیامبران به بیکاران گفته که شیطان در آن‌هاست. اگر توکل داری باید بازهم نظام اسباب و علل را انجام دهی و توجه کنی.

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق

لقمه تزویر دان بر قدر حلق

شیر خواست کسب کند، اما نخچیران می‌خواهند کسب را نفی کنند. نخچیران می‌گویند هر کس کسب کند از ضعف ایمانشان است. هر کس به اسباب و علل چنگ بزند توکلش ضعیف است. لقمه تزویر: اعتقاد به کسب (لقمه دروغین) قدر: اندازه، میزان فهم انسان این است که توکل را نپذیرند و برای بی‌بهرگی از توکل کسب را بگیرند.

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چيست از تسلیم خود محبوب‌تر

جای هر کاری توکل کن.

بس گریزند از بلا سوی بلا

بس جهند از مار سوی اژدها

نخچیران استدلال را بسط می‌دهند. آدم‌هایی هستند که برای فرار از گرفتاری دچار گرفتاری بزرگ‌تر می‌افتند. از چاله به چاه افتادن.

**حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آنک جان پنداشت خون‌آشام بود**

مثال را ادامه می‌دهند.

حیله کرد انسان: اشاره به حضرت آدم، خدا آدم را از درخت گندم نفی کرد. اما نهی تحریمی نبود و نهی تنبیهی بود.

حیله: همان راه فرار انسان که فکر می‌کرد دچار گرفتاری او شد. مصراع دوم: انسان در تشخیص درست و غلط دچار اشتباه می‌شود.

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حیله فرعون زین افسانه بود

مصراع اول: نهاد: فرعون

واو: حالیه، در حالی که موسی در قصر فرعون بود. در بافت عرفانی دشمن درونی نفس انسان است که انسان را بیشتر از هر چیزی تهدید می‌کند.

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش

وانک او می‌جست اندر خانه‌اش

دشمن اصلی انسان نفس است.

دیده ما چون بسی علت دروست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیده ما: مجاز جز از کل، قوای ادراکی. قوای ادراکی ما دچار نقص بسیار است.

پیوستن به حق باعث می‌شود که از چشم حق امور را ببینیم و این باعث می‌شود اشتباه کم شود.

دید ما را دید او نعم العوض

یابی اندر دید او کل غرض

اگر ما قوای ادراکی را در وجود حق فانی کنیم و از دید حق به دنیا نگاه کنیم، این بهترین تبدیل است.

طفل تا گیرا و تا پویا نبود

مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود

در عنا افتاد و در کور و کیود

بیت تمثیل است از بیات قبل. اگر قوای ادراکی را در قوای حق فانی کنیم همه چیز بهتر می‌شود. حامل: بار برنده، محمول: برده شده. حامل: از لحاظ عرفانی مادامی که عارف در هوشیاری به سر می‌برد مسئول اعمال و افعال خودمان هستیم. محمول: از هوشیاری به در آمده و محو وجود حق شده، آن گاه است که فرمانروای وجود اسنان خداوند است. در حالت محمول بودن تکلیف از اسنان ساقط است. طفل: عارف در حالت محمول دون. بزرگ شدن طفل: عارف در حالت حامل. مولوی هنوز داره سکر را به غم ترجیح می‌دهد. مولوی همواره به سکری بودن تمایل دارد (محمول بودن). عارفان حزن گرا به حامل بودن تمایل دارند چون در آن اختیار به کمال هست.

جان‌های خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

خلق: مخلوق

پیش از دست و پا: قبل از اینکه انسان در این عالم مادی باشد در عالم دیگری می‌زیسته است. عالم مجردی/ ارواح که در آن جسم نبوده است. این یعنی اشغال کردنی نداشته و تنگ هم نبوده. عالم ماده طبیعی‌ش است که تنگ است و باعث نزاع و تضاد می‌شود.

دست و پا: وجود مادی

می‌پریدند: از نظر اسطوره‌ای روح را به پنده تشبیه می‌کنند. به دلیل آزاد بودن. ارتباط با بیت بالا: وقتی محمول هستی از قید آزادی.

«نزل من السماء»: میان باران و روزی نسبت سببی وجود دارد. خداوند باران را می‌فرستد که باعث رویدن روزی می‌شود. خود باران روزی نیست که آیه قرآن مجاز است.

چون بامر اهبطوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

بندی: محبوس.

اهبطوا: «قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعاً فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ» آسمان بالاست. دو بهشت داریم. یک بهشت آینده هست و یک بهشتی قبلاً در آن بودیم. «انا لله و انا اليه راجعون» دنیا مسیر دایره است ولی مسیر برگشت با مسیر آمدن یکسان نیست. دنیا مسیر خطر است. مسیر کمال پر از خطر است. (سنگ‌های امتحان) مبدا و مقصد دایره خدا است و یک بهشت آماده بوده در مسیر آمد و یک بهشت هست که انسان در مسیر کمال خودش می‌سازد.

تمثل عمل: هر عملی عینیتی دارد که ظهوری دارد. این ظهور در بهشتی است که انسان خود می‌سازد. «آیا دوست دارید گوشت برادر مرده خود را بخورید؟» این تشبیه نیست. غیبت کردن اگر عینیت پیدا کند می‌شود خوردن گوشت برادر مرده. مصراع دوم: گرفتاری‌های عالم مادی این است و ملازم آن است و بر آن واجب است.

گفت شیر آری ولی رب العباد

نردبانی پیش پای ما نهاد

شیر: استعاره از عقل گرایان، معتزله (ملوی با اینکه با شیر موافقه ولی با معتزله مخالفه. چرا؟ مولوی اختیار معتزله را دوست دارد ولی عقل گرایان را نه.)

نردبان: استعاره از اسباب

پایه پایه رفت باید سوی بام

هست جبری بودن اینجا طمع خام

مصراع دوم: باید اسباب و علل را فراهم کرد تا به جایی رسید. جبری بودن طمع بیهوده است.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ

دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

مثال می‌آورد که جبری بودن بیهوده‌ست:

پای: وسیله (خدا حکیم است. کار عبث هم نمی‌کند.)

خواجه چون بیلی به دست بنده داد

بی زبان معلوم شد او را مراد

موقعیت حالی را مثال می‌زند: یک موقعیت که در حال معنا دارد. خدا هم امکانات را قرار داده و مشخصاً باید از آن‌ها استفاده کنیم.

دست همچون بیل اشارت‌های اوست

آخرا ندریشی عبارت‌های اوست

هر عالمی شأن مخصوص خود را دارد. در عالم ارواح نمی‌شود با وسایل کای کرد.

ما عیال حضرتیم و شیرخواه

گفت الخلق عیال للاله

عیال: واجب النفقه، بر پدر هست که به فرزند روزی دهد.

شیرخواه: بر خداوند است که به ما روزی بدهد.

مصراع دوم: «الخلق کلهم عیال الله»

آنک او از آسمان باران دهد

هم تواند کو ز رحمت نان دهد

اشارت و عبارت: دو اصطلاح عرفانی است. اشاره: انتقال معنی بدون کلمه. عبارت: انتقال معنی با کلمه. مبشر: کسانی که هبا اشارت معنا را می‌رسانند.

چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی

وقتی فرمان‌های بی کلام خدا را گوش کنی، حق را ادا کردی. وفا: حق چیزی را کامل ادا کردن. استیفا.

پس اشارت‌های اسرار دهد بار بر دارد ز تو کارت دهد

اگر فرمان خدا را عمل کنی بر تو رازها آشکار می‌کند. (دریافت‌های درونی) آن‌گاه از حاملی به درجه معمولی می‌رساند. «المزید متحمل و المراد معمول»
مصراع دوم: عارف در مراتب کمال قدرت تصرف در هستی پیدا می‌کند. (معجزه)

حاملی معمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا

حامل: سالک مبتدی
معمول: مرحله کمال سالک
قابل: همان معنای حامل و معمول می‌دهد.

قابل امر و بی قابل شوی

وصل جویی بعد از آن واصل شوی

دو بیت فرق عارف مبتدی و منتهی است.
در مراحل اول می‌پذیری و بعداً گوینده می‌شوی. (تا راهرو نباشی که راهبر شوی).
سالک در ابتدا به قصد وصل حرکت می‌کند و بعد از طی طریق وصل می‌شوی.

سعی شکر نعمتش قدرت بود

جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر هر نعمتی متناسب با آن نعمت است. شکر زبانی نمی‌تواند شکر بینایی باشد. رسالت هر عضوی مشخص است. اگر هر رسالت کامل انجام شود شکر آن عضو است. اگر بهتر بشود و به کمال برسد و حق را ادا کند شکر آن عضو است. شکر دو کارکرد دارد: حفظ موجود و جلب مفقود.
قرائت‌های مختلف دارد.

۱) (حاجیان این رو دوست داره). اگر «سعی شکر» باشد: خدا یک نعمتی داده است. این نعمت را اگر آنچنان که مورد نظر خالقش است انجام دهیم شکر است. قدرت در انجام کار متناسب با هدف خالق شکر است. نهاد جمله قدرت است. قدرت بر انجام کاری شکر نعمت است.

انواع جبر: جبر مذموم: جبر عامه، جبری که باعث می‌شود برای گریز از مسئولیت آن را قائل شوند. جبر ممدوح: جبر عرفانی، ماحل عرفانی را سالک طی کرده و حالا اختیار را به دست خدا داده است. مصراع دوم: اگر پا داشته باشی و راه نروی این انکار و ناشکری است. جبر: استفاده نکردن و مسئولیت نپذیرفتن.

۲) (فروزانفر این رو دوست داره). «سعی، شکر نعمتش، قدرت بود»: فروزانفر گفته: سعی تو در شکر نعمت او باعث قدرت تو می‌شود. هر چه از عضوی کار بکشی توانا تر می‌شود. «لان شکرتم لازیدنکم». هر شانی و طوری لوازم مخصوص خود را دارد. در عالم دنیا نمی‌توان احکام دنیا را انجام نداد. باید قوا را به فعلیت برسانیم. (شکر کنیم).

شکر قدرت قدرتش افزون کند

جبر نعمت از کف بیرون کند

چه معنای قرآنی و چه معنای مادی (از هر عضوی بیشتر کار بکشیم توانا تر می‌شود). هر دو درست است.

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ

تا نبینی آن در و درگه مخسپ

کسی که در عالم ماده هست و به جبر مذموم باور کرد مانند این است

که در میانه راه خوابیده باشد.

نسخه: «جبر و خفتن بود....»

خفتن در راه: اگر رفتی بردی، اگر خفتی مردی. اگر سالک در میان راه

از کوشش باز بایست دزدان طریقت او را از راه به در می کنند.

ور اشارتهاش را بینی زنی

مرد پنداری و چون بینی زنی

بینی زدن: انکار کردن

ش: مرشد

اگر سفارش مرشد را نادیده بگیری و خود را انسان کامل می بینی و

بعد می بینی که هیچ نیستی.

این قدر عقلی که داری گم شود

سر که عقل از وی ببرد دم شود

انکار ارشاد مرشد باعث می شود از آن مقدار برخوردار هم که دارد

از بین برود.

سر بودن سر این است که محل فکر و تشخیص است. اگر آن را از آن

گرفت دیگر سر نیست.

هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار

جز به زیر آن درخت میوه دار

بی اعتبار: سهل انگار (صفت)

درخت میوه دار: استعاره از مرشد.

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد

بر سر خفته بریزد نقل و زاد

تا: نتیجه، اگر تحت تعلیم ارشاد شیخ قرار گیری، باد لطف خدا یا

ولی خدا می وزد.

شاخ افشان: شاخ افشانی (مصدری)

باد: لطف خدا یا لطف ولی خدا

نقل و زاد: ارشاد ها و هدایت های پیر

زانک بی شکری بود شوم و شنار

می برد بی شکر را در قعر نار

شکر دو کارکرد دارد. ۱) حفظ موجود. ۲) جذب مفقود. سلامتی که

داریم را حفظ می کنیم و آنچه موجود نیست را دوباره به دست

می آوریم.

گر توکل می کنی در کار کن

کشت کن پس تکیه بر جبار کن

توهم ترجیح دادن توکل بر کار کردن (دیدن اسباب و علل) را نفی

می کند. توکل و اسباب و علل از یک مقوله نیستند که همدیگر را نفی

کنند. مقوله های جدایی هستند. توکل حال قلبی است و اسباب و علل

عوامل بیرونی هستند. توکل و اسباب و علل باهمدیگر جمع

می شوند. این ها حرف های شیر است.

دو حوزه مجزا از هم است. رعایت نظام اسباب و مسبب مربوط به

عالم ماده است. توکل مربوط به امور روحی است. در بحث منطقی

جبر و خفتن در میان ره زنان

مرغ بی هنگام کی یابد امان

جبر و خفتن در میان ره زنان یکی است. بدون واو هم می شه خوند.

ره زنان: دزدان نفس

میان: عالم ماده

مرغ: ۱) خروس (باید هنگام سحر بخواند). ۲) خود مرغ (اگر مرغ

آواز خروس را می خوانده بدشگون می دانستند و او را می کشتند.)

نباید این دورا با هم اشتباه کرد. حدیث امام سجاد: «تسبیت بلطفک
الاسباب»

موضوع اصلی داستان شیر و خرگوش: توکل.

از قرآن گرفته. «وَقَدْ مَكَرُوا مَكَرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكَرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكَرُهُمْ
لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ» تدبیر می کردند اما نتیجه اش بیت بعد است.

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل

روی نمود از شکار و از عمل

مصراع دوم: تدبیر برای ساختن الف بود و همه مقدمات هم بود اما
نصیب ب شد.

جمله افتادند از تدبیر و کار

ماند کار و حکمهای کردگار

جمله: انسانهایی که تدبیر می کنند.
أرادہ خداوند برتر از تدبیر انسانهاست.

کسب جز نامی میدان ای نامدار

جهد جز وهمی میندار ای عیار

ای عیار: خطاب به شیر.

کسب: یک اصطلاح عرفان است. تنها یک لفظ است. جهد هم
تصور است.

زاد مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود

پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

کبود: کنایه از ضعف و ناراحتی است.

گفت عزرائیل در من این چنین

یک نظر انداخت پر از خشم و کین

این چنین: در غزلیات شمس بیشتر است. وقتی شعر می گفته شکلی
هم در می آورده و حالا اینجا هم احتمالاً همینطور است.

جمله با وی بانگها بر داشتند

کان حریصان که سببها کاشتند

حیوانات علیه شیر اعتراض کردند.

سبب را کاشتن: سبب استعاره مکنیه دارد. انسانهایی که در نظام عالم
دوباره سبب و مسبب بودند. همه انسانها معادله می چینند تا به نتیجه
مشخص برسند.

صد هزار اندر هزار از مرد و زن

پس چرا محروم ماندند از زمن

تلاش کردند و برنامه ریختند و به مقصد نرسیدند. حرف نخچیران
است.

زمن: روزگار، مجاز از حاصل روزگار

صد هزاران قرن ز آغاز جهان

همچو اژدرها گشاده صد دهان

تشبیه دارد. قرن مانند اژده می بلعد.

قرن: ۱) گروه و بقیه معانی هم هست

مکرها کردند آن دانا گروه

که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

مقول قول نخچیران است. تدبیرهای محکمی کردند.

دداناگ گروه: شوخی با خردگرایان. خردمندانی که همه نظام عالم را
محدود به نظام مادی می بینند.

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال

لتزول منه اقلال الجبال

گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه

گفت فرما باد را ای جان پناه

جان پناه: پناه جان. باد: « فَسَخَرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ » انسان‌ها تلاش می‌کنند که از چیزی فرار کنند اما همه این تلاش‌ها باعث می‌شود به همان قضا برسند. « إِذَا قَضَى اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ لِرَجُلٍ أَنْ يَمُوتَ بِأَرْضٍ جَعَلَ لَهُ بِهَا حَاجَةً. »

تا مرا زینجا به هندستان برد

بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق

لقمه حرص و امل زانند خلق

مردم می‌خواهند از فقر فرار کنند در دام حرص می‌افتند. یک عمر حرص نمی‌خورد که به زمانی برسد. نقد: در اصطلاح عرفانی آن چیزی است که همین الان است. اغتنم فرصت بین عدمین.

لقمه حرص: استعاره مکنیه

ترس درویشی مثال آن هراس

حرص و کوشش را تو هندستان شناس

ترس مردم از درویشی مانند آن مرد است که از عزرائیل می‌ترسید.

باد را فرمود تا او را شتاب

برد سوی قعر هندستان بر آب

بر آب: قید، سریع

روز دیگر وقت دیوان و لقا

پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن

بنگریدی تا شد آواره ز خان

سلیمان به عزرائیل می‌گوید.

گفت من از خشم کی کردم نظر

از تعجب دیدمش در ره‌گذر

که مرا فرمود حق کامروز هان

جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست

او به هندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچین

کن قیاس و چشم بگشا و ببین

حرف نخچیران بود. اگر سرنوش باشد ما خود دنبال او می‌رویم.

از کی بگریزیم از خود ای محال

از کی بر باییم از حق ای وبال

مصراع اول: مرگ چیزی از سرنوشت انسان است. همانطور که از

خود نمی‌توانیم فرار کنیم مرگ هم جزئی از وجود ماست. از حق هم

نمی‌توانیم فرار کنیم.

شیر گفت آری ولیکن هم ببین

جهدهای انبیا و مؤمنین

آری: حرف شما درست است اما...

نخچیران به سنت پیامبر استناد کردند. شیر می‌گوید: اگر عمل لغو

است پس چرا انبیا تلاش کردند؟ شما که از انبیا بالاتر نیستید.

حق تعالی جهدشان را راست کرد

آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد

شان: انبیا

خداوند ثمره کوشش انبیا را به نتیجه رساند. مثلاً پیامبر تبلیغ کرد و یک عده مسلمان شدن.

جفا و گرم و سرد: کنایه از سختی تبلیغ

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف

کل شیء من ظریف هو ظریف

شان: انبیا

حال: در برابر محال یعنی باطل باشد. یعنی: مفید واقع شد. و تدبیر نتیجه داد.

حیله: مکر مثبت و منفی. نیرویی که هبا آن بشود منفعتی را جذب و مضرتی را دفع کرد.

حیله انبیا: تبلیغ انبیا بر دین خدا

مصراع دوم: بحث فلسفی است. میان علت و معلول سنخیت وجود دارد. یعنی چه؟ از علت مشخص معلول مشخص سر می‌زند. انبیا وجود لطیف بودند. چون لطیف بودند دست آورد کوشششان مثبت شد. کسی بخواه دبا حیله کاری بکند به نتیجه نمی‌رسد.

دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت

نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت

شان: انبیا

دام: تدبیر آن‌ها، که صید بگیرد.

مرغ گردونی: معرفت، سعادت و...

نقص: (۱) مراتب کمال بی‌نهایت است پس مرحله‌ای که هست نسبت به مرحله‌ای که می‌تواند باشد نقص است. انبیا نقص ندارند. اینکه الان هست نسبت به بالایی نقص است. (۲) سختی دین، کمی پیروان و...

جهد می‌کن تا توانی ای کیا

در طریق انبیاء و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد

زانک این را هم قضا بر ما نهاد

این بیت از زبان شیر است که نماینده کوشش است. این کوشش هم جز قضا و قدر است. اگر این بیت از بافت بیرون بیاید به نفع نخچیران است. قضا تدبیر کرده که اگر کاری بکنی تقریباً نتیجه مشخصی به دست می‌آوری.

کافر من گر زیان کرد دست کس

در ره ایمان و طاعت یک نفس

از قرآن گرفته: « وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُضَيِّعَ إِيمَانَكُمْ » ایمان کار است و فایده‌هایی دارد.

سر شکسته نیست این سر را مبند

یک دو روزی جهد کن باقی بخند

«سری که شکسته نیست دستمال نمی‌بندند.»

سری که شکسته نیست: تمثیل است از آن که ما که مجبور نیستیم چرا خود را به مجبوری می‌زنیم. ما نتوان از انجام کار نیستیم.
نکات:

(۱) مصراع دوم: ریاضت برای زمانی است که انسان بخواهد از اسارت آزاد شود. مثل پرهیز مریض که بعد از بیماری نیازی نیست.

(۲) بحث حقوق و حظوظ «ان علیک لنفسک حق» حقوق: آن مقداری که وجود انسان به آن حیات دارد. غذا خوردن انسان را حفظ می‌کند. حظوظ آن است که انسان بارها کباب بخورد. وقتی میل آمد انسان حظوظ دارد. این حقوق و حظوظ بستگی به ظرفیت فرد دارد. ازداج برای پیامبر مسئولیت است و برای بقیه حظ است. باید حقوق نفس رعایت شود. سالک در زمان سلوک ریاضت می‌کشد و بعد از دوره ریاضت باید زندگی عادی داشته باشد.

(۳) عارف به جبر ممدوح می‌رسد. آنقدر با خالق پیوسته است که سختی عمل بر او آسان می‌شود. این در ادبیات عاشقانه معنای بهتری دارد. سالک عاشق است. جبر ممدوح برای کسی است که نگاه

عاشقانه به جهان دارد چون احساس تکلیف نمی‌کند و همه اشتیاق است.

نتیجه: همه قراین بر این است که ما مجبور نیستیم و نباید خود را به اجبار بزیم. جبر ممدوح یکی از قسمت‌های سلوک است. بعد از سلوک نیز حواس انسان باید به حقوق و حظوظ جمع باشد.

بد محالی جست کو دنیا بهجست

نیک حالی جست کو عقبی بهجست

مصراع اول: مثل عشق است. متعلق عشق باعث می‌شود خوب یا بد باشد. دنیا جستن به چه چیزی منج می‌«ود که بر اساس آن دنیا خوب یا بد می‌شود.

۱) در انسان هم وجه الهی هست و هم نفسانی. در هر کاری یکی از این وجوه غلبه می‌کند. دنیا جویی اگر با انگیزه الهی باشد: خوب است.

مکرها در کسب دنیا باردست

مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد

آنک حفره بست آن مکر بست سرد

مصراع اول: چون نجات می‌دهد.

زندان: تن

نجات: نجات روح از تن

عمل به نتیجه سنجیده می‌شود. در متون عرفانی هست: میزان صحت

عمل نتیجه حاصل از آن است. ممکنه با میزان‌های شرعی درست

نباشد. عبادت ممکن است به ریا شود.

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره‌کن زندان و خود را وا رهان

تمثیل از بیت قبل

چیست دنیا از خدا غافل بدن

نه قماش و نقره و میزان و زن

دنیا: مولوی اینجا دنیا را معنا می‌کند. دنیا حالت قلبی است نه چیز

متدی. دنیا آن چیزها نیست که در اختیار دارم. میزان تعلق خاطر به

آن چیزی که داریم است. «مهربان حق توانگراند درویش سیرت»

«كُلَّمَا شَغَلَكَ عَنِ اللَّهِ فَهُوَ صَنَمٌكَ»: هر کس بر یک چیزی وابستگی

دارد. دنیا آن چه داریم نیست. وابستگی است و آن است که بد است.

برای همین است که یکتا پرستان کمند.

مال را کز بهر دین باشی حمول

نعم مال صالح خواندش رسول

«نعم مال صالح رجل الصالح»

آب در کشتی هلاک کشتی است

آب اندر زیر کشتی پستی است

کشتی: استعاره از دل است

آب: استعاره مال (اگر علاقه به دنیا در دل باشد او را زمین می‌زند ولی

اگر بدون وابستگی باشد زندگی را روان می‌کند و خوب است.)

چونک مال و ملک را از دل براند

زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

«مسکین جالس مع المساکین»: سلیمان سبمل پادشاهی و پیامبری

است. هر چه در عالم است مسخ او بود. پس چطور فقیر است؟ چون

وابستگی نداشت.

همه اجزای عالم فقیرند. ذاتا موجود نیازمند است. یعنی نیاز و موجود

همواره باهمند. در به وجود آمدن و در موجود ماندن نیازمندند. علت

موجه و علت مبقیه: دانما نیازمند هستند.

کوزه سربسته اندر آب زفت

از دل پر باد فوق آب رفت

آب زفت: آب انبود.

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
جبریان حرف شیر را پذیرفتند.

کوزه سر بسته و خالی روی آب می ماند.

کوزه سر بسته: دلی که تعلق برش وارد نشده.

آب زفت: استعاره از دنیا

باد: استعاره از استغنا است. اگر استغنا داشته باشد در دنیا غرق
نمی شود.

روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال

باد درویشی چو در باطن بود

بر سر آب جهان ساکن بود

فقر: مانند باد است که دل انسان را پر می کند. چرا باد؟ باد هوای
متحرک است.

عهدها کردند با شیر ژیان

کاندرین بیعت نیفتد در زیان

بیعت: یک بخشی از معامله دست دادن است.

مصراع دوم: در این بیعت شیر در زیان نیفتد.

گر چه جمله این جهان ملک ویست

ملک در چشم دل او لاشی ست

یکی از ویژگی های ولی خداوند: عالم وجود مسخر اوست ولی او به
آن دلبستگی ندارد.

قسم هر روزش بیاید بی جگر

حاجتش نبود تقاضایی دگر

جگر: استعاره از غم

پس دهان دل ببند و مهر کن

پر کنش از باد کبر من لدن

نتیجه ابیات بالا.

قرعه بر هر که فتادی روز روز

سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

یک تشبیه است.

دل: تشبیه به چیزی که دهان دارد.

کبر: کبریا، از باد کبریایی خداوند آن را پر کن و دهانش را ببند.

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور

بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

ساغر: این جا منظور ساغر قرعه است.

جهد حقست و دوا حقست و درد

منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

هر عالمی ویژگی های خاص خودش را دارد.

مصراع دوم: نخچیران چانه می زنند تا بتوانند نظر خود را بر کرسی
بنشانند. این خود کوشش است. پس یعنی این کوشش فایده دارد.

خرگوش: استعاره از هوشیاری، خرگوش است که به حکم بزرگان
اعتراض می کند. می خواهد یک نکته مهم را بگوید که دنیای فکر با
دنیای فیزیکی رابطه ای ندارد. خرگوش و فیل از لحاظ عقل هم مثل
جسمشان نیست. کل داستان نیز تمثیل بر اولیا الله است. آن کسی
که ولی خدا است از لحاظ فیزیکی مانند بقیه است. ولی خدا ضرورتاً
باید شبیه بقیه باشد. « وَ لَوْ جَعَلْنَاهُ مَلَكًا لَجَعَلْنَاهُ رَجُلًا وَ لَلْبَشَرُ عَلَيْهِمْ
مَا يَلْبَسُونَ »

قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا

نهاد: پیامبر.

فلک منتهای عالم ماده، نجات انسان رفتن از عالم ماده است
انبیا مانند مردمک اند. انبیا مردمک عالم وجود هستند. از چشم ولی
خداست که خدا به عالم نظر می‌کند.

تو مچو بدنای ما ای عنود

تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مردمش چون مردمک دیدند خرد

در بزرگی مردمک کس ره نبرد

عنود: خطاب نخچیران به خرگوش، کسی که عامل هدایت است آن
است که ستیزه می‌کند. (به نظر حاجیان جالبه)

Khord

مصراع اول: مردم نسبت به ولی خدا نگاه خرد دارند. بزرگی انبیا از
ویژگی ظاهری نیست و حقیقی در وجودشان است.

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

تا بمکرم از بلا بیرون جهید

قوم گفتندش که ای خرگوش دار

خویش را اندازه خرگوش دار

نخچیران قیاس به نفس می‌گیرند. جامعه‌ای که بر مبنای ظاهر حکم
می‌کند است. «رحم الله عبد عرف قدره»

یاران: خطاب امام به امت خود همواره برادرانه است. (نسبت‌ها در
دین معنوی است نه سببی و نسبی.) (مثل «سلمان منا اهل البیت») که
معنوی با پیامبر خویش است.)

تا امان یابد بمکرم جانتان

ماند این میراث فرزندانان

هین چه لافست این که از تو بهتران

در نیاوردند اندر خاطر آن

حتی خرد حقیقی هم از الهام الهی به دست می‌آید. خردی که وجود
امام هست با خردی که در وجود ارسطو است متفاوت است. خرد
ارسطو منتهای کوشش انسان است و خرد امام هدیه الهی است.
به: به سبب و به کمک

معجبی یا خود قضا مان در پیست

ور نه این دم لایق چون تو کیست

معجبی: معجب هستی.

مصراع اول: تو حد خودت را نمی‌دانی چیست (مغرور شدی) یا اینک
باز هم سرنوشت ما را باید به سمت قضا می‌برد از طریق تو. تو عامل
نزول قضا و قدر هستی.

هر پیمبر امتان را در جهان

همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

یک تشبیه است. خروش نخچیران را دعوت می‌کند که به سمت شیر
نروند و بمیرند. پیامبر یز مردم را در جامعه فرا می‌خواند که غرق
نشوند.

گفت ای یاران حقم الهام داد

مرضعینی را قوی رایبی فتاد

دفاع خرگوش است

کز فلک راه برون شو دیده بود

در نظر چون مردمک پیچیده بود

تاکید بر پیوستگی به حق است. ضعیف به لحاظ صوری است. ارزش انسان بر شکل و ظاهر او نیست.

« وَكَانَ قَدْ عَبَدَ اللَّهَ سِتَّةَ آلَافِ سَنَةٍ ، لَإِثْرَى أَمِنَ سِنِي الدُّنْيَا أَمِ مِنْ سِنِي الآخِرَةِ »

گوساله: استعاره از ابلیس

پوزبند: که نتواند شیر بخورد. مانع برخورداری از شیر (معرفت)

آنچ حق آموخت مر زنبور را

آن نباشد شیر را و گور را

شیر و گور: تمثیل از بزرگ جثه.

تا نتاند شیر علم دین کشید

تا نگردد گرد آن قصر مشید

علم شیر است. در رویا نیز شیر را علم می گیرند. نمی گوید ابلیس نتوانست. بلکه این مجال را به او ندادند.

مشید: محکم و استوار

قصر مشید: (۱) کاخ دانش، (۲) کاخ قرب خداوند است.

خانه‌ها سازد پراز حلوای تر

حق برو آن علم را بگشاد در

علم: علم حقیقی

آنچ حق آموخت کرم پیله را

هیچ پیلی داند آن گون حيله را

علم‌های اهل حس شد پوزبند

تا نگیرد شیر از آن علم بلند

کسانی که دنال علوم مادی هستند همان پوزبند است.

تا: تا مادامی که اهل علم علم را از جایگاه حقیقی نگیرند پوزبند است.

آدم خاکی ز حق آموخت علم

تا به هفتم آسمان افروخت علم

آدم خاکی: نشان از تحقیر در مقابل فرشته

تمیز آدم با بقیه پیوستگی او با حق است. مسئله این است که خدا به انسان اسما را یاد داد و بعد به نسان گفت که به فرشتگاه یاد بدهد. این تمایز است.

مصراع دوم: چون با حق مرتبط بود علم علم را در آسمان هفتم برافراخت. علم را افروختن: علم در نظر ما نور است.

«العلم حجاب الاکبر»: پرداختن به اموری خداوند را از اموری دیگر باز نمی‌دارد اما برای انسان اینطور نیست. نمی‌توان دو کار را باهم کرد. ذهن انسان در علم متوجه به حل روابط است و از چیز دیگری غافل است. علم بد نیست. توجه انسان به علم باعث می‌شود به غفلت برسد. وگرنه نفس علم جان انسان را وسعت وجودی می‌بخشد. خرقانی نمی‌تونه از یه دانشمند بزرگ بهتر باشه. نفس علم به انسان می‌تواند ظرفیت ببخشد اما خطر هم بیشتر می‌کند. خطای متخصص خطرناک‌تر است.

نام و ناموس ملک را در شکست

کوری آنکس که در حق در شک است

نام را شکستن: از بین بردن ارزش

از مقاصد عدم ذکر: تحقیر (اسمش رو نبر). آنکس: تحقیر ابلیس

قطره دل را یکی گوهر فتاد

کان به دریاها و گردون‌ها نداد

قطره دل: به لحاظ جثه کوچک است.

زاهد ششصد هزاران ساله را

پوزبندی ساخت آن گوساله را

گوهر: استعاره از عشق/معرفت/امانت « إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا »

گردون: افلاک، بلند قدری

أصحاب کفه به کار می‌برد همان است که برای سگ به دست می‌آورد.

چه زیانستش از آن نقش نفور
چونک جاننش غرق شد در بحر نور
نفور: نفرت انگیز

در منازعه بین صورت و معنا حق همواره با معنا است.

وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل بود در نامه‌ها

ممدوح را با صفاتی می‌ستایند. اکثر این صفات جانی هستند. یعنی فیزیک نیست که مهم است. پس صفات معنوی مهم است.

عالم و عادل همه معنیست بس
کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

مصراع اول: فاعل: خورشید جان
مصراع دو: خورشید جان مجرد است. خورشید نمی‌گنجد.

این سخن پایان ندارد هوش دار
هوش سوی قصه خرگوش دار

نخجیران نماد توکل. شیر نماد کوشش. خرگوش بر این باور بود که به کمک تدبیر و حيله می‌تواند نخجیران را نجات بدهد. برتری به ظاهر نیست.

در مواقع مختلف برتری‌ها به صورت معنا هستند. حتی در توصیف هم ما نمی‌گوییم عظیم‌الجثه طرف معنا را می‌گیریم.

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنی از صورت نرست

جان بی معنی: جانی که از آن فضیلت‌هایی که باید داشته باشد بی بهره است. جان تو اسیر صورت است.

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

دال بر برتری معنا بر صورت است. پیامب و ابوجهل هر دو انسان بودند.

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کم‌یاب را

اینکه نمی‌توانیم از نقش بهره خود انسان را ببریم یعنی چه؟ یعنی جان مهم‌تر است.

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

دست دادن: مجال دادن

شیر: سلطان حیوانات و بلند قدری

سگ: حیوان نجس و پست « سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَذِبٌ »: قرآن
برای این سگ اصحاب کفه استثنا نمی‌آورد. بلکه فعلی که برای

مولانا وقتی احساس می‌کند مخاطب دریافت درستی از مطلب ندارد او را به سمت قصه می‌کشانند. درخواست مخاطب بود که مثنوی را آفرید. مثنوی تعطیل شد چون مخاطب آمادگی آن را نداشت.

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

کین سخن را درنیابد گوش خر

گوش خر: از گوش مادی درگذر و از جنسی دیگر گوش برای خودت فراهم کن. مصرع دوم: سنخیت بین مدرک و مدرک. سخن‌های مولانا از جنس سخنانی است که سنخیتی با گوش مادی ندارد پس باید دنبال گوش دیگری رفت تا فهمید.

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین

مکر و شیراندازی خرگوش بین

روبه‌بازی: در اندیشه ادب فارسی نماد حيله‌گری و خرگوش: کوچکی. خرگوش در نماد کوچکی که حيله‌ای زد. شیرگیری‌سازی: واژه‌سازی مولانا قابل تامل است.

خاتم ملک سلیمانست علم

جمله عالم صورت و جانست علم

علم مانند خاتم سلیمان است. خاتم نگین انگشتری است. مهر پادشاه: نشان تایید سخن یا فرمان. سلیمان به کمک انگشتری بر جن و انس حکم می‌راند. انگشتریش گم شد ماهیگیری می‌کرد.

خاتم ملک سلیمانست: همانطور که سلیمان فلان به کمک علم می‌توان بر جن و انس حکم راند.

در ابیات قبل بحث صورت و معنا بود. دیدگاه نظری این هست که عالم یعنی همه عوالم وجود ظهور علم حق است. عالم قبل از وجود مادی در علم حق وجود داشته است. وجود علمی وجود عینی می‌یابد. مثلاً نقاشی وجود علمی در ذهن ما دارد بعد وجود عینی پیدا می‌کند.

مصرع دوم: اگر جان نباشد صورت بی‌ارزش است. عالم وجود صورت یا عینیت یافته علم است.

آدمی را زین هنر بیچاره گشت

خلق دریاها و خلق کوه و دشت

مصرع اول: هنر معنی امروزی نیست.

خلق مصدر معنی مفعول است مخلوق دریا. به کمک علم مخلوق دریا و کوه تسلیم اراده انسان می‌شوند.

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش

زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش

زو: علم. از علم انسان پلنگ و شیر (نماد قدرت) از موش (نماد خردی) می‌ترسند.

زو پری و دیو ساحلها گرفت

هر یکی در جای پنهان جا گرفت

حالا نهنگ موجود دریایی را مثال می‌زند. در صفرا جوش بودن: کنایه از مضطرب بودن.

با علم هست که دیو و پری از انسان می‌گریزند یا تسلیم انسان می‌شوند.

آدمی را دشمن پنهان بسی ست

آدمی با حذر عاقل کسی ست

ساحل به معنی کنار است.

قبل از آدمیان جن ساکن زمین بوده است.

انسان دشمن‌هایی دارد که پنهان هستند مثل جن. من الجنه و الناس. دشمن باطن از جنس خود انسان هم داریم.

خلق پنهان زشتشان و خوبشان

می‌زند در دل به هر دم کوبشان

مصرع اول به دو شکل اضافی و اسنادی خوانده می‌شود. از بیت‌های سخت مثنوی است.

در نگاه عرفانی آن بخش از وجود انسان که همه ادراک‌ها به وسیله آن صورت می‌گیرد قلب است و قلب جزئی از وجود انسان است که کلیه

ادراکها توسط آن اتفاق می افتد. این دریافت ها گاهی ممکن است برای نخستین بار باشد گاهی برای دومین بار. آنچه پیشتر قلب ما دریافت کرده را به یاد می آوریم ذکر است. آن چه که به تازگی دریافت می کند فکر است. مجموع فکر و ذکر می شود خاطر. خاطر در عرفان اسلامی بسیار مهم است. به خاطر این که مبدا اعمال و افعال انسانی را خاطر می دانند. هر عملی که از انسان سر می زند خاستگاهش خاطر است یعنی فکر و ذکر یعنی قلب. تقسیم الخواطر در این باره است که چند نوع خاطر داریم. خاطرشناسی بنا برین مهم است چون می تواند محرک خیر باشد یا شر و خاطر خیر الهام است و خاطر شر وسواس است. خاطر نیک عاملش ملک یا خداوند است و عامل وسواس شیطان است.

خلق پنهان: اشاره به داعی خیر و شر است. مخلوق است اما از ما پنهان است.

خلق. پنهان: مخلوقات خوبی ها و بدی هایشان پنهان است اما تاثیرش را می بینیم.

کوب: آثاری است که از حدوث خاطر در قلب انسان به ظهور می رسد.

خاطر ربانی: بی واسطه از خدا می رسد.

خاطر ملکی: الهام. تشویق به کار خوب می کند.

خاطر نفسانی: وسواس:

خاطر شیطانی: موجب معاصی می شود.

برای این معنی در دو بیت بعد مثالی می زند

بهر غسل

تمثیل از بیت قبل است. وادار کردن برای انجام کاری را حس می کنیم اما آن برای ما پنهان است.

خارخار وحی ها و وسوسه

از هزاران کس بود نه یک کسه

شیوه گسترش معنا در مثنوی همین است. تمثیلی به کار برد. به کمک همان الفاظ معنی را گسترش می دهد. عمده خاطر به دو قسمت

تقسیم می شود بد و خوب. وحی و وسوسه. خاطر انگیزه فعل است. مصرع دوم: انگیزه فعل بی نهایت است. یک فعل عادی انسان ممکن است بی شمار علت مقدماتی داشته باشد که به آن علت اعدادی می گویند. اعمالی که انسان ها سر می زند را نباید مسبب یک علت دانست. برای رصد اعمال انسان باید خواطر را بشناسیم. صوفی موظف است فکر و ذکر و خاطر را بشناسد تا اعمال ناپسند را ریشه کن کند.

باش تا حسهای تو مبدل شود

تا ببینیش و مشکل حل شود

در بیت قبل گفت یک معلول علت های بی شماری دارد. این بیت پاسخ به این است که این علت ها را چگونه تشخیص دهیم.

باش: صبر کن تا حواس مبدل شود: ما یک بند حس داریم یک

تبدیل حس. بند حس یعنی قوای دیدن و شنیدن بساوایی بویایی.

محدود و مقید کردن حس. قوای ادراکی خودمان را محدود و مقید

کنیم. از منظر عرفانی هر حسی برای رسالت مشخصی آفریده شده

است. به کار بردن آن حس در غیر رسالت خودش ظلم است. دیده

رافایده آن است که دلبر بیند. چشمی که معشوق را نبیند چشم نیست.

تبدیل حس: این دهان بستی دهانی باز شد/ کو خورنده لقمه های راز

شد. باید از حواس ظاهر بگذریم. این به معنای نابودی حواس ظاهر

نیست. تعالی بخشیدن آن است. نفس در آن واحد به دو چیز مخالف

نمی تواند توجه کند.

لازمه این که علت های اعدادی را برای معلول تشخیص دهیم این

است که از حواس مادی فراتر رویم. راه این حال چیست؟ با موت

ارادی و اضطراری و طبیعی.

موت اضطراری: بر اثر حادثه. می گویند که بر اثر تصادف مثلا بعضی

احساس ها فعال می شود. موت طبیعی: مرگ طبیعی. حقایق را

آشکار می کند.

ولی کسی است که قیامتش حاضر است. در قیامت حقایق آشکار

می شود. عصمت پیامبر و امام هم همین است. از نتوانستن نیست.

از دانستن بسیار است. چون تجسم اعمال. مال یتیم را نخورید که پر کردن آتش در دل است. حضرت علی می گوید اگر پرده ها کنار رود به یقین علی اضافه نمی شود. چون برای او کنار رفته است.

تجسم عمل یعنی این که عمل در عین آشکار و ظاهر بودنش حقیقتی در ورای آن نهفته است. یعنی این که غیبت کردن یک ظاهری دارد که حقیقتی را آشکار می کند یعنی گوشت برادر را خوردن. این تجسم عمل است. یک تعریف بهشت همین است که بهشت هرکسی را خودش می سازد. اعمال هرکس عینیت پیدا می کند می شود بهشت.

تا سخنهای کیان رد کرده ای

تا کیان را سرور خود کرده ای

وقتی که حقایق بر تو آشکار شد متوجه می شوی با دستورات چه کسی مخالفت کرده ای.

کسی را سرور خود کردن یعنی از کسی پیروی کردن.

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست

در میان آر آنچ در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده ای

بازگو رایی که اندیشیده ای

مشورت ادراک و هشاری دهد

عقلها مر عقل را یاری دهد

همفکری باعث می شود بر روی انسان افق های جدیدی گشاده شود.

المشورت لقاح العقول.

گفت پیغامبر بکن ای رای زن

مشورت کالمستشار مؤتمن

المستشیر موان و المستشار موتمن:

گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت طاق آید گهی که طاق جفت

جفت طاق آید. ممکن است از همسرش جدا شود. گاهی هم برعکس می شود. گاهی همراه هستی گاهی نیستی پس هر رازی را نباید گفت.

از صفاگردم زنی با آینه

تیره گردد زود با ما آینه

اگر در مقابل آینه از صفای آن دم بزنی آینه رویش بخار می گیرد و چیزی را نشان نمی دهد. مشبه راز است. راز برملا می شود.

در بیان این سه کم جنبان لب

از ذهاب و از ذهب وز مذهب

ذهاب: مسیر. ذهب: پول. مذهب: اعتقادات. «لاتخشی سرک

لوزیرک فا عند کل وزیر وزیرا»

کین سه را خصمست بسیار و عدو

در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع

کل سر جاوز الاثنین شاع

اثنین را بعضی دو لب گرفتند. سری که از دو لب بیرون آمد.

گر دو سه پرنده را بندی بهم

بر زمین مانند محبوس از الم

تمثیل همان مفهوم است. راز پنهان به پرنده محبوس تشبیه شده است.

راز هم مثل پرنده های هستند که به هم بستی.

مشورت دارند سر پوشیده خوب

در کنایت با غلط افکن مشوب

کنایت: حقیقت موضوع را آشکار نگفتن. غلط افکن: دوپهلو گفتن

سخت در مانند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
سست ریش: جوان خام. مجازا ابله.

مشورت کردی پیمبر بسته سر

گفته ایشانش جواب و بی خبر

پیامبر موضوع مشورت را در میان می گذاشت اما صریح نمی گفتن
چیست.

راه هموارست زیرش دامها

قحط معنی در میان نامها

نقد صورت و معنی شروع می شود. نوعی نثر فنی هم هست. حرف
مردم مثل راه هموار است در حالیکه این راه هموار درش دام پنهان
است. بیان عدم تطابق نام با معنی است. در میان آن الفاظ معنی
نیست. نام اشیا و اشخاص با معنی آن‌ها مطابقت ندارد. بعضی نام‌ها
حقیقی هستند بعضی نام‌ها وضعی. اسامی وضعی فریبده هستند.
اسم هر چیزی بر دانا سه رش: عارف اسم حقیقی هر چیزی را میداند
در حالیکه ما از دانستن آن ناتوان هستیم. نقد صوفیه همین است که
شیخ‌های دروغین الفاظ را تقلیل می دهند. تقلیل الفاظ اولیا الله
توسط مرشد دروغین مثل راه همواری است که زیرش دام هست.

در مثالی بسته گفتی رای را

تا ندانند خصم از سر پای را

تا موضوع اصلی را خصم نفهمد.

او جواب خویش بگرفتی ازو

وز سؤالش می نپردی غیر بو

ناآشنا از مقصد او بو نمی برد یا غیر فقط سوالش رو می فهمید.

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او مانند دیر

خاک را می کند و می غرید شیر

نشان ارباب قدرت است. وقتی به هدفشان نمی رسند می خواهند زهر
چشم بگیرند.

گفت من گفتم که عهد آن خسان

خام باشد خام و سست و نارسان

خسان: نخجیران. عهد و پیمان‌شان سست است.

دمدمه ایشان مرا از خر فکند

چند بفریبد مرا این دهر چند

دمدمه: افسون از خر افکندن کنایه از عاجز کردن.

لفظها و نامها چون دامهاست

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

مصرع اول تشبیه. دام کارکرد مثبت ندارد. الفاظ می توانند فریبده
باشند مثل دانا. آب عمر یک تشبیه است.
عمر مانند آب است. ریگ در آب فرو می رود. عمر ما مانند اب است
و الفاظ خوب باعث می شود عمر ما در آب فرو برود. الفاظ خوبی
که مرید دروغین ساخته است.

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو

سخت کم یابست رو آن را بجو

در یک ریگ آب فرو می رود از یک ریگ آب می جوشد. مثل حرف
مرشد دروغین و راستین. . باید دنبال مرشد راستین رفت.

منبع حکمت شود حکمت طلب

فارغ آید او ز تحصیل و سبب

نهاد: حکمت طلب. تا رهرو نباشی کی راهبر شوی. سالک با سلوک به کمال می رسد. سبب واسطه است. کسی که به کمال رسید دیگر نیاز به واسطه ندارد.

لوح حافظ لوح محفوظی شود

عقل او از روح محظوظی شود

همان معنی بیت قبل است. حافظ یعنی نگه دارنده. محفوظ یعنی داشته. کسی که علوم اقتصادی را به دست می آورد بعد از طی طریق به کمال می رسد. لوح محفوظ لوح حافظ: سالک مبتدی. حالا بعد از سلوک لوح محفوظ می گیرد. عقل او (= سالک مبتدی) بی واسطه از لوح محمدی دریافت می کند.

چون معلم بود عقلش ز ابتدا

بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

مثال برتر شدن شاگرد بر استاد است. سالکی که عقل به او یاد داد که کدام راه را انتخاب کند بعد از کمال به جایی می رسد که عقل جزوی باید در نزد او شاگردی کند.

عقل چون جبریل گوید احمدا

گریکی گامی نهم سوزد مرا

جبریل معلم نخستین پیغمبر است ولی پیغمبر در طی طریق به جایی می رسد که مقامش از جبریل هم بیشتر می شود. در شب معراج جبریل از حضرت رسول باز می ماند.

تو مرا بگذار زین پس پیش ران

حد من این بود ای سلطان جان

حرف جبریل است. حد هر چیزی آخرش است. جبریل حد دارد پیغمبر حد ندارد. سلطان جان = حضرت رسول

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

صبر: بستن از زبان از شکایت در مقام ... شکر: به کار گرفتن اعضا و جوارح در رسالت اصلی خودش. شکر دو کارکرد دارد حفظ موجود می کند و جذب مفقود. دارد عقیده جبریان را رد می کند. کسی که شکر نعمت را به جا نمی آورد متوسل به جبر می شود.

هر که جبر آورد خود رنجور کرد

تا همان رنجوریش درگور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

حدیث پیغمبر: تمارض نکنید که دچار بیماری می شوید.

جبر چه بود بستن اشکسته را

یا بیوستن رگی بگسسته را

معنی جبر در لغت شکسته بند است. جبار خداوند یعنی این که شکستگی را درست می کند. مجبر در عربی می شود ارتوپد.

چون درین ره پای خود نشکسته ای

بر کی می خندی چه پا را بسته ای

جبر مذموم: طرف از امکاناتش استفاده نمی کند. امکاناتی که خداوند به او داده و گفته است چه استفاده بکن. جبر ممدوح: جبر عارفانه. عارف با تسلط بر هوای نفس به جای این که طبق میل و اراده و هوا و هوس خودش عمل کند با اراده خودش عمل می کند. بگذار از دریچه چشم تو ببینم.

مصراع اول: در راه سلوک هنوز از تسلط بر نفس عبور نکرده ای. آن کسانی که صحبت از جبر می کنند عارفانی هستند که از این مرحله گذشته اند. تو در مرحله ابتدایی وظایف ات ادای تکلیف است. مادامی که انسان وجه نفسانی خودش را در وجه الهی محو نکرده محکوم به

طاعت و ریاضت است. این آدم اگر بگوید هر چه خدا خواست مثل کسی است که قوای ادراکی خودش را نادیده گرفته است. این سالک منتهی است که از خود اراده‌ای ندارد و اراده‌اش را در اراده خدا منتهی کرده است.

وانک پایش در ره کوشش شکست

در رسید او را براق و بر نشست

سالکی که در راه سلوک با ریاضت اراده خودش را محو اراده حق کرد چنین آدمی سالک مجذوب بود مجذوب سالک می‌شود. مجذوب سالک کسی است که عنایت الهی شامل حالش می‌شود و مراتب سلوک را راحت‌تر طی می‌کند. اگر تلاش بود می‌شود سالک مجذوب اگر کشش بود می‌شود مجذوب سالک.

حامل دین بود او محمول شد

قابل فرمان بد او مقبول شد

حامل باربردارنده و محمول باربرداشته شده حامل ناظر بر صبر است و محمول ناظر بر ... است. محمول کسی است که او را می‌برند. مجذوب سالک. حامل دین بود: سالک مبتدی بود. قابل فرمان بود: فرمان‌پذیر بود و حالا فرمانده شده است.

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه

بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو/ بعد ازین باشد امیر اختر او تمام موجودات در عالم وجود روح دارند. جان انسان بالقوه برتر است. بالقوه ما خلیفه هستیم. عامل تصرف بر یک پدیده نفس و روح است و روح انسان این قابلیت را دارد که تصرف کند. صفر تا بی‌نهایت است. روح دیگر موجودات در یک حیطه مشخصی است. مصرع اول: سالم مبتدی تحت تاثیر محیط است. مصرع دوم: بعدش می‌تواند تصرف کند در عالم وجود= خلق به همت.

گر ترا اشکال آید در نظر

پس تو شک داری در انشق القمر

مثال. موضوع انشق القمر: یهودی و ابوجهل و پیامبر همراه هم بودند. جهود گفتند آیه‌ای نشان بده که بفهمم تو رسول خدا هستی. چرا ماه را می‌خواهد: چون معتقد بودند که سحر در مادیات اثر می‌کند نه در فراتر از آن. پس ماه را گفته که مادیات نباشد. بعدش گفت حالا ببینند.

تازه کن ایمان نی از گفت زبان

ای هوا را تازه کرده در نهان

ایمان مراتب تشکیکی است. صفر تا بی‌نهایت دارد. یا ایها الذین آمنو آمنو. عبث نیست یعنی به مرتبه بالاتر برو. ایمان اعتقاد قلبی با زبان گفتن و عمل کردن است.

مصرع دوم: دائم در بند میل و اراده خودش است و حواسش به ایمان نیست.

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست

کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

تا= مادامی که. مادامی که هوا تازه ست ایمان حیات ندارد.. هوا و اراده قفل دروازه ایمان هست. ما وارد شهر ایمان نمی‌شویم مگر در را باز کنیم.

کرده‌ای تاویل حرف بکر را

خویش را تاویل کن نه ذکر را

ذکر از نام‌های قرآن است. تاویل= تفسیر به رای. حرف بکر= قرآن. ما نباید قرآن را با خودمان منطبق کنیم. خودمان را با قرآن منطبق کنیم. نمونه عالی آن عقل‌گرایان تاریخ اسلام می‌گفتند که اگر قرآن را نفهمیدیم باید تاویل کنیم.

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی

پست و کژ شد از تو معنی سنی

معانی متعالی قرآن هم نازل می‌شود با این کار تو.

گر مگس تاویل بگذارد برای

آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود

روح او نه در خور صورت بود

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی

پست و کژ شد از تو معنی سنی

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد

روح او کی بود اندر خورد قد

آن کس که تاویل را رها کرده مانند آن خرگوش است. خرگوش: مشبه به.

زدن بر چیزی: تاختن (یکی از معانی)، خرگوش بر شیر می‌تازد. در نبرد حق و باطل اولیا به آن بعد وجودی حقیقی‌شان توصل دارند نه به ظاهرشان. مانند خرگوش که دیگر خرگوش نیست، فعلیت اخیرش آنقدر رشد کرد که دیگر به شیر هم می‌تازد.

قیاس: همه اشتباهات جاهلان آن است که وجود مقدس پیامبر را همین وجود ظاهری می‌بینند. (تمثیل از ولی خداست که وجود مادی‌ش مانند همه افراد است).

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم

کز ره گوشم عدو بر بست چشم

فضای حاکم بر قدرتمندان را دارد. کسی که. قدرت دارد همواره با پرخاش برخورد می‌کند.

شنیدن: از حواس انتزاعی است. پس مهم است در تعالیم و فقههرا.

مکرهای جبریانم بسته کرد

تیغ چویشان تهم را خسته کرد

جبریان: نخچیران.

تیغ چوبین: آن حرف‌های خوشایندشان.

آن مگس بر برگ کاه و بول خر

همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام

مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من

مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد

می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو

آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینشست

چشم چندین بحر همچندینشست

صاحب تاویل باطل چون مگس

وهم او بول خر و تصویر خس

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه
حرف شیر است.

دمدمه تخریران مشبه، بانگ دیوان: مشبه به. بانگ غولان: مشبه به.
غول: در فرهنگ عربی موجودی موهومی است که در صحرا گمراه
می‌کند. (صدای باد که در خار می‌پیچیده آن را صدای غول
می‌شنیدند.)

بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
مکر در دل اثر می‌کند.

ایشان: تخریران
پوست برکندن: از بین بردن (این‌ها همه ظاهرند و از معنا بی‌بهره‌اند.)

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

کلمه پوست ذهن مولوی را تداعی می‌کند به پوست‌های دیگر.
سخنان خوشایند تھی از حقیقت اینطوری هستند.

این سخن چون پوست و معنی مغز دان

این سخن چون نقش و معنی همچو جان

نقش بر دیوار عین آدم است. جان کم است آن صورت با تاب را.

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش

مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

دو چیز پوشیده می‌شود. یکی چیز بد و یکی چیز خوب. کسی که
بی‌بهره از حقیقت است پوست ماهیت بی‌ارزش آن را کتمان می‌کند.
کسی که از مغز بی‌بهره است خود را با گفته‌های رنگارنگ می‌آراید.
گوهر ارزشمند را هم می‌پوشانند. غیرت برای اینکه هرکسی به چیز
ارزشمند دست نزنند آن را می‌پوشاند.

مصراع دوم: پوست مغز نیکو را از روی غیرت می‌پوشاند.

چون قلم از باد بد دفتر ز آب

هرچه بنویسد فنا گردد شتاب

قلم می‌نویسد و کاغذ نوشته می‌شود. مصراع اول: همه چیز نقش بر
آب بود. نقش روی آب فوری از بین می‌رود.

نقش آبست ار وفا جویی از آن

باز گردی دستهای خود گزان

آن چیزی که از هوی بر آمده نقش روی آب است، قلم هوا نقش بر
آب ایجاد می‌کند. آنچه هوی و هوس در ما ایجاد می‌کند باعث
ناپایداری و پشیمانی می‌شود.

باد در مردم هوا و آرزوست

چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

تشبیه است. آن چیزی که در ما نقش ایجاد می‌کند آرزوی‌های ما
هستند.

مصراع دوم: اگر نشان هوی را ول کند دیگر موجود مادی صرف
نیست.

خوش بود پیغام‌های کردگار

کو ز سر تا پای باشد پایدار

پیغام کردگار: پیغام هو.

هو: وقتی عارف می‌گوید هو اشاره به آن وجودی است بدون در نظر
گرفتن یک یا چند صفت. اشاره به ذات حقیقت وجود است. اگر خدا
را به رحمن بخوانیم دیگر از غفاریت می‌مانیم اما با هو همه چیز را
در بر می‌گیرد.

خطبه شاهان بگردد و آن کیا

جز کیا و خطبه‌های انبیا

خطبه کیا: خطبه شاهان

کیا در مصراع دوم: اولیا الله، حاکمیت اولیا و انبیا مانند حاکمیت شاهان موقتی نیست.

زانک بوش پادشاهان از هواست

بارنامه انبیا از کبریاست

(ارتباط ابیات اینجا خیلی قوی است.) نقش هوا ناپایدار است. حالا خطبه شاهان هم که ناشی از هوی است ناپایدار است. بارنامه: پز دادن تاجر.

از درمها نام شاهان برکنند

نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست

چونک صد آمد نود هم پیش ماست

انسان معلول بی‌نهایت علت است. علل بی‌شماری که برای ظهور یک معلول به خدمت گرفته می‌شود علل اعدادی هستند. انبیا علت اعدادی وجود مقدس حضرت رسولند. همه مقدمات ظهور حضرت رسول را فراهم می‌کنند.

نظام عالم بر اساس سبب و مسبب است. اجزای وجودی او را آفرینش فراهم می‌کند. خاتمیت پیامبر فقط زمانی نیست. بحث کمالی است. یعنی همه اسما و صفات خدا در وجود پیامبر هست. او انسان کامل است. هر نبی جامع کمالات نبی قبل است.

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد

مکر را با خویشتن تقریر کرد

«النهایات هی الوجود الی البدایات»

مکر: مکر مثبت

در ره آمد بعد تاخیر دراز

تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل

تا چه با پهناست این دریای عقل

از بیت‌های قابل بحث است.

عالم: به معنای علامت، چرا اسمش عالم است؟ چون نشانه‌های از حق دارد. عقل اول عالم است که همه عالم وجود به واسطه آن به وجود می‌آید. در زبان شریعت این عقل روح حضرت محمد است. علت غایی ابتدا در ذهن می‌آید و در آخر است که ظاهر می‌شود. اول ما خلق الله روحی: روحش بود تا در انتها وجود او محقق شود. همه عالم وجود طفیلی عقل اول هستند.

مصراع دوم: تشبیه، وجه شبه: بی‌کرانگی.

مشبه‌هایی که مولوی برای خدا به کار می‌برد همه بی‌نهایت‌ها هستند. (دریا و...)

صورت ما اندرین بحر عذاب

می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

عذاب: ج عذاب، گوارا، دریای گوارا: عالم وجود

صورت ما مثل کاسه است. کاسه را روی آب بگذاری غرق نمی‌شود.

کاسه وقتی غرق می‌شود که پر شود.

کاسه: استعاره از وجود محدود و مقید. در دریا است اما از حقیقت

دریا بی‌بهره است.

(مادامی که عارف خودش محو در دریای حق نکرده، احساس انانیت

دارد. ظهور دارد و دیده می‌شود. وقتی فانی حق شد دیگر از او چیزی

به چشم نمی‌آید. نابود نمی‌شود بلکه محو می‌شود.)

تا نشد بر بر سر دریا چو طشت

چونک پر شد، طشت در روی غرق گشت

مادامی که اظهار انانیت می‌کند روی دریاست.

چون کاسه را به شت شبیه کرده در مصراع دوم دیگر طشت است که غرق می‌شود

عقل پنهانست و ظاهر عالمی

صورت ما موج یا از وی نمی

عقل: عقل اول، عقل دیده نمی‌شود بلکه عوالم مختلف است که دیده می‌شود. ذات خدا مطلق و بسیط است. یعنی محدود نیست.

هرچه ظاهر است نشانی از آن عقل اول دارد.

صورت ما: صورت و ظاهر هر چیزی می‌تواند باشد، هر نشانه‌ای از عالم.

هر چه صورت می‌وسپلت سازدش

زان وسپلت بحر دور اندازدش

«كُلَّمَا مَيَّرْتُمُوهُ بِأَوْهَامِكُمْ فِي أَذَقِّ مَعَانِيهِ فَهُوَ مَخْلُوقٌ مَصْنُوعٌ مِثْلُكُمْ مَرْدُودٌ إِلَيْكُمْ» (هر آنچه که شما آن را در اوهام خودتان در دقیق‌ترین

معانی‌اش بازشناسی می‌کنید، مخلوق و مصنوعی است مثل

خودتان که به خودتان باز می‌گردد.)

همان چیزی که ما می‌گوییم که به وسیله آن نزدیک شویم آن باعث

دوری می‌شود. دریا ما را با آن وسیله از خود دور می‌کند.

تا نبیند دل دهنده راز را

تا نبیند تیر دورانداز را

تا: انتها، اون کار می‌کند تا چی بشه؟ شهود تام و تمام ممکن نیست.

پس چرا اون چیزی که وسیله می‌سازیم همان ما را دور می‌کند؟ تا آن

شهود محقق نشود.

یک تمثیل است. تا: برای اینکه، دور انداز: خدا، تیردل، سالک،

انسان و...، انسان همواره در مقطعی از قرب است و قرب مطلق

نمی‌رسیم.

اسب خود را یاوه داند وز ستیز

می‌دواند اسب خود در راه تیز

اینجا اسب سمبل متفاوتی است. محرک وجود انسان جان است.

اسب است که سوار را می‌برد. اسب: جان،

تعلق نفس به تن تعلق ابزاری است. تن ابزار است برای نفس و جان.

ستیز: لجبازی، یاوه: گم، سوار غافله که اسب است که دارد او را

می‌برد.

اسب خود را یاوه داند آن جواد

و اسب خود او را کشان کرده چو باد

اسب تمثیل از روح و نفس جان، جواد: سوار

انسان غافل از آن است که محرک وجودش جان است.

در فغان و جست و جو آن خیره‌سر

هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانک دزدید اسب ما را کو و کیست

این که زیران تست ای خواهه چیست

آری این اسپست لیک این اسب کو

با خود آ، ای شهسوار اسب‌جو

کسی که مستغرق انانیت خود است از ان و حق غافل است.

با خود آ: هشیار شو.

جان زپیدایی و نزدیکیست گم

چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

جان: (۱) جان (۲) جانان، حق

یک قاعده کلی وجود دارد. همانطور که کثرت بعد و کثرت سطر

باعث خفا می‌شود. کثرت قرب هم باعث خفا می‌شود.

مصراع دوم: تو چون خم هستی. (تشبیه)

خداوند در عین نزدیکی توجهی به او نداردیم.

مقوله غیر مادی است. نوری که خیال غیر مادی را بنمایاند هم غیر مادی باید باشد.

کی بینی سرخ و سبز و فور را

تا نبینی پیش ازین سه نور را

فور: بور، مشبه به خدا در مثنوی نور هم هست. الله نور السماوات و الأرض. نور ظهر بالذات است (ذاتا آشکار است) و مظهر بالغیب است. (هر چیزی در پناه نور دیده می‌شود.) خدا ظاهر است اما از کثرت ظهور غایب است. ما رنگ‌ها را می‌بینیم و نور را نمی‌بینیم. رنگ: استعاره از انواع ماهیت‌ها، ماهیات وقتی وجود پیدا می‌کند که نور وجود حق بر آن‌ها بتابد.

«با من اختفی لشدت ظهوره.»

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو

شد ز نور آن رنگها روپوش تو

رنگ‌ها توجه ما را به خود جلب می‌کند و ما نور را نمی‌بینیم.

چونک شب آن رنگها مستور بود

پس بدیدی دید رنگ از نور بود

«تعرف اشیا باضدادها»

در شب تنوع رنگی هست اما دیده نمی‌شود. اگر حق نباش اشیا ظهور و بروز ندارند. خدا وجودی است که ضد ندارد پس ناشناخته باقی خواهد ماند.

نیست دید رنگ بی نور برون

همچنین رنگ خیال اندرون

این رنگ‌ها را در عالم خارج بدون نور نمی‌توان دید.

خیال اندرون: مثل رنگ است. خیال ما هم به کمک نور باید دید. بر اساس سنخیت باید بین مدرک و مدرک سنخیت باشد. یعنی خیال از

این برون از آفتاب و از سها

واندرون از عکس انوار علا

عکس: انعکس

اندرون: وجودهای غیر مادی

انوار علا: انوار غیبی

انوار علا: نور غیبی، یعنی از بازتاب نور غیب است که رنگ خیل اندرون کشف می‌شود.

ادراک چگونه رخ می‌دهد؟ نیروی ادراک‌کننده جان است. (عقل

نیست.) جان یا روح به کمک قوای مختلفی به ادراک می‌رسند. عقل

از قوای ادراکی است مانند بینایی و شنوایی. هر قوه ادراکی یک ابزاری

دارد. وسیله قوه عقل ... است. حواس ما عامل ارتباط با آنچه درک

می‌شوند است. ادراک پیوسته به ذهن انسان می‌رسد اما پیوسته نیست

و قوای ادراکی آن را انتزاع می‌کنند (صورت ذهنی از معلوم تا بشود در

حس مشترک آن را درک کرد.). آنقدر سریع است که انسان آن را

پیوسته فرض می‌کند. این ادراک همه در حس مشترک جمع

می‌شوند. ایجاد کننده آن دریافت کیست؟ (این رویکرد بعد از مولوی

است:) نیروی مجرد الهی که صورت را در نفس ایجاد می‌کند. انشا

معلومات توسط «واهب الصور» (اسم مصور خدا) است. این‌ها

مقدمات را فراهم می‌کنند. (علل مقدماتی: جان، قوه ادراکی، ابزار،

حس مشترک) (دیدگاه عرفانی) (فرقش با مشا این است که آن‌ها

می‌گویند این‌ها از دا نمی‌رسد و در عقله همه این‌ها)

نور نور چشم خود نور دلست

نور چشم از نور دلها حاصلست

مبنای همه علوم شهودی است. منبع همه نورها نور الانوار است. از

بازتاب نور الهی می‌شود رنگ خیال اندرون را تشخیص داد. انوار

علی اصل است و همه چیزهای دیگه از آن نور می‌گیرند. تشخیص

قوای ادراکی از نور درون ماست که می‌شود همان خدا. (نور درونی ذاتی نیست.)

باز نور نور دل نور خداست

کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

دل: محل تجلی نور خداوند. دل مهم‌ترین جایی است که بستگی به خدا دارد. عقل نور داره (همه‌شون ادراک می‌کنن و ایجاد هم می‌کنن اما آن واهب الصور کس دیگری است.)

شب نبد نور و ندیدی رنگها

پس به ضد نور پیدا شد ترا

«تعرف اشیا باضدادها»

انسان به امور مستمر پایدار بی‌توجه است.

معرفت شناسی ایجابی و سلبی: تا ندانیم خدا چی نیست می‌توانیم بفهمیم خدا چی هست. اگر بگیم خدا دانا است ایجابی است. اگر بگوییم خدا دانا است اما نه آن علمی که ما داریم. این سلبی است.

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم

چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم؟

خدا در عین نزدیکی است و ما به او توجهی نداریم. همچون خم که دلش پر از آب است و لبش تشنه است: این یک تشبیه است و تمثیل.

کی بینی سرخ و سبز و فور را

تا نبینی پیش ازین سه، نور را

بر اساس آیه الله نور السماوات والارض به یک نکته عقلی اشاره کردیم که نور ظاهر به ذات است و مظهر به غیر. یعنی ذات آشکار است و همه موجودات دیگر در پناه نور است که رویت می‌شوند. نور می‌تواند استعاره از حقیقت حق باشد که همه اجزای عالم از آن هستند. وجود در معنی مطلق حق است.

سرخ و سبز و فور از نظر مادی رنگ‌ها هستند. تمایز رنگ‌ها در پرتو نور امکان‌پذیر است، اگر نور نباشد تمایزی هم نیست. سرخ و سبز و فور: استعاره از ماهیت‌ها در عالم وجود که زمانی ماهیت پیدا می‌کنند که نور وجود یعنی حقیقت بر آن‌ها بتابد، در غیر این صورت ظهور پیدا نمی‌کند. **عرفت ربّی برّبی و لولا فضل ربّی اما عرفت ربّی**. در حالیکه در نگاه ساده لوحانه ما به کمک عالم خدا را می‌شناسیم. این نگاه سطحی و پیش‌پا افتاده است.

یک قاعده کلی هم داریم؛ همانجورکه کثرت و بعد باعث ستر زیاد می‌شود قرب بیش از حد هم ناشناختگی می‌شود. خدا از فرط ظهور ناشناخته است. یا من اختفی لشدت ظهوره.

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو

شد ز نور آن رنگها روپوش تو

رنگ: استعاره از ماهیت‌ها

چونک شب آن رنگها مستور بود

پس بدیدی دید رنگ از نور بود

رنگها در شب وجود دارند ولی چون نور نمی‌تابد متوجه آن

نمی‌شویم.

قاعده: تعرف الاشیا باضدادها. پایین‌تر به این نتیجه می‌رسد که خدا موجودی است که ضد ندارد پس ناشناخته خواهد ماند.

نیست دید رنگ بی‌نور برون

همچنین رنگ خیال اندرون

در عالم ماده رویت اشیا بدون نور امکان‌پذیر نیست. وجودها مادی هستند به کمک نور مادی می‌شود دیدشان. موجودی که غیر مادی است به وسیله نور غیر مادی دیده می‌شود. خیال مادی نیست و با نور غیر مادی نمی‌شود آن را دید.

این برون از آفتاب و از سها

واندرون از عکس انوار علا

موجودات بیرونی را به کمک نور مادی و موجودات غیرمادی را به کمک نورهای غیرمادی می‌بینیم.

از اینجا به بعد بحث چگونگی صورت‌گرفتن ادراک مطرح می‌شود. ادراک چگونه رخ می‌دهد؟ نیروی ادراک‌کننده جان است. جان یا نفس. عقل نه. آن جان یا روح به کمک قوای مختلف ادراکی (عقل، بینایی و شنوایی هم یکی از قوای ادراکی است) درک می‌کند و برای همین هم ابزارهایی داریم. قوه یک چیز است و ابزار است. مثلاً قوه بینایی با استعانت از چشم، حواس ما عامل ارتباط ما هستند با چیزی که درک می‌شوند. یک فرمان و ارسال و برگشتی هستند. ادراک دائم‌الزول است. به سمت چشم و دست و دریافت گرفته می‌شود و برمی‌گردد. ما پیوسته تصور می‌کنیم و آن در حقیقت پیوسته نیست. چون سرعت زیاد است ما پیوسته درک می‌کنیم. قداماً معتقد بودند پاسخ در حس مشترک می‌آید. جان و قوه و حس. همه این‌ها جمع می‌شوند در حس مشترک. ایجادکننده دریافت چه چیزی است؟ قدیم معتقد بودند که قوای ادراکی ما انتزاع می‌کنند. یک صورت ذهنی از معلوم ایجاد می‌کند و آن درک می‌شود. صورت علمی نه انشا چشم است نه قوه بینایی است و نه نفس مشترک. نیروی مجرد الهی است که ادراک را ایجاد می‌کند در نفس. حکمت مشا می‌گفت انتزاع می‌کنیم اما در اینجا می‌گوییم هیچ کدام از اینها آفریننده صورت علمی نیستند. انشای الهی و اهب الصور است. حس و قوه و نفس مقدمات را ایجاد می‌کنند.

نور نور چشم خود نور دلست

نور چشم از نور دلها حاصلست

نور چشم از نور دلها است. تشخیص قوای ادراکی ما از نور درون ما است. نور درون ما ذاتی است؟ خیر. نور نور دل خدا است.

باز نور نور دل نور خداست

کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

عقل نور دارد. همه این‌ها ادراک می‌کنند و ایجاد هم می‌توانند کنند (حرکت دست مثلاً) ولی درک اصلی را خداوند ایجاد می‌کند. نور حلقه ارتباط ما با خداوند است.

شب نبد نوری ندیدی رنگ را

پس به ضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دید رنگ

وین به ضد نور دانی بی درنگ

نور ظاهر به ذات است خدا هست که عالم وجود را ایجاد می‌کند. کثرت و مستمر بودن است.

رنج و غم را حق بی آن آفرید

تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

پس نهانها بضد پیدا شود

چونک حق را نیست ضد پنهان بود

یکی از راه‌های شناخت، شناخت اضداد است و خداوند ضد ندارد. ضد امر وجودی است. روز وجود نیست. موجود است. ولی خداوند وجود مطلق است.

که نظر پر نور بود آنگه برنگ

ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ

ما رایت شی الا قبله الله. هر چیزی مقربان اول خدا را می‌بینند بعد پرتو آن را می‌بینند اما برای ما برعکس است. ما از معلول پی به علت می‌بریم. ما سطحی‌ها.

پس به ضد نور دانستی تو نور

ضد ضد را می‌نماید در صدور

مصراع دوم: عوالم متعدد بیانگر حقیقتی هستند که ضد خودشان را آشکار می‌کنند.

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لا تدرکه

و هو یدرک بین تو از موسی و که

و هو به خداوند برمی‌گردد. خداوند اجزای عالم را درک می‌کند اما از این ور درکی نیست.

بحث ظهور ماهیت‌ها از ناحیه خداوند بود.

تشبیه بعدی این است که مخلوقات که متعدّدند از وجود واحد پدید می‌آیند. به شیر و بیشه تشبیه می‌کند. از بیشه شیر پدید می‌آید. از معنی صورت ایجاد می‌شود. صورت عام است هم مادی و هم خیالی. همانطور که شیر از میان بیشه پدید می‌آید صورت هم از ماده پدید می‌آید.

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

از معنی صورت ایجاد می‌شود. صورت عام است هم مادی و هم خیالی. همانطور که شیر از میان بیشه پدید می‌آید صورت هم از ماده پدید می‌آید. معنی اندیشه است که خداست و آواز صورت است.

این سخن و آواز از اندیشه خاست

تو ندانی بحر اندیشه کجاست

کلام از وجود فکر ماست. هر صورتی و هر مخلوقی از خدا است. بحر اندیشه تشبیه است. ما دریا را نمی‌توانیم ببینیم اما نشانه‌هایش را می‌توانیم ببینیم. اندیشه مجرد است اما لفظ و سخن مادی است و ما آن را می‌بینیم. از سنخیت پی می‌بریم که اگر به خدا کمک می‌کنیم ما انسان‌ها پس خداوند مهربان است.

لیک چون موج سخن دیدی لطیف

بحر آن دانی که باشد هم شریف

سخن معلول است و بین معلول و علت سنخیت است. بین خدا و اجزای عالم هم این سنخیت وجود دارد.

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت

از سخن و آواز او صورت بساخت

دانش بحر بود. بحر اندیشه. سخن از دانش می‌آید. ما سخن را لطیف می‌بینیم. معنی مجرد و بی‌صورت در صورت مادی ظهور پیدا می‌کند. این ابیات رابطه حق و اجزای عالم بود. او در مصراع دوم به بحر برمی‌گردد یا اندیشه

از سخن صورت بزاد و باز مرد

موج خود را باز اندر بحر برد

خداوند به کمک کلمه خلاق یا «کن» عالم ماده یعنی صورت را ایجاد می‌کند. خداوند عالم را لحظه لحظه می‌آفریند و لحظه لحظه ناامید می‌کند.

موج صورت است. موج از دریا ایجاد می‌شود.

صورت از بی صورتی آمد برون

باز شد که انا الیه راجعون

هرچه وجود عینی مادی دارد خاستگاهش مجرد است.

باز شد: به وجود می‌آید و برمی‌گردد.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست

مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

احکام صفت متقابل: خداوند صفت‌هایی دارد که محی و ممیت است. رویکرد عرفانی است که این صفات تعطیل بردار نیستند. خداوند لحظه لحظه محی است و لحظه لحظه ممیت است. مصراع اول: صفات متقابل خداوند در کار هستند.

ساعت زمان مفروض است؛ کمترین زمانی که می‌شود فرض است.
آن زمانی. لحظه. آن اول افنا آن دوم احیا.

فکر ما تیریست از هو در هوا

در هوا کی باید آید تا خدا

تشبیه است. هو هم به خداوند بر می‌گردد. فکر در وجود ما مانند تیری
است که پرتاب شده است. هر چه در وجود ما ایجاد می‌شود یک
کسی آن فکر را ایجاد کرده است. این بیت هم تمثیلی است از فنای
آنی.

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

اجزای عالم وجود هم همینطور است. لحظه به لحظه به وجود
می‌آیند.

عمر همچون جوی نو می‌رسد

مستمری می‌نماید در جسد

عمر در ما مثل حرکت آب در جوی است. حرکت آب در جوی آنا و
آنا عوض می‌شود.

مصرع دوم: ما آب را پیوسته می‌بینیم. ادراک را ما پیوسته می‌بینیم
در حالیکه لحظه به لحظه است.

آن ز تیزی مستمر شکل آمده‌ست

چون شررکش تیز جنبانی بدست

آن به آب جو و حیات بر می‌گردد.

مصرع دوم: پیوستگی تصور ما از آب مانند آتش قلیان است که ما گرد
می‌بینیم. از نظر عقلی گرد نیست در هر آنی در یک نقطه قرار گرفته
است.

شاخ آتش را بجنبانی بساز

در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع

می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع

سرعت آفرینش نشان می‌دهد که آفرینش دم دم آفریده می‌شود.

طالب این سیر اگر علامه‌ایست

نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

شیر اندر آتش و در خشم و شور

دید کان خرگوش می‌آید ز دور

مصرع اول: بیان حالت اصحاب قدرت است وقتی که خلاف میل
خودشان می‌بینند.

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او

خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود

وز دلیری دفع هر ربیت بود

رفتار غیر عادی شک‌برانگیز است.

چون رسید او پیشتر نزدیک صف

بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف

او خرگوش است.

من که پیلان را زهم بدریده‌ام

من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد که چنین

امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن

غره این شیر ای خرگوش کن

خرگوش سمبل غفلت است. در عرف هم می‌گویند خرگوش را در خواب می‌شود گرفت و آهو را در دویدن.

شیر سمبل نفس است. هی دارد اظهار وجود می‌کند. خر به خرگوش و انسان غافل بر می‌گردد.

گفت خرگوش الامان عذریم هست

گر دهد عفو خداوندیت دست

مصرع اول بیان رفتار انسان‌ها در برابر اصحاب قدرت است. می‌گوید هر نفسی دلیلی دارد. خطاب بسیار هوشمندانه است.

گفت چه عذر ای قصور ابلهان

این زمان آیند در پیش شهان

قصور ابلهان: قاصر ابلهان.

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید

عذر احمق را نمی‌شاید شنید

مرغ گفته اما خروس را اراده کرده که بی‌محل اواز میخواند و سرش را می‌برند.

عذر احمق بتر از جرمش بود

عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی

من چو خرگوشم که در گوشم نهی

عذر هم باید موجه باشد. من چو خرگوشم: حیوانم.

گفت ای شه ناکسی را کس شمار

عذر استم دیده‌ای را گوش دار

ذکات مدیر این است که حرف ستم دیده را گوش کند

خاص از بهر زکات جاه خود

گمراهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد

هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

بحر به شیر بر می‌گردد و خس به خرگوش.

کم نخواهد گشت دریا زین کرم

از کرم دریا نگردهد پیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او

جامه هر کس برم بالای او

حرف شیر است. او به هرکسی بر می‌گردد

گفت بشنو گر نباشم جای لطف

سر نهادم پیش اژدرهای عنف

حرف خرگوش است.

من بوقت چاشت در راه آمدم

با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر

جفت و هم‌مره کرده بودند آن نفر

اگر جماعتی از افراد برای کسب علم دین رفتند مسئولیتش از گردن

شما برداشته می‌شود. آیه قرآنی است.

شیری اندر راه قصد بنده کرد

قصد هر دو هم‌مره آینده کرد

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

گفتمش ما بنده شاهنشاهی

خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشاه کی باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

هم ترا و هم شهت را بر دم
گر تو با یارت بگردید از دم
از دم بگردید: مطیع من نباشید.

تا سزای او و صد چون او دهم
وردروغست این سزای تو دهم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

اندر آمد چون قلاووزی به پیش
تا برد او را به سوی دام خویش

گفت همره را گرو نه پیش من
ور نه قربانی تو اندر کیش من

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جاننش کرده بود

او به خرگوش برمی گردد. نکته در دام جان است: آن بعدی از وجود
انسان که گول می خورد جان انسان است ممکن است تاوانش را تن
بدهد.

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
اظهار ناتوانی در برابر قدرت

می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه

یارم از زفتی دو چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
ویژگی های مادی اش را هم می گوید.

آب گاهی را به هامون می برد
آب کوهی را عجب چون می برد
آب می شود خرگوش و کوه می شود شیر

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود و با تو گفته شد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می ربود
دام مکر تشبیه است.

ز سببی: بعد از این زمان به سبب وجود آن شیر ...

از وظیفه بعد ازین او مید بر
حق همی گویم ترا والحق مر

موسی فرعون را با رود نیل
می کشد با لشکر و جمع ثقیل

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی باک کن

پشه ای نمرود را با نیم پر
می شکافد بی محابا درز سر
محابا کلمه محابات است.

حال آن کو قول دشمن را شنود

بین جزای آنک شد یار حسود

معنی انتقال پیدا می‌کند. ضمیر عوض می‌شود. دشمن نخس است. حسود ابلیس است.

حال فرعونی که هامان را شنود

حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت

دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان

گر بتن لطفی کند آن قهر دان

قند و زهر استعاره است.

چون قضا آید نبینی غیر پوست

دشمنان را باز شناسی ز دوست

قوای ادراکی قابل اعتماد نیستند. همواره در معرض خطر هستند.

چون چنین شد ابتهال آغاز کن

ناله و تسبیح و روزه ساز کن

عقل که ممکن است فریب بخورد را باید منور به نور شریعت بکنیم در این صورت خطاها را مرتکب نمی‌شود. عقل به کمک قرب نوافل و قرب فرائض خطاهایش کمتر می‌شود.

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب

زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

ناله می‌کن امر اضطراری است. همواره باید از خدا بخواهیم که قضای بد را از ما دور کند. مکر بد مثل سنگ است. مکر بد هم می‌تواند عناد و بدنهادی شیطان باشد.

گر سگی کردیم ای شیرآفرین

شیر را مگمار بر ما زین کمین

سگی کردیم: رفتار سگانه. شیر استعاره از نفس است. گاهی

شخصیت‌ها نمادشان در داستان جابه‌جا می‌شود.

آب خوش را صورت آتش مده

اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی

نیستها را صورت هستی دهی

مست عدم درک درست است. قهر تو باعث می‌شود ما تشخیص درست نداشته باشیم.

چیست مستی بند چشم از دید چشم

تا نماید سنگ، گوهر پشم، یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن

چوب گز اندر نظر صندل شدن

این مطلب را با داستان تبیین می‌کند در بیت‌های بعد.

چون سلیمان را سراپرده زدند

جمله مرغانش به خدمت آمدند

هم‌زبان و محرم خود یافتند

پیش او یک یک بجان بشتافتند

سلیمان است که به سبب آشکار بودن نهاد را نیاورده است.

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک

با سلیمان گشته افصح من اخیک

مرغان به زبان سلیمان صحبت می‌کنند در این بیت.

هم‌زبانی خویشی و پیوندی است

مرد با نامحرمان چون بندی است

هم‌زبانی اشاره به قال است نه به حال.

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
زبان دلشان مشترک است نه زبان لفظشان.

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیرنطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک و می نمود
از برای عرضه خود را می ستود

از تکبر نه و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون ببايد برده را از خواهی ای
عرضه دارد از هنر دیباچه ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه اش
و آن بیان صنعت و اندیشه اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوه بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنکه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من بینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می دار این آگاه را
این حرف مولوی یا هدهد می تواند باشد.

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خودلاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مستی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

بوالبشر: مخفف ابو البشر، پدر اسنان‌ها، بگ: کلمه ترکی به معنای بزرگ.

علم الاسما: « و علم الله آدم الأسماء»، انسان موصوف است به مقام آموختن أسماء. أسماء حقیقی را نه اسمائی که ضعی هستند. مصراع دوم: تمام وجود او علم است.

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست

تا به پایان جان او را داد دست

نوع علمی که خدا به انسان آموخت. دلالت‌های حقیقی را آموخت. فعلیت اخیر و حسن خاتمت نیز از همین دسته است. پایان کار انسان و موجود چگونه است؟ میان اسم و مسمی مطابقت نیست در جهان مادی.

هر لقب کو داد آن مبدل نشد

آنک چستش خواند او کاهل نشد

داد: نهاد: خدا(اسما مطابق واقع را به انسان عرضه کرد).

هر که اول مؤمنست اول بدید

هر که آخر کافر او را شد بدید

بدید: نهاد: خدا. علم مقدم و علم پیش آمد باهم متفاوتند. انسان تحقیق می‌کند و یاد می‌گیرد اما علم خداوند اینگونه نیست. همه اجزای عالم ظهور علم خداوند است. علم خداوند عینیت ندارد.

اسم هر چیزی تو از دانا شنو

سر رمز علم الاسما شنو

دانا: ولی خدا، سالکان ممکن است اسم و موسوم را اشتباه کنند با حالت وضعی که بینشان است. قیامت ولی حاضر است: از ویژگی‌های قیامت «باطن‌ها آشکار می‌شود». همه پنهانی‌ها که قرار است در قیامت آشکار بشود الان برای ولی خدا آشکار است. «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ارْذُدَّتْ يَقِينًا»

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنکه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا

گر نبوشد چشم عقلم را قضا

اراده من در برابر قضای الهی نیست. اگر خدا خواسته باشد که اتفاقی رخ دهد عقل را از آدم عاقل می‌گیرد.

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست

از قضا دان کو قضا را منکرست

کی استفهام است یا ربط؟

بوالبشر کو علم الاسما بگست

صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش

اسم هر چیزی بر خالق سرش

سِر: چون علم خدا ظهورش ام الکتاب است که حقایق است.

موجود: هیولا، صورت(اگر هر کدام نباشد اصلاً چیزی به وجود می‌آید.)

حاصل آن آمد حقیقت نام ما

پیش حضرت کان بود انجام ما

مصراع اول: حرف مولوی است. نام ما چیست؟ در نزد خداوند آن چیزی است که در پایان رخ می‌دهد و حاصل می‌شود.

نزد موسی نام چوبش بد عصا

نزد خالق بود نامش اژدها

مصراع اول: حکم بر ظاهر

اژدها: فعلیت اخیر عصا بود.

مرد را بر عاقبت نامی نهد

نی بر آن کو عاریت نامی نهد

نهاد: خدا، خدا بر اساس فعلی اخیر موجودات را می‌شناسد. اسامی نزد خداوند اسامی حقیقی هستند.

بد عمر را نام اینجا بت پرست

لیک مؤمن بود نامش در الست

عمر قبل از اسلام اهرا بت پرست بود.

خداوند می‌دانست که عمر در آخر مسلمان می‌شود نامش نزد خدا مسلمان و مومن بود.

چشم آدم چون به نور پاک دید

جان و سر نامها گشتش پدید

به: استعانت، به کمک نور پاک(نور خدا) «بی بیصر»

آنک بد نزدیک ما نامش منی

پیش حق این نقش بد که با منی

منی: نطفه بود در ابتدا اما برای خدا اینکه این نطفه به چه کسی تبدیل می‌شود آشکار است.

چون ملک انوار حق در وی بیافت

در سجود افتاد و در خدمت شتافت

فرشته سجده کرد چون نور الهی را در وجود آدم دید. حقیقت مسجود کیست؟ این بعد خاکی نیست. آن اسما است که خدا به انسان آموخت. این سجده تعظیم است نه عبودیت. عبودیت خاص خداوند است. (سجده: خشوع)

با منی: با من هستی، معیت خداوند است با اجزای کائنات. هر چیز مجردتر است حاضرتر است. مجردترین موجود که می‌توان تصور کرد خداست. «إِنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ»: خدا از ادراک انسان به او نزدیک‌تر است.

مدح این آدم که نامش می‌برم

قاصرم گر تا قیامت بشمرم

آدم: کدام آدم؟ همان آدم که همه اسما در وجودش محقق شده است. اسما و اسما الهی بی‌نهایت هستند. از این منظر همه عالم اسم است. این آدم بی‌نهایت اسم می‌دانند.

صورتی بود این منی اندر عدم

پیش حق موجود نه بیش و نه کم

عدم لا شیء نیست. در عدم یک چیزی هست. نیستی مطلق که نمی‌تواند متعلق اراده باشد(به چیزی که نیست که همیشه اراده کرد). این عدم نسبی است. وجود علمی دارد اما وجود جسمی ندارد هنوز.

این همه دانست و چون آمد قضا

دانش یک نهی شد بر وی خطا

دم که این همه چیز بلد بود چیشد؟ ولی چون قضا آمد گناه کرد.
هدهد هم که فقط می‌تواند آب را زیر زمین ببیند نمی‌تواند دام ببیند
چون ضا و قدر هست. گناه آدم ناشی از قضا است.

نهی: «لا تقربا...»، آدم در بهشت نزولی بود. بهشت صقوس صعود
فرق دارد.

نهی تحریمی و تنزیهی: نهی تحریمی آن است که ترکش واجب
است. نهی تنزیهی آن است که ترک ان بهتر است.

کای عجب نهی از پی تحریم بود

یا به تاویلی بد و توهیم بود

بد: بود، انسان فکر کرد این نهی تنزیهی است. نهی حیریم بود اما.

در دلش تاویل چون ترجیح یافت

طبع در حیرت سوی گندم شتافت

رفت سراغ تفسیر «نهی تنزیهی»

باغبان را خار چون در پای رفت

دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد به راه

دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه

یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

پس قضا ابری بود خورشیدپوش

شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم

من نه تنها جاهلم در راه حکم

اگر زمانی که حکم سلیمان به من می‌وید چه کار کن، اگر من
تشخیص درست ندهم این به دلیل قضا و قدر است.

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت

زور را بگذاشت او زاری گرفت

تاکید بر فعل است. در عین فعل باید زاری کرد. هم باید کار کرد و
هم باید استغاثه کرد.

گر قضا پوشد سیه همچون شبت

هم قضا دست بگیرد عاقبت

یک تشبیه است. قضا مانند شب تو را در تاریکی رفو می‌برد. تاریکی
می‌واند تاریکی حیرت باشد. اگر قضا تورا به تاریکی حیرن فرو برد،
مشروط به استغاثه خود قضا هم به یاری تو می‌آید. اینقضا مبرم
نیست. قضای مبرم تغییر ناپذیر است.

گر قضا صد بار قصد جان کند

هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند

بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت

تا به ملک ایمنی بنشاندت

مومن کی مومن است؟ وقتی بترسد. مدامی که مومن خائف است در
امان است.

این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

چونک نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پا کشیدن: کنایه است.
از ره ماندن: فعل: نرفتن

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
دست و پای رفت: کنایه از ترس

رنگ رویم را نمی بینی چو زر
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
جرس با صدا فاش می کند و رنگ و بو هم انسان را افشا می کند.

حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خیر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در

بیان آن معنی است که سخنانی که عارف بر زبان یم آورد بیانگر یک
حقیقت هستند. علتها با معلول تناسب دارند.

گفت پیغامبر به تمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان
نشانه گفتار می شود از دل مردم پیدا کرد.

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
اگر علاقه من را در دل خودت قرار بدهی، رفتار تو هم خصمانه
خواهد بود. یعنی دلت جای محبت میش و رفتارت هم خوب میشه.
مولوی میگه.

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
صبر و نکر: مصیبت

در من آمد آنک دست و پا برد
رنگ رو و قوت و سیما برد
نهاد: قضا و قدر، میگه قضا و قدر به من روی آورده.
احوال بر تن اثر می کند.

آنک در هر چه در آید بشکند
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
نهاد: قضا و قدر و تقدیر الهی.

در من آمد آنک از وی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزا اند کلیات ازو

زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

کلیات: مفاهیم هستند که کلی هستند. معمولاً هم مجرد و انتزاعی هستند.

این هوا با روح آمد مقتدرن
چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی برو خواند یموت
مصراع اول: سرکشی آتش.

حال دریا ز اضطراب و جوش او
فهم کن تبدیلهای هوش او
قدرت خداوند زیاد است.

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست
حال او چون حال فرزندان اوست
سرگردان: وارونه بودن آسمان
فرزندان: آبا علوی و امهات

گه حضيض و گه میانه گاه اوج
اندر و از سعد و نحسی فوج فوج

از خود ای جزوی ز کلها مختلط
فهم می کن حالت هر منبسط

جزوی: خطاب به انسان است. انسان جزوی است آمیخته از
چیزهای مختلف و کلیات.
منبسط: (۱) گسترش یافته. (۲) عناصر بسیط

تا جهان گه صابرست و گه شکور
بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون
ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق

چار طاق: اصطلاح معماری، بنایی که بر قبرستان و چار طاق
می ساختند.

ماه کو افزود ز اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون خیال
نور ماه که از ستاره زیباتر است، رنج دق (نوعی بیماری سل) (نیمه
دوم ماه را می گوید.)

این زمین با سکون با ادب
اندر آرد زلزلهش در لرز تب
نهاد: زلزله

ای بسا که زمین بلای مر دریگ
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

چونک کلیات را رنجست و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد

أسباب مرض: ترس. شیر میگه: علت ترست چیه؟

خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع
ز آب و خاک و آتش و بادست جمع

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست

اندرین قلعه ز آفات آمنست

توجیه انزوا است. انزوا باعث می شود انسان در امان بادش. تقوی
گریز و تقوی ستیز

این عجب نبود که میش از گرگ جست

این عجب کین میش دل در گرگ بست

تمثیل است. تمثیل از این است که جدایی اضداد شگفت انگیز
نیست. سازگاری اضداد است که جای تعجب دارد.

قعر چه بگزید هر که عاقلست

زانک در خلوت صفاهای دلست

«رنج عزلت راحت تر از مدارا در جمعیت است.»

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق

سر بُرد آنکس که گیرد پای خلق

اگر مصاحب خوب نباشد خلوت ضرورت دارد.

زندگانی آشتی ضدهاست

مرگ آنک اندر میانش جنگ خاست

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست

تو ببین کان شیر در چه حاضرست

شیر به خرگوش می گه.

لطف حق این شیر را و گور را

الف دادست این دو ضد دور را

شیر و گور: عناصر ضد وجود انسان

گفت من سوزیده ام زان آتشی

تو مگر اندر بر خویشم کشی

نهاد: خرگوش

آتشی: تند و تیز و خشمگین، شیطان

اگر در حمایت تو باشم آسیب نمی بینم و نمی ترسم. اگر مریدی که
از انحراف می ترسد در آغوش پیر باشد مشکلی نخواهد داشت.

چون جهان رنجور و زندانی بود

چه عجب رنجور اگر فانی بود

رنجور: آسیب پذیر است.

خواند بر شیر او ازین رو پندها

گفت من پس مانده ام زین بندها

مصراع دوم: من بندهای دنسیا را پشت سر گذاشته ام و دیگر اسیر دنیا
نیستم. پس می توانم پند دهم.

تا به پشت تو من ای کان کرم

چشم بگشایم بچه در بنگرم

چونک شیر اندر بر خویشش کشید

شیر گفتش تو ز اسباب مرض

این سبب گو خاص کاینستم غرض

در پناه شیر تا چه می‌دوید
نزدیک چاه می‌روند با شیر

گرد خود چون کرم پبله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
بر متن: فعل، مشبه به: کرم پبله.

چونک در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی‌ها جاء نصر الله خوان
خداوند پشتیبان ضعیفان است.

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید
پیل: مجاز از قوی بودن (تشبیه است)
ابابیل: مجاز از نصرت خداوند است.

چونک خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
نهاد: شیر

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانک ظلمش در سرش آینه بود
کو: خرگوش
ظلم به بر می‌گردد.

سپاه آسمان: قوای عوالم وجود: مدبرات امر (فرشتگان)

گر بدن‌دانش گزی پر خون کنی
درد دندان‌ت بگیرد چون کنی
ش: ضعیف

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان
ظلم ظالمان مثل چاه تاریکی است.

درد دندان: موانع سر راه ظالمان

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

هر که ظالم‌تر چاهش با هول‌تر
عدل فرمودست بتر را بتر
«اتَّقُوا الظُّلْمَ فَإِنَّ الظُّلْمَ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»

عکس خود را او عدو خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

اینکه دیگری را بد می‌بینی بازتاب وجود تو است در وجود دیگران.

ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی
دانک بهر خویش چاهی می‌کنی

(بخل بخلا را از تقاضای خود می‌شود فهمید. - سعدی)

ای بسا ظلمی که بینی در کسان

خوی تو باشد دریشان ای فلان

ما بازتاب من وجودی خود را در عالم وجود تصور می‌کنیم که کس دیگری است. عدو خود است.

اندریشان نافته هستی تو

از نفاق و ظلم و بد مستی تو

غرور تو که از نفاق تو است در دیگران منعکس می‌شد و تو آن را می‌بینی.

آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی

بر خود آن دم تار لعنت می‌تی

آن: آن خصم خود تو هستی.

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان

ورنه دشمن بودی خود را بجان

نتیجه اخلاقی این است. اگر بد را از اول می‌دیدی از آن عن می‌ورزیدی.

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد

همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود

نقش او آنکش دگر کس می‌نمود

آکه کس دیگری به نظر می‌آمد بازتاب خود او بود.

هر که دندان ضعیفی می‌کند

کار آن شیر غلط‌بین می‌کند

غلط بین: خطا کار

می‌بینند خال بد بر روی عم

عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آینه همدیگرند

این خبر می‌از پیمبر آورند

مومن آینه است یعنی وجود مومن آنقدر شفاف است که وقتی مردم در برابر فرد مومن قرار می‌گیرند به عیب خود پی می‌برند. نه اینکه مومن بیاید عیب مردم را بگیرد.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

زان سبب عالم کبودت می‌نمود

پیش داوری منظور است. تو از منظر خاصی نگاه می‌کنی و ادراکت تابع میل است. (به سمت تو دلم آمده، پس فقط خوبی می‌بینم.)

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش

خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

کوری: اگر درک درستی نداری که نداری. اگر درک درست داشتی متوجه می‌شدی این عیب از دیگران نیست و از خودت است.

مؤمن ارینظر بنور الله نبود

غیب مؤمن را برهنه چون نمود

« اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ »

چون که تو بنظر بنار الله بدی

در بدی از نیکوی غافل شدی

به جای اینکه مظهر صفات جمال باشی مظهر صفات جلال شدی.

بنا بر این

«نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْنِدَةِ»

خدا انگیزه طلب را در انسان ایجاد می‌کند اگر خدا طب ایجاد کند

حرکتی صورت نمی‌گیرد.

داد: موهبت، بی‌داد: استعاره از ظلم و کژرفتاری

اندک اندک آب بر آتش بزن

تا شود نار تو نور ای بوالحزن

آب: استعاره از پند و ریاضت

آتش: استعاره از هوا و هوس.

آب ب آتش بدن: کنایه از از بین بردن ناراستی

بوالحزن: مثل ابوالعحائب است.

بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

«ما نبودیم و تقاضا مان نبود.»

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت

سوی نخچیران دوان شد تا به دشت

طبیعی است که رهایی شادی دارد. قبل رهایی اسیری بوده. صوفیان

معتقدند سماع صوفیه نیز به همین دلیل است که از قید نفس آزاد

شده‌اند. روان شدن خرگوش سوی نخچیران: خرگوش رها شده. لازمه

منجی این است که خود اسیر نباشد. دوان شدن: خرگوش می‌رود که

دیگران را نجات دهد. (یادآورد توصیف علی از پیامبر است: «طیب

دوار»)

تو بزن یا ربنا آب طهور

تا شود این نار عالم جمله نور

صلوات: وکیل گرفتن خدا برای دررد فرستادن بر محمد. بحث

دشواری ریاضت است. انسان از پس این دشواری بر نیاید پس خدا

تو کمک کن.

نار عالم: عالم مانند نار سوزاننده است.

شیر را چون دید در چه کُشته، زار

چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

شیر: استعاه از نفس. (نشش عوض شده)

خرگوش: استعاره از صوفی

چرخ: سمبل آزادی.

مرغزار: منجی شادمانه به سوی نجات دیگران می‌رود چون خود مزه

آزادی را شنیده است. «

آب دریا جمله در فرمان تست

آب و آتش ای خداوند آن تست

آب و آتش: مجاز از اجزا عالم.

آب دریا: مجاز از حقیقت عفو و غفرانت که بی‌نهایت است.

گر تو خواهی آتش آب خوش شود

ور نخواهی آب هم آتش شود

آزاده خداوند باعث تغییر ماهیت‌ها می‌شود.

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ

سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

دست زدن: نشانه شادی است. شای به جان باز می‌گردد. تاثیر

متقابل جان و روان است. اگر انسان بترسد رنگ رخسار می‌پرد.

این طلب در ما هم از ایجاد تست

رستن از بیداد یا رب داد تست

مصراع دوم: خرگوش چون شاخ و برگ، وجه شبه: سبز و رقصان بودن.

اینجا در هوای عشق حق جان‌ها رقصانند. رقصان شدن بازهم مربوط به جان است. ماه تا ۱۴ نشده نقص دارد.

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد

جسمشان خود رقص و جانها خود می‌پرس

سر برآورد و حریف باد شد

وانگ گرد جان از آنها خود می‌پرس

قبل از اینکه شاخ و برگ جوانه بزند اسیر ست. اسیر شاخه و خاک است. وقتی جوانه از خاک بیرون می‌آید به نوعی از اسارت آزاد می‌شود.

تاثیر جان بر تن است. اول جان است که تاثیر پذیرفته و تن بعدا تاثیر پذیرفته. وقتی تن فرع است و سماع می‌کند، جان باید احساس سماع و شادی بیشتر کند.

برگها چون شاخ را بکشافتند

می‌چرخند: اولیا الله.

تا به بالای درخت اشتافتند

تفسیر ادبی است. برگ‌ها پیش از جوانه زدن زندانی شاخه هستند.

شیر را خرگوش در زندان نشانند

ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

بزرگی جثه مهم نیست، تدبیر مهم است.

شیر بر خلاف تصور رایج، فرق کرده است اینجا.

با زبان شطاه شکر خدا

می‌سراید هر بر و برگی جدا

حیات برگ: موجودان زنده هستند.

درچنان ننگی و آنگه این عجب

فخر دین خواهد که گویندش لقب

نوعی نقد نیز دارد. این نقد در سنایی است.

سخن گفتن رگ: از آیه قرآن گرفته شده. «مَثَلُهُمْ فِي الْإِنجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَىٰ عَلَىٰ سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ»

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا

تا درخت استغلظ آمد و استوی

قول برگ‌هاست. برگ‌ها می‌گویند خدا ما را پرورد.

ای تو شیری در تک این چاه فرد

نقش چون خرگوش خونت ریخت و خورد

این دو بیت عجیب است، ارتباطش با قبلش عجیبه. بالا شیر نفس بود در این بیت و بیت بعد خرگوش نفس می‌شود. و شیر می‌شود وجود انسان.

جانهای بسته اندر آب و گل

چون رهند از آب و گلها شاددل

جان بسته: اسارت جان (تن اسیر نیست). آب و گل: استعاره از تن.

وقتی جان انسان از اسارات تن آزاد شد جان شاددل می‌شود.

چاه فرد: چاه بی نظیر.

نفس خرگوش به صحرا در چرا

تو بقعر این چه چون و چرا

این دو بیت یا زائد است یا گسست دارد. کاملاً منفک هستند.

در هوای عشق حق رقصان شوند

همچو قرص بدر بی نقصان شوند

چه چون و چرا: دنیا

نی تو عزرائیل شیران نری

قول وحوش است. تصور مردم از ولی آن است که یک وجودی است که آسمانیست.

عزرائیل: کنایه از بین برنده شیران نر هستی. (کنایه از قدرتمندان، استعاره از نفس)

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

پیروزی هم برای فرد پیروز و دیگران بشارت دارد

مژده مژده ای گروه عیش ساز

کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

عیش ساز: کسانی که سازنده زندگی هستند.

سگ دوزخ: شیر: نفس

هرچه هستی جان ما قربان تست

دست بردی دست و بازویت درست

دست و بازویت درست: دعا

رانند حق این آب را در جوی تو

آفرین بر دست و بر بازوی تو

آب را در جوی کسی راندن: کس یرا به مراد رساندن. خدا به وسیله تو این پیروزی را نصیب ما کرد.

تاکید بر دست و بازو: امکانات ولی و وجود مادی ولی است که باعث پیروزی وحوش می شود.

مژده مژده کان عدو جانها

کند قهر خالقش دندانها

عدو جانها: شیر، نفس

دندان چیزی را کندن: امکانات قدرت را سلب کردن.

آنک از پنجه بسی سرها بکوفت

همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

پنجه: مجازا دست، مجازا قدرت.

۲ تشبیه دارد.

بازگو تا چون سگالیدی به مکر

آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمانها شود

بازگو تا مرهم جانها شود

قول وحوش است.

قصه: چگونگی به دست آمدن پیروزی را بگو تا الگو بگیریم.

بگو تا آن قصه مرهم ما شود. (قصه سلطه بر نفس)(جانهای درمند

را از قصه شکست نفس بهبود ببخش.)

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع گشتند: بیان حلقه شادی و شور است.

حلقه کردند او چو شمعی در میان

سجده آوردند و گفتندش که هان

سجده: سپاس گذاری

بازگو کز ظلم آن استم نما

صد هزاران زخم دارد جان ما

جان آزرده ستمهای نفس است.

تو فرشته آسمانی یا پری

گفت تایید خدا بد ای مهان

ورنه خرگوشی کی باشد در جهان

پیر پیروزی را به خود نسبت می دهد. خطاب خرگوش به قوم احترام

آمیز است. «ای مهان» (احترام در تبلیغ بسیار مهم است.)

خرگوش: ولی بدون تایید خدا هیچی نیست.

قوتم بخشید و دل را نور داد

نور دل مردست و پا را زور داد

خدا هم نیروی مادی و هم نیروی معنوی می دهد.

جایی که علاقه هست، توانایی جسمانی نیز بیشتر می شود.

از بر حق می رسد تفضیلهای

باز هم از حق رسد تبدیلهای

خداوند مبدل است. (قوی را ضعیف می کند و ضعیف را قوی

می کند.)

حق بدور نوبت این تایید را

می نماید اهل ظن و دید را

اهل ظن: متمم (أصحاب علوم ظاهر، گاهی به حقیقت می رسند و

گاهی کسانی دیگر به حقیقت می رسند.)، خدا به نوبت می نماید.

موقع مناسب نعمت عطا می شود. وقت سرسبزی درخت بهار است.

پس نوبتی است.

اهل دید: اهل شهود، عرفا (شهود عرفا هم دائمی نیست.)

هین به مُلکِ نوبتی شادی مکن

ای تو بسته نوبت آزادی مکن

به چیزی که گاهی هست و گاهی نیست خرسند مباش. نباید به تایید

الهی مغرور شد.

آنک ملکش برتر از نوبت تنند

برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند

دور دایم روحها با ساقیند

ملک نوبتی و ملک غیر نوبتی و دائمی داریم. اجزای عالم ملک نوبتی

دارند اما ملک دائم برای روح است که در بالا اتفاق می افتد.

دور: استخدام دارد. فیض خداوند به ملوک باقی همواره شراب وصل

می رساند.

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز

در کنی اندر شراب خلد پوز

دخل سوال قدر، شرب: شرب مادی، یک دو روز: بیان کوتاهی دوره

ریاضت است.

پوز در چیزی کردن: به نعمت ابدی می رسند.

ای شهان کشتیم ما خصم برون

ماند خصمی زو بتر در اندرون

شهان: متناسب با مهان، یا کسانی که قدرت مادی دارند.

کشتن این، کار عقل و هوش نیست

شیر باطن سخره خرگوش نیست

سلطه بر نفس عنایت خدا را می خواهد.

شیر باطن: خصم درون، نفس

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست

کو به دریاها نگردد کم و کاست

اژدها: مهم ترین ویژگی اژدها بلعیدن است و دوزخ نیز می بلعد.

چون دوزخ جای آتش است از آب دریا گفته.

هفت دریا را در آشامد، هنوز

کم نگردهد سوزش آن خلق سوز

مصراع اول: نهاد: نفس

خلق: مخلوق

چونک جزو دوزخست این نفس ما

طبع کل دارد میشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کُشد

غیر حق خود کی کمان او کشد

کو: نفس، همانطور که خدا لطفش جهنم را ساکت یم کند، نفس نیز

از خوی جهنمی دست بر می دارد.

کمان او کشیدن: از عهده کار او بر آدن (۱) جهنم، (۲) نفس

سنگها و کافران سنگ دل

اندر آیند اندرو زار و خجل

زار و خجل: قید، با حالت شرمندگی. از قرآن: «وَقُودَهَا النَّاسُ

وَالْحِجَارَةُ»

در کمان ننهند الا تیر راست

این کمان را بازگون کز تیرهاست

این کمان: کمان نفس، تیری از کمان پرتاب می شود که راست باشد

در حالیکه نفس تیرهای کز زیاد دارد.

هم نگردهد ساکن از چندین غذا

تا ز حق آید مرورا این ندا

سیر گشتی سیر، گوید نه هنوز

این ت آتش اینت تابش اینت سوز

این بیت ندای الهی است. «يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَتَقُولُ هَلْ

مِنْ مَزِيدٍ»

راست شو چون تیر و واره از کمان

کز کمان هر راست بجهد بی گمان

تیر راست: عمل صادق و مخلصانه

کمان: استخدام، کمان واقعی، کمان نفس هر عمل راست می جهد)

اگر عمل صادقانه باشد نفس نمی تونه کاری کنه)

عالمی را لقمه کرد و در کشید

معدده اش نعره زنان هل من مزید

لقمه: استعاره از کافران سنگ دل است.

معدده اش: معدده جهنم، ستعاره مکنیه، قول جهنم است.

چونک وا گشتم ز پیگار برون

روی آوردم به پیگار درون

سخن مولاناست احتمالا.

حق قدم بروی نهاد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کن فکان

تضاد: از لامکان قدم نهادن. خداوند لطفش را متوجه جهنم می کند.

أرادہ خداوند شدن است.

قد رجعنا من جهاد الاصغریم

با نبی اندر جهاد اکبریم

با نبی: با معیت است. در معیت پیامبر می شود پیروز شد.

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

تا به سوزن بر کنم این کوه قاف

پیروزی از خداست. سوزن به کوه قاف: استعاره: توانایی کم انسان و ریاضت در برابر نفس

مصراع اول: استفهام انکاری.
بیماری شعر منقلب است: غده مویی در بدن ایجاد می‌شود.

سهل شیری دان که صفاها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند
شیر: استعاره از مبارز. (ون شیر حیوان که صف دشمن نمی‌شکند.)

چشم دل از مو و علت پاک آر
وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
لازمه ادراک دوری از هوی و دوستی و دشمنی است. موانع مادی نیز می‌تواند ادراک را مختل کند. اگر مو در شچم بروید چشم خب نخواهد دید. مدزک: چشم دل. مدزک: قصر روشنی (جان عمر)
مصراع اول: موانع ادراک را از بین ببر. موانع که بر طرف بشه ادراک حاصل می‌شود.

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول

پیوستگی قصه با قصه بعدی این است: شیری ک خود را بشکند خود مهم است.

هر که را هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

شرط وصول به حق تذهیب نفس است. تاکید بر جان پاک است.
پاک از هوسها. جان اگر از هوس پاک باشد پیشگاه و ایوان را می‌بیند.

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
گفت: نهاد: رسول قیصر
مصراع دوم: کنای از ساکن شدن و منزل کردن.

چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود

شاهد مثال میاره. نار و دود: هوی و هوس. انسان کامل اول خدا را می‌بیند و بعد موجودات دیگر را. مثل نور و اشیا مرنی. «خدا میان انسان و دلش حایل می‌شود.»

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر، جان روشنیست
قوم: کسانی که دور پیامبر بودند به منزله صوفیان بودند. (گاه به معنی همسر است.)

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بداننی ثم وجه الله را

چون همدم هستی با وسوسه بدخواه. شط ادراک حاصل نمی‌شود اگر وسوسه بدخواه (نفس اماره، ابلیس) باشی.

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
تشبیه است. عمر مثل درویشان است. و این معنی قوم را تایید می‌کند که اطرافیان پیامبر صوفی بودند.

هر که را باشد ز سینه فتح باب
بیند او بر چرخ دل صد آفتاب (نسخه: زهر شهری)

ای برادر چون بینی قصر او
چونک در چشم دلت رستست مو

فتح باب: اصطلاح نجومی است. گشودن درها غیب است. هرکس به شهود کامل رسیده باشد.

آفتاب: استعاره: الله نور السماوات و الأرض.

هر شهر: هر مرحله‌ای از مراحل وجود. یا هر حالی از حال‌ها.

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید

لاجرم با دیده و نادیده‌اید

قول نوح است. خودتان برای ادراک مانع گذاشتید.

آدمی دیدست و باقی پوستست

دید آنست آن که دید دوستست

انسان در عالم وجود امتیاز برخوردار از شهود و دریافت است.

دریافت چیست؟ شهودی که از طرف حق برسه. شهود دروغین نباید

برسه.

حق پدیدست از میان دیگران

همچو ماه اندر میان اختران

مصراع دوم: تشبیه. برای انسان عارف یا پیامبر دا نسبت به دیگران

آشکارتر است. ولی اول خدا را می‌بین و بعد دیگران را.

دو سر انگشت بر دو چشم نه

هیچ بینی از جهان انصاف ده

اگر برای ادراک موانع ایجاد کنیم، ادراک صورت نیم‌گیرد. در مولوی

جان‌ها در اصل خود ایستاده‌اند. فطرت انسان پیوستگی دارد و انسان

در گذر زمان آن را بهم می‌زند. سلوکک بازگشتن به فطرت کودکی

است. (باید تعلقاتی که در طول زمان به انسان اضافه شده را بداشت

تا به حالت اول رسید)

چونک دید دوست نبود کور به

دوست کو باقی نباشد دور به

اگر چشمی که دوست را نبیند کور باشد بهتر است.

چون رسول روم این الفاظ تر

در سماع آورد شد مشتاق تر

شنسندن شوق بر می‌انگیزد. «گوشم شنید قصه ایمان و مست شد.»

گر نبینی این جهان معدوم نیست

عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

دیده را بر جستن عمر گماشت

رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

ضایع گذاشت: رها کرد.

تو ز چشم انگشت را بر دار هین

وانگهانی هرچه می‌خواهی بین

مانع ادراک را حذف کن.

هر طرف اندر پی آن مرد کار

می‌شدی پرسیان او دیوانه‌وار

دیوانه وار: مشتاقانه

ممرد کار: با تجربه

نوح را گفتند امت کو ثواب

گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

ثیاب گناه غشایی است که باید آن را کنار زد: «وَإِنِّي كَلِمًا دَعْوَتْهُمْ

لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَعْشُوا نِيَابَهُمْ وَأَصْرُوا

وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا»

کین چنین مردی بود اندر جهان

وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود

لاجرم جوینده یا بنده بود

تاش: رسول قیصر عمر را جست تا بنده او شود.

گفت با خود من شهان را دیده‌ام

پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود

هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ

روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار

همچو شیر آن دم که باشد کارزار

کارزار ۲: خودم مثل شیر بودم.

بس که خوردم بس زدم زخم گران

دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین

من به هفت اندام لرزان چیست این

هفت اندام: دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره، معده

هیبت حقست این از خلق نیست

هیبت این مرد صاحب دلقت نیست

فعل را به خدا نسبت داد. (هیبت را)

هر که ترسید از حق او تقوی گزید

ترسد از وی جن و انس و هر که دید

دید اعرابی زنی او را دخیل

گفت عمر نک به زیر آن نخیل

اعرابی زن: نهاد.

او: قیصر

زیر خرمابن ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد

مر عمر را دید و در لرز او فتاد

«من خاف الله خاف الله منه الاشياء»

هیبتی زان خفته آمد بر رسول

حالتی خوش کرد بر جاننش نزول

هیبت: ترسی است از عظمت، محل هیبت قلب است.

مهر و هیبت هست ضد همدگر

این دو ضد را دید جمع اندر جگر

خوف: صفت مبتدیان است. چرا؟ چون یعنی هنوز انایت درت

هست و می ترسی. خوف از خشیت است: خدا اگر بشناسی

می ترسی. اگر خوف و خشیت ساقط شد هیبت بر دل می نشیند.

أرادہ الہی است کہ ہم علاقہ دارد و ہم ہیبت.

مصراع دوم: نهاد: رسول قیصر

جای احساسات جگر بوده در قدیم.

اندرین فکرت به حرمت دست بست
بعد یک ساعت عمر از خواب جست
دست بست: کنایه از احترام دست به سینه ایستاد.
خواب عمر: در پیر چنگی هم عمر خوابه.

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز صفات پاک حق نعم الرفیق
دقیق: نکته باریک، حرفی که ممکنه فهمش سخت باشه.
نعم الرفیق: توضیح حق است.

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغامبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشانند
عمر او را امان داد. مومن بودن یعنی صفت خدا درش هست.

وز نوازشهای حق ابدال را
تا بدانند او مقام و حال را
ابدال: (۱) بدیل، (۲) ... (۳) ... (قبلا گفته شده؟)

لاتخافوا هست نزل خایفان

هست در خور از برای خایف آن

تشبیه دارد. نزل: غذای حاضری، غذای سر دسته خایفان لا تخافوا
است.

لا تخافوا: خائف کیست؟ ترسنده، از چه ترسیده؟ از کار بد. به
ترسنده از کار بد هدیه تخافوا می دهند. نهی برای کسی است که امر
بد امکان وقوع دارد.

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
تشبیه است. جلوه: عرضه زیبایی جلوه است. (آشکار شدن یا کردن).
حال مثل جلوه است. نشان دادن چیزی است.
زیبا عروس: حق

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند

مر دل ترسنده را ساکن کنند

خائف ایمن است.

عروس را خیلیها می توانند ببین، ولی کسی با عروس خلوت می کند
که همسرش باشد. حال مثل جلوه عروس است که همه در می یابند
ولی مقام برای خواص است. «الاحوال مواریث الاعمال»: حال با
عمل به دست می آید.

آنک خوفش نیست چون گویی مترس

درس چه دهی نیست او محتاج درس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
شاه: خاصه (داماد)

جلوه کرده خاص و عامان را عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

خاطر ویرانش را آباد کرد

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان

چون عمر اغیارو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت
اغیار رو: بیگانه (همدلی از همزبانی بهتر است.)

جان او: جان رسول
افاضه: حرف زدن و رد و بدل دانش همینطوری، استفاضه: کسی آمده
است تا یاد بگیرد.

شیخ کامل بود و طالب مشتھی
مرد چابک بود و مرکب درگھی
شرط کمال حاصل بود.

مرد: رسول، مرکب: عمر، شرایط فیض از هر طرف مهیا بود.

دید آن مرشد که او ارشاد داشت
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

دید آن مرشدی را که او ارشاد داشت. او ارشاد داشت: صفت مرشد
که به رسول بر می‌گردد.
تخم پاک: بذر معرفت.

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین
جان ز بالا چون بیامد در زمین

تصور رایج قدمایی است: در قصیده ابن سینا هست که روح از عالم
بالا فرستاده می‌شود. بعدا این اعتقاد هم هست که در مراحل تکون
نطفه یک مرحله‌ای هم روح می‌آید که قسمتی از همان جسم است.

مرغ بی اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بی اندازه: فاقد جرم، قفس: استعاره.

این ذهنیت که با افسون کارهای غیر عادی صورت می‌گیرد پاسخ را
شفاف کرد. اینجا خداوند است که بر روح افسون می‌کند.

از منازلهای جاننش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد

منازل جان: منزل: اسم مکان، جان: لا مان: تناقص دارد پس استعاره
مکنیه دارد. منزل‌های جان واقعی هستند و تصور نیستند.
سفرهای روان: سیر انفسی مهم است.

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس که اجلالی بدست

مصراع اول: ازل

مقام قدس: مقام معیت با حق

وز هوایی کاندرو سیمرخ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

مصراع اول: تشبیه.

از هوایی به رسول قیصر گفت که روح در آن پیش از این پرواز و فتوح
دیده. هوا: فضای قبل از آمدن روح در بدن است.

پیش از این: پیش از عالم ماده.

فتوح: روح هم برخوردارای هایی داشته. گشایش دل. برخوردارای
روح در علم پیش از آمدن به جسم.

هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش

هر یکی: هر یکی از روح‌ها. روح بسیط است پس فرای آفاق است.
روح امیدوار بود و مشتاق و نهمت هم داشت. ویژگی‌های روح قبل
از آمدن به جسم است.

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش

چون فسون خوانند همی آید به جوش

نهاد: حق، عدم: عدم مضاف. عدم مطلق وجود ندارد چون متعلق
آراده واقع نمی‌شود.

چشم و گوش: چشم و گوش مادی، هر نشئه‌ای متناسب باش آن خود
لوازم دارد.

فسون خوانند: نهاد: خداوند. خداوند که بر وجود علمی (عدم) افسون
بخواند شتابان تاثیر می‌کند. تاثیر خداوند در همه عوالم وجود است.

از فسون او عدمها زود زود

خوش معلق می‌زند سوی وجود

وجود: وجود عینی.

باز بر موجود افسونی چو خوانند

زو دو اسپه در عدم موجود راند

وجود خداوند در عوالم مادی هم تاثیر دارد. خداوند افسون می‌کند و
آراده می‌کند و از عدم بیه وجود می‌آید. موجود: موجود مادی. اگر
آراده خداوند به موجود مدی تعلق گرفت، شتابان موجود از عالم ماده
به عالم دیگری که عالم عدم است می‌رود.

گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

رابطه طولی حق با اجزای عالم. قاعده امکان اشرف (فلسفه): خداوند
موجود مجرد ا می‌آفریند و همینطور مرحله‌ها پایین می‌آید تا به
موجود مادی می‌رسد. در مقابل رابطه طولی در عرفان اسلامی رابطه
مستقیم با اجزاء کائنات مطرح است. دیگر عقل اول و دوم معنا ندارد
و در گوش گل واقعا حرف می‌زند. خندان شدن: شکفتن.
دم به دم تمام تحولات در عالم ماده مستقیم از عالم ماده از خدا با ان
موجود است.

گفت با جسم آیتی تا جان شد او

گفت با خورشید تا رخشان شد او

تبدیل کثافت (موجود دارای جرم) به لطافت (معنوی) است. یا دادر
درباره مراحل تطور جسم و نطفه به روح را می‌گوید.

باز در گوشش دمد نکته مخوف

در رخ خورشید افتد صد کسوف

گوشش: گوش خورشید، اینجا به جای رخشان کردن آن را تاریک
می‌کند. می‌تواند چیزی را به تضادش تبدیل کند و دوباره به حالت
اول برگرداند.

تا به گوش ابر آن گویا چه خوانند

کو چو مشک از دیده خود اشک راند

اشک راندن: استعاره از باران زیاد.

تا به گوش خاک حق چه خوانده است

کو مراقب گشت و خامش مانده است

مراقب گشتن: حالت کروی زمین است که به خود خمیده و سر در
جیب فرو برده.

در تردد هر که او آشفته است

حق به گوش او معما گفته است

همه مثالها مادی بود و این مثال مادی است. تردد به جان باز
می‌گردد. تصرف خدا در عالم ماده و غیر ماده هر دو هست.

تا کند مجبوسش اندر دو گمان

کآن کنم آن گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح باید یک طرف

زان دو یک را برگزیند زان کنف

کسی که تردید می‌کند ۵۰-۵۰ است. اگر هم تمایل پیدا کند با نتیجه لطف و توجه خداست.

گر نخواهی در تردد هوش جان

کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تردد به هوش جان نسبت داده می‌شود. تقابل علوم اکتسابی و علوم شهودی است.

این پنبه: غفلت، سدهای راه وصال، عوامل تردید

تا کنی فهم آن معماهاش را

تا کنی ادراک رمز و فاش را

تا: تا نتیجه. لازمه فهم معما از غفلت گذشتن است. برای اینکه رمزهای خداوند را یا پرسش‌های رمزی را بفهمی. رمز و فاش صفت هستند که موصوف ندارند.

پس محل وحی گردد گوش جان

وحی چه بود گفتنی از حس نهان

لازمه رسیدن به وحی این است که پنبه از گوش جان بیرون بیاید. وحی با کلام فرشته اشتباه نباشد. وحی اینجا: القا معنی در درون فرد (هر قلبی دو زائده کنارش دارد که به آن گوش قلب می‌گویند.)

گوش جان و چشم جان جز این حس است

گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

مصراع دوم: تقابل گوش جان و گوش عقل و ظن است. عقل را با ظن عطف می‌کند و بی‌ارزش می‌کند و گوش جان را با ارزش می‌کند. تا اینجا بیان این معنا بود که «کن فیکون» (همه این‌ها معنای جبر را می‌گوید.)

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد

وانک عاشق نیست حبس جبر کرد

جبر: از بیت‌های بالا معنای جبر به مشام می‌رسد و این معنی باعث می‌شود عشق بی‌صبر شود و تحمل نکند. عشق نمی‌پذیرد که در عالم جبر حاکم است. چرا؟ چون جبر تحمیل خلاف میل است اما عاشق با اراده عاشق می‌شود. عشق مخالف جبر است.

کسی که عشق نمی‌ورزد خود را محبوس جبر می‌کند.

این معیت با حقست و جبر نیست

این تجلی مه است این ابر نیست

معیت: پیوند خداوند با اجزای عالم است. اینکه خداوند با اجزای عالم مرتبط است بیان معیت خداوند است نه به معنای جبر. تجلی: در برابر ابر(غمام)، معیت خداوند با اجزای عالم، عالم را روشن می‌کند در حالی که جبر روی اراده آدم ابر تیره می‌پوشاند که بگوید انسان مختار نیست.

ور بود این جبر جبر عامه نیست

جبر آن اماره خودکامه نیست

آره ممکنه جبر باشه ولی جبر ادم‌های عادی نیست. این‌ها همه اراده خداوند است. آن کسی که هبا دستاویز قرار دادن جبر از تکالیف سرپیچی می‌کند آن گرفتار نفس اماره است. عارفی که به فنا فی فعل رسیده از نفس و نفسانیت فراتر رفته.

جبر را ایشان شناسند ای پسر

که خدا بگشادشان در دل بصر

جبر ممدوح منظور است.

غیب و آینده بریشان گشت فاش

ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

گذشته و آینده در نظر آنان پنهان نیست. سر قدر بر این عارفان فاش است.

علم در نظر عارف: علم به ذاتیات شیء است و این از طرف خداوند است.

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون دریشان رفت شد نور جلال
تفاوت جبر عارف و جبر عامه.

اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست

جبر و اختیار در نظر عارف و انسان عادی یکسان نیست. مصراع دوم: تمثیل، عارف فانی تسلیم و در قبضه آراده حق است. این طرف جبر عامه در اختیار قبضه هوای نفس است. در اختیار خداوند بودن مانند قطره در دل صدف است. (باور قدما است.)

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

تاثیر مصاحبت است. شادی به روح نسبت داده شده. وقتی تن مادی انسان مبدل هست، به طریق اولی جان متعالی باید مبدل‌تر باشد.

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

تا مصاحبت انسان با نان اتفاق نیفتد نان تبدیل به مفاهیم روحی نمی‌شود. جان: استعاره از قدرتی که نان را به جان تبدیل می‌کند. سلسبیل: سبب غیبی

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خردست و سترگ

در قبضه آراده حق قرار گرفتن مادامی که قطره در دل صدف است مروارید است و گرنه بیرون صدف قطره بسیار است.

قوت جانست این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
این: نان را جان کردن.

گوشت پاره آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
با: استعانت، گوش پره: جسم انسان

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها
آن قوم: عرفا، طبیعت وجودی عرفا مانند طبیعت وجودی ناف آهوست. تبدیل چیز بی‌ارزش به چیز با ارزش.

تو مگو کین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشک‌ی چون شود
این مایه: خون.

زور جان کوه کن شق حجر
زور جان جان در انشق القمر
منتهای قدرت مادی این است که می‌تواند در ماده تصرف کند.

تو مگو کین مس برون بد محترق
در دل اکسیر چون گیرد گهر
مس: فردی که به ولی واصل نشده.
دل اکسیر: دل عارف یا همان حق.

گر گشاید دل سرانبان راز
جان به سوی عرش سازد ترک‌تاز
انبان راز: کشف اسرار

آن وقت دیگر غفلت را رها می‌کنی. پس باید غفلتی در بابتدا باشد تا بتوان کاری کرد.

آن زمان که پیش‌بینی آن زمان
تو پس خود کی بینی این بدان
برای انساهای اسیر تن است.

کرد حق و کرد ما هر دو بین
کرد ما را هست دان پیداست این

چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دو ان

گر نباشد فعل خَلَقِ اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان

استدلال می‌کند که چرا فاعل اصلی حرف و معنی یست و در اصل
خداست که این کارها را می‌کند. انسان کسب می‌کند و خدا خلق
می‌کند.

خَلَقِ حق افعال ما را مؤجدست
فعل ما آثار خَلَقِ ایزدست

حق محیط جمله آمد ای پسر
واندر آرد کارش از کار دگر

اختیار مطلق: قدرت انسان قدرت حادثه است. یعنی می‌تواند چیزی
را ایجاد بکند.

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

جبر مطلق: انسان هیچ اختیاری ندارد پس ثواب و عقاب بیهوده
می‌شود.

« قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا أُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ »

حد وسط: قدرت خدا و انسان در طول همدیگر هستند و در تعارض
نیستند. در عرض همدیگر نیستند که بتوانند همدیگر را خنثی کنند.
قدرت را خدا در انسان ایجاد می‌کند و فعل به دست انسان اتفاق
می‌افتد. قدرت حقیقی مال کسی دیگری است. هر چقدر که انسان
انجام دهد این او را «کاسب» می‌کند.

گفت آدم که ظلمنا نفسنا

او ز فعل حق نبد غافل چو ما

انسان می‌دانست که خالق هر فعل خداوند است اما فعل را به خود
نسبت داد.

ناطقی یا حرف بیند یا غرض

کی شود یک دم محیط دو عرض

در گنه او از ادب پنهانش کرد

زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

او: انسان، ش: اختیارش را (قدرت حق را نادیده گرفت).

بر خود زدن: نسبت دادن.

مثال برای انسان عادی است: «لا من يشغله شأن من شأن» انسان
عادی اینطور نیست و خدا اینطور است. آدم در یک آن واحد
نمی‌تواند هم حرف را ببیند هم غرض را.

بعد توبه گفتش ای آدم نه من

آفریدم در تو آن جرم و محن

گر به معنی رفت شد غافل ز حرف

پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

نه که تقدیر و قضای من بد آن
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟

بحث عقلست این چه عقل آن حيله گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی است و بحث عقلی خیلی دقیق نیست.

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم
ان: ادب

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان جستجوی عارفانه است. بحث عقلی خوبه ولی گرفتاری
داره.

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد
در درگاه حق هر چه بری بهتر می گیری.

بحث جان اندر مقامی دیگرست
باده جان را قوامی دیگرست

قوام: اصطلاح پزشکی، غلیظ کردن مایعات با جوشاندن. شرابی که
جان را سرمست می کند به شکل دیگری فراهم می شود. باده جانی با
بحث عقلی فراهم نمی شود.

طبیات از بهر کی للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین
« الطَّبَّيَّاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَ الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ »

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود
بوالحکم: لقب قبلی بوجهل.

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

عقلانیت در حجاز قبل اسلام اینطوری وجود داشت اما ایمان و عشق
جای آن را گرفت.

دست کان لرزان بود از ارتعاش
وانک دستی تو بلرزانی ز جاش

سوی حس و سوی عقل او کاملست
گرچه خود نسبت به جان او جاهلست
نهاد: بوجهل.

جان: بحث ایمان و عشق.

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزاندیش
مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب

ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست

بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ور به صلح و عذر عکس مهر اوست

بحق عثل در حوزه ال و مدلول است و از این فراتر نمی‌رود.

بازتاب قهر خداوند در وجود انسان است که خشم و جنگ است.

بوالعجب: شگفتی‌زا.

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ

ضوء جان آمد نماند ای مستضی

چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

لازم و ملزوم و نافی مقتضی

این تشبیه ظاهرا تشبیه آموزش القیاس است. الف از حروفی است که در

وقتی شهود و دریافت باطنی بیاد، استدلال و سبب و غیره تمام

ادبیات فارسی بسیار مشهور است.

هست.

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر

مستضی: روشنی جو، نافی: رد کننده حرف.

حبس آن صافی درین جای کدر

زانک بینایی که نورش بازگست

صافی: روح، کدر: جسم

از دلیل چون عصا بس فارغست

آب صافی در گلی پنهان شده

وقتی کسی به شهود رسید استدلال راه به جایی نمی‌برد.

جان صافی بسته ابدان شده

بازغ: « فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي »

گل: تن.

بار دیگر ما به قصه آمدیم

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی

ما از آن قصه برون خود کی شدیم

معنی را بند حرفی می‌کنی

مصراع دوم: ادامه مصراع است یا تمثیل مصراع اول؟

همانطور که اندیشه ازاد در کلمه مقید می‌شود و هدف ما انتقال

معناست، میشه گفت تمثیله پس.

گر به جهل آییم آن زندان اوست

ور به علم آییم آن ایوان اوست

او: خدا

حبس کردی معنی آزاد را

ور به خواب آییم مستان ویم

بند حرفی کرده‌ای تو باد را

ور به بیداری به دستان ویم

هر دو قرائت: از او مست هستیم یا مست او هستیم.

از برای فایده این کرده‌ای

تو که خود از فایده در پرده‌ای

ور بگرییم ابر پر زرق ویم

این: حبس کردی معنی آزاد را

ور بخندیم آن زمان برق ویم

فایده اصلی تو نمی‌دانی چیست. تو هدفی داری از حرف زدن، چطور خالق آدم اما بی هدف جان را در تن قرار می‌دهد؟

آنک از وی فایده زاییده شد

چون نبیند آنچه ما را دیده شد

وقتی انسان می‌فهمد چطور خدا نفهمد؟ غرض خدا با غرض انسانی متفاوت است. انسان هدفی دارد و آن هدف در ابتدا د او نیست و می‌خواهد به آن برسد. اما برای خدا اینطور نیست و همه چیز از قبل در خدا هست.

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی

صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست

فایده شد کُلّی کُلّی خالی چراست

سخن جفتن در برابر آفرینش بسیار ناچیز است.

تو که جزوی کار تو با فایده‌ست

پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو

ور بود هیل اعتراض و شکر جو

شکر جو: شکر کن تا بهتر بفهمی.

شکر یزدان طوق هر گردن بود

نی جدال و رو ترش کردن بود

طوق گردن: بر عهده اوست.

رو ترش کردن: مجاز به علاقه سبب.

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس

پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

مومن نبید رو ترش باشد. اگر عصبانی بودن شکر خداوند است پس

شاگرد ترین سرکه است.

سرکه را گر راه باید در جگر

گو بشو سرکنگبین او از شکر

باید مصاحبت داشته باشی.

معنی اندر شعر جز با خبط نیست

چون قلا سنگست و اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام

نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد

آن رسول اینجا رسید و شاه شد

به تشریف رسید.

می‌واند تمثیل باشد: در اثر مصاحبت کمال حاصل شد.

سیل چون آمد به دریا بحر گشت

دانه چون آمد به مزرع گشت کشت

سیل: سالک مبتدی، دریا: عارف کامل.

چون تعلق یافت نان با بوالبشر

نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد

ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیدبان

اگر قرآن را می خوانی و پذیرفتی آن وقت حانت دیگر نمی خواه در تن
اسیر بماند.

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده ای پیوسته شد
خود: انانیت، هرکسی که فنا شود می خواهد حالت قبلی را ترک کند.
زنده: استعاره از ولی الله

مرغ کو اندر قفس زندان نیست
می نجوید رستن از نادان نیست

روحهایی کز قفسها رسته اند
انبیاء رهبر شایسته اند

فقط پیامبر نیست که کمال دارد هر کسی دنبال راه عرفان بود به کمال
ممکن است برسد.

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

مرده: استعاره از مرشد دروغین. وی بر سالکی که استعداد دارد و
استاد بدی دارد. «ایاکم و مجالسه الموتی.»

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

از برون: مشخص است درون هم آواز دارد. ندای ظاهری انبیا از
شریعت بر می خیزد.

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

بگریختن در: فعل. پیوستن منظور است.

ما بدین رستیم زین تنگین قفس
جز که این ره نیست چاره این قفس
بدین: به کمک این آواز

دخل سوال مقدر است. کو زنده ای که ما با او باشیم؟ باید به قرآن پناه
ببری.

جز: حصر می کند راه دین را.

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

مصراع دوم: تشبیه است. انبیا ماهیانی هستند که در دریای کبریا اند.

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

رنجور ساختن: تحمل سختی کردن. یا همان تمارض

ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

که اشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

این: شهرت، «الشهرته آفه و راحه فی الخمول»

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ جانن تنگ آید در قفس

بود بازرگان و او را طوطی

در قفس محبوس زیبا طوطی

به لحاظ ساختار متفاوت از دیگر داستان‌های مثنوی است. بسیار منسجم پیش می‌رود. شاید بهترین قصه مثنوی نباشد اما از لحاظ ساختار خوب است. قاعده عروضی که طوطه را با یاء مجهول می‌خوانیم.

«الدنيا متجر عباد الله»

تاجر: انسان، طوطی: روح، قفس: تن

چونک بازرگان سفر را ساز کرد

سوی هندستان شدن آغاز کرد

سفر ساز کردن: دنیا محل سفر است. قصد سلوک کرد. هندستان: مقصد سلوک.

هر غلام و هر کنیزک را ز جود

گفت بهر تو چه آرم گوی زود

غلام و کنیزک: (۴)

ز: از سبب.

هر یکی از وی مرادی خواست کرد

جمله را وعده بداد آن نیک مرد

مصراع اول: «و لا تنس نصیبک من الدهر»

وعده نیکان راحت جان است.

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان

کارمت از خطه هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان

چون بینی کن ز حال ما بیان

آن طوطی: طوطی محبوس است.

طوطیان: طوطیان هند، ارواح واصل هستند.

مصراع دوم: (۱) تقاضا: اول درخواست هست و برخورداری ایجاد

می‌شود. «ما نبودیم و تقاضا مان نبود.» (۲) بیان حال حبس است. تا

انسان نفهمد محبوس است به فکر آزادی نمیفتد.

کان فلان طوطی که مشتاق شماست

از قضای آسمان در حبس ماست

فلان طوطی: بیانگر این است که معرفه ذهنی است برای طوطیان

هند. طوطیان هند از حال محبوسان باخبرند.

قضای آسمان: تقدیر آفرینش قرار گرفتن روح در تن است.

بر شما کرد او سلام و داد خواست

وز شما چاره و ره ارشاد خواست

داد خواستن: مورد ظلم واقع شدن.

گفت می‌شاید که من در اشتیاق

جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟

استفتاح است.

اشتیاق زائیده هجر است.

غرض از سوال ارشاد خواستن است. اینطور نیتس که بخواهد بگوید

بد است یا خوب.

این روا باشد که من در بند سخت

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

سبزه و درخت: استعاره از سیر در عوالم مجرد. جایی که روح لذت

ببرد.

این چنین باشد وفای دوستان

من درین حبس و شما در گلستان

تاکید بیت بر دوست است. انبیا و ارواح واصل را دوست خطاب می‌کند. ولی همه را طوست دارد. می‌خواهد آن‌ها را بر انگیزد تا راه نجات پیدا کنند.

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار

یک صبحی در میان مرغزار

در عرف عام نیز التماس دعا هست. مدد خواستن و همت خواهی از فردی است که چیزی دارد که ارائه کند.

مهان: طوطیان و ارواح واصل

مرغ زار: طوطی محبوس

صبح: لحظه، لحظه‌ای یاد کرد انبیا و الیا برای مردم غنیمت است. مخصوصاً یادگرد در جایگاه خاص. (مثلاً در طواف یادکردن فرق دارد با یادگردن در میان انلاب). یادگرد افراد در موقعیات مهم موثر است.

یاد یاران یار را میمون بود

خاصه کان لیلی و این مجنون بود

جالب ایت که رابطه میان ولی و نبی و مردم را رابطه لیلی و مجنون می‌داند. هر دو همدیگر را به جان دوست دارند.

ای حریفان بت موزون خود

من قدحها می‌خورم بر خون خود

حریف: همدم، بت: معنای زیبایی نهفته است. در موزون نیز زیبایی نهفته است.

زیبایی: تناسب است. «متناسب است و موزون» می‌گوید: ای کسانی که در وصال به سر می‌برید.

مصراع دوم: بیان اندوه می‌کند. بیان استغاثه است.

یک قدح می‌نوش کن بر یاد من

گر همی خواهی که بدهی داد من

سنت باده گساری است.

در زمان برخورداری به یاد کسی بودن (دوست آن باشد که گیرد دست دوست). بیان این معنی است: در آن لحظه‌های ناب وصال به یاد من باشید.

داد من بدهید: یعنی من مظلوم هستم.

یاد اولیا که در وطن اصلی هستند مهم است.

یا بیاد این فتاده خاک‌بیز

چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

سنت ادبی باده گساری است.

خاک بیز: اصطلاح زرگری است. وقتی قراضه‌ها در خاک است،

خاک که الک می‌کند و رشته‌ها بیرون می‌آید. خاک بیزی سخته ولی دنبال طلا است.

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو

وعده‌های آن لب چون قند کو

گله است. گله از معشوق/مرشد.

عهد: (۱) می‌تواند عهدالست باشد. (۲) می‌تواند عهد عاشق و معشوق باشد. انبیا عهد دارند که مردم را نجات دهند.

گر فراق بنده از بد بندگیست

چون تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟

بنده گنه‌کار باعث نمی‌شود که ولی او را ارشاد نکند. «احسن علی ما اساء علیک»

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ

با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

مهم‌ترین ویژگی متون عرفانی زبان عاشقانه است. زبان الهیاتی نیست و عاشقانه است.

تو آن گاه که با فر بخورد می‌کنی برای من از برخوردار دوستانه دیگران خوشایندتر است.

ای جفای تو ز دولت خوبتر

و انتقام تو ز جان محبوبتر

«ان لعنتی علیک»: رحمت را که همه دارند، لعنت را فقط ابلیس دارد.

نار تو اینست نورت چون بود

ماتم این، تا خود که سورت چون بود

نار: استعاره از صفات جلال. اما «لکل جلال جمال»: چون این

تجلی یک حقیقت واحد است. آکارش قهره ولی روی دیگر سکه جمال و لطف است. ما عاشق قهر تو هستیم چه برسد به جمال تو.

نور: استعاره از صفات جمال

از حلاوتها که دارد جور تو

وز لطافت کس نیابد غور تو

جور تو حلاوت دارد. بیان عاشقانه سات. «زهر از قبل تو نوش دارو

است.»

فعل گاهی مهم نیست ولی جهت فعل است که مهم است.

وقتی جور تو اینقدر لطافت داره، پس طبیعیه که اگر تو با طفل شهرور

کنی هیچ کس نفهمه عمقش را.

نالم و ترسم که او باور کند

وز کرم آن جور را کمتر کند

شکایت دو سه حال داشت: (۱) غیر به دوست، (۲) دوست به

دوست (توحید، الهی اعوذ بک منک)، (۳) دوست به غیر.

من ناله می‌کنم ولی ناله من ناله آدم فراری نیست.

آن وقت بی‌تابی من را ببیند و جورش را کم کند.

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد

بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

(۱) عاشق توجهش این است که فعل از سمت چه کسی صادر

می‌شود. به فعل توجهی ندارد و جهت‌ان است که مهم است. پس

فرقی ندارد معشوق فحش بدهد یا جمال را نشان دهد. چرا؟ چن

قدرت تمییز عاشق از میان رفته.

(۲) قهر یا عذاب معشوق نردبان عروج است. معشوق با قهر عاشق را

می‌آزماید و با این آزمایش تعالی پیدا می‌کند. این تیر عشق است.

مصیبت: (۱) عشق، (۲) بلاهای عشق. عاشق باید همواره در معرض

بلای معشوق باشد. عاشق باید دنبال آن برود.

مصراع دوم: برخورد عاقلانه است. عجیب است که انسان دو چیز

متضاد را دوست داشته باشد.

والله ارزین خار در بستان شوم

همچو بلبل زین سبب نالان شوم

خار استعاره از برخورد قهری معشوق، بستان استعاره از برخورد

جمال معشوق.

به خدا گر از قهر به لطف بگریزم یا از قهر نالان شوم!

بلبل: عاشق مدام نیست و عاشق ناتمام است.

این عجب بلبل که بگشاید دهان

تا خورد او خار را با گلستان

بلبل: سمبل دوم: بالا بلبل ناقص داشتیم (تا گل می‌رفت او هم

می‌رفت).

این بلبل عجیب و قهر می‌خواهد همراه لطف.

خار و گلستان: قهر و لطف

این چه بلبل این نهنگ آتشیست

جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

بلبلی که قهر و لطف را با هم استقبال می‌کند.

از عشق او: نمی‌خواهد بگوید چه چیزها خوش است. عشق او همه

چیز را خوش می‌کند. «عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست.»

عاشق کلست و خود کلست او

عاشق خویشست و عشق خویش جو

مصراع اولک نهاد: سالک و بلبل که اینطور عشق می‌روزد. کسی که

قهر و لطف را باهم می‌خواند عاشق کل است.

عاشق کل در نهایت به آن حقیقت متصل می‌شود.

چه کسی عاشق خویشست؟ عاشق کل. یعنی همه جهان در او ظهور

دارد پس عاشق خویش هم هست. این مرحله‌ای است که از دوی

دور ست و میان خود و معشوق فاصله نمی‌بیند.

قصه طوطی جان زین سان بود

کو کسی کو محرم مرغان بود

مصراع دوم: گله دائم مولوی.

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه

و اندرون او سلیمان با سپاه

توصیف نبی یا ولی است. کو آن مرغی که بدنش ضعیف است.

معصوم است در حالی که اندرونش سلیمان با صفاست. ولی حق

همه اجزای عالم را در وجود خود دارد. علت گمراهی مردم این است

که انبیا و مردم شبیه به هم هستند.

چون به نالد زار بی‌شکر و گله

افتد اندر هفت گردون غلغله

نهاد: ولی خدا.

نالیدن: انابت به درگاه خداوند.

بی‌شکر و بی‌گله: فعل ولی مانند فعل خداوند است. به دلایل

مختلف: آیا عبادت در ولی برای آن است که به کمال برسد؟ (۱) کمال

بی‌نهایت است. (۲) نقش الگویی دارند. (۳) دستور خداست.

فعل خداوند بی‌غرض است. خدا هدف ندارد چون نقصی ندارد.

انگیزه رفتار ولی ناشی از شکر و گله نیست. وظیفه‌ش.

ناله زار: ناله راستین.

زار و مضطر: دعا اگر به مرحله تکوین نرسد مستجاب نمی‌شود.

مضطر واقعی امام زمان است. آراده او آراده تکوین است.

غلغله در گردون: اضطراب در جهان

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا

یا ربی زو، شصت لیک از خدا

ش: اولیا الله.

صد: اغراق.

هر دم: هر لحظه. او پیوسته با خدا ارتباط دارد و متصله. این پیوستگی

ارادی است نه مثل دیگران تکوینی.

زو: ولی،

سصت: اغراق. پیامبر یکبار ندا می‌دهد و مکرر به او پاسخ داده

می‌شود.

زلت او به ز طاعت نزد حق

پیش کفرش جمله ایمانها خلق

یک بحث نسبت است. «ریا العارفين افضل من اخلاص مریدین»

در فعل ولی نکته‌ای نهفته است که به سادگی نمی‌توان دریافت.

زلت: (۱) گناه، آیا ولی خدا زلت دارد؟ (۲) زلت از دید انسان‌های کوتاه

فکر گناه باشد و در اصل بخشی از یک خوبی باشد.

مثل مواجهه موسی با خضر. چرا؟ چون ولی حکم بانی را می‌داند.

کفر ولی همه ایمان‌ها با ارزش تر است.

یک کفر که از ایمان بهتر است، کفر: پوشاندن. پوشاندن چه چیز؟ در

شرع یعنی فطرت الهی خود را می‌پوشاند، در عرفان یعنی کافر حقیقی

ماسوی الله را می‌پوشاند. کفر عرفانی خوب است. «لیس فی الدار

غیر بالیار»

هر دمی او را یکی معراج خاص

بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

دم به دم او پیوسته به عالم غیب است.

تاج: استعاره، برتر از هر کمالی دیگر به دست می‌آورد.

بیابان: فراخ است. عالم سلوک و مجرد حد ندارد. سایه هم ندارد.

صورتش بر خاک و جان بر لامکان

مرکب استانید پس آواز داد

لامکانی فوق وهم سالکان

آن سلام و آن امانت باز داد

ولی خداوند به تن در میان مردم است و به جان در عالم غیب است.

آواز: آواز باید با آن حال و نشئه باشد. آواز کلامی منظور نیست.

سالک یا تاجر که به سلوک پرداخته، پس مراعات عهد و پیمان

می‌کند.

لامکانی نه که در فهم آیدت

هردمی در وی خیالی زایدت

لا مکان: تصویری هست: آن سوی فلک اطلس (تناقض دارد).

طوطی زان طوطیان لرزید بس

خیالی که بعد از توضیح لا مکان اجاد می‌شه.

اوفتاد و مُرد و بگسستش نفس

مردم را با غیر الفاظ دعوت کنید نه با الفاظ.»

بل مکان و لامکان در حکم او

همچو در حکم بهشتی چار جو

شد پشیمان خواجه از گفت خبر

این لامکانی که من می‌گویم، حتی لا مکان هم در زیر سلطه اوست.

گفت رفتم در هلاک جانور

عالم مجرد هم در تحت فرمان اوست.

تاجر که سالک است هنوز از عوالم و حقیقتش خبر ندارد. تصور کرد

که او باعث مرگ آن‌ها شد.

چارجو: آب و غسل و شیر و شراب می‌خواهد.

شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب

این مگر خویشست با آن طوطیک

دم مزن واللہ اعلم بالصواب

این مگر دو جسم بود و روح یک

(۱) طوطیک: کاف تحیب.

أرواح اولیا حقیقت واحدند.

باز می‌گردیم ما ای دوستان

سوی مرغ و تاجر و هندوستان

این چرا کردم چرا دادم پیام

سوختم بیچاره را زین گفت خام

هنوز تاجر متوجه رفتار طوطی نشده.

مرد بازرگان پذیرفت این پیام

کو رساند سوی جنس از وی سلام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست

وانج بجهد از زبان چون آتشست

جنس: «الجنسیه علت الذم»

چون زبان باعث این شد: زبان دروازه جهنم است.

یک مشبه و دو مشبه به.

چونک تا اقصای هندستان رسید

در بیابان طوطی چندی بدید

برای روشن کردن آتش سنگ و آهن را به هم می‌اند و جرقه ایجاد می‌شد.

کلمه و سخن: جرقه و آتش. هر لفظی مانند آتش است و می‌تواند ناپود کند.

گر حجاب از جانها بر خاستی

گفت هر جانی مسیح آساستی

ویس ۲۵ اردیبهشت گوش داده شود.

سنگ و آهن را مزین برهم گزاف

گه ز روی نقل و گه از روی لاف

ببخود حرف مزین.

گاهش نقل می‌کنی و گاهی لاف میزنی.

گر سخن خواهی که گویی چون شکر

صبر کن از حرص و این حلوا نخورد

صبر باشد مشت‌های زیرکان

هست حلوا آرزوی کودکان

صاحب دل را ندارد آن زیان

گر خورد او زهر قاتل را عیان

میان ناقص و کامل تفاوت‌هایی هست. حقوق و حظوظ امری نسبی

است و فهم دشواری دارد. میزان بهره‌وری از لذات دنیا از تفاوت‌های

ناقص و کامل است.

صاحب دل: انسان کامل

زهر قاتل: به نسبت است. یک چیز برای سالک مبتدی زهر است اما

برای انسان کامل ممکن است زهر نباشد.

زانک صحت یافت و از پرهیز رست

طالب مسکین میان تب درست

صاحب دل صحت یافت. (ولی حق)

طالب مسکین: سالک مبتدی

گفت پیغامبر که ای طالب جری

هان مکن با هیچ مطلوبی مری

طالب جری: طالب اجری، کسی که مقرری می‌گیرد. (منظور مرید

است.)

مری: بحث از روی خودخواهی است.

زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار

در میان پنبه چون باشد شرار

ز: سبب. تاریک: اطراف عالم تاریکه.

محیط نامناسب است و تو نیم‌دانی حرف تو کجا را می‌سوزاند و چه

تاثیری دارد.

کلام می‌تواند در محیط اطراف آتش فتنه به پا کند. می‌تواند باعث

گرفتاری شود.

ظالم آن قومی که چشمان دوختند

زان سخن‌ها عالمی را سوختند

مصراع اول: وقتی محیط را نمی‌بینیم تاریک است. کسانی که با چشم

بسته سخن می‌گویند باعث نابودی عالم (مردمان، دنیا) شدند.

عالمی را یک سخن ویران کند

روبهان مرده را شیران کند

تاثیر کلام است.

جانها در اصل خود عیسی دمنند

یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

اگر کسی بتواند فطرت خدایی و الهی را نگه دارد عیسی دم می‌شود.

مطلوب: مرشد.

مصراع دوم: چون هنوز وجود در ریاضت دارد. «میان تب در است.»
هنوز بیمار نفس است.

در تو نمرود نیست آتش در مرو

رفت خواهی اول ابراهیم شو

استعاره است. نمرود: استعاره از هوای نفس است.

آتش: استعاره از گمراهی. (گناه اولیا الله کاملاً نسبی است و غباری است.) (پس چرا پیامبر استغفار می‌کند؟ الف) نقش الگویی او، (۲) مراتب کمال که بی‌نهایت است، وقتی در مرتبه بالا قرار می‌گیرد از اینکه در مرتبه پایین‌تر جور دیگری بوده، از اینکه دریافت متفاوت داشته استغفار می‌کند.)

چون نه‌ای سباح و نه دریایی

در می‌فکن خویش از خودرایی

سیح: استعاره از ولی کامل. کسی که در دریای حوادث اجتماعی می‌تواند غرق نشود. (می‌تواند به معنای دریای حق باشد که تو شنا بلد نیستی)

او ز آتش ورد احمر آور(نسخه‌ها متفاوت است)(او ز قعر بحر ...
آورد)

از زیانها سود بر سر آورد

او: سالک مبتدی(چون ابراهیم نیستی در آتش نو. ابراهیم: انسان کامل.)

از آنچه که به نسبت دیگران زیاد است. اگر زیان ذاتی بگیریم: از ویژگی‌های ولی الله آن ست که او و خدا مبدل هستند.

کاملی گر خاک گیرد زر شود

ناقص از زبرد خاکستر شود

خاک: کنایه از چیز بی ارزش. قدرت تصرف ولی در امور عالم است.

چون قبول حق بود آن مرد راست

دست او در کارها دست خداست

قبول: مقبول(از مصدر مفهوم مفعول آراده شده.)

او ید الله شده. او به قرب فرانس نائل شده. مقام کان است.

دست ناقص دست شیطانست و دیو

زانک اندر دام تکلیفست و ریو

مصراع دوم: تشبیه، کسی که گرفتار تکلیف است گویی گرفتار دام است. نمی‌تواند از چارچوب فرار کند.

چون شیطان وجود الهی نیست(من عندی است) پس گمراه می‌کند.
کسی که اسارت نفس را دارد هم گمراه است.

جهل آید پیش او دانش شود

جهل شد علمی که در ناقص رود

او: ولی کامل

علمی: نهاد

هرچه گیرد علتی علت شود

کفر گیرد کاملی ملت شود

علتی: ی نسبت، کسی که بیمار است. (بیمار نفس)(کششی که هنوز گرفتار خود است. طاعات و عبادت را به دلیل کسب مزد می‌کند.)
کامل: نهاد

ای مری کرده پیاده با سوار

سر نخواهی برد اکنون پای دار

پیاده و سوار: استعاره.

کسی که با ولی حق گفتگو از سر مری می‌کند باعث می‌شود خود را از بین ببرد. (کشسی که به پیامبر اعتراف کند به خود خدا اعتراض کرده.)

ساحران چون حق او بشناختند
دست و پا در جرم آن در باختند
جرم: به نسبت است. جرم از نظر فرعون.

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین
لعین: ملعون

مری و کین داشتند. بیان زیان مری است.

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال
تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
مرید گوش است و پیر زبان است. مرید باید نزد شیخ ساکت نشیند.

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

«قَالُوا يَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوْلَ مَنْ أَلْقَى» (ساحران گفتند: ای موسی تو نخست به کار خواهی پرداخت یا ما اول بساط خود بیفکنیم؟) این خود نشان ادب است از طرف ساحران و برای همین توانستند به ایمان برسند.

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش
کودک: استعاره. بیت تمثیل است.
شیر نوش: شیر نوشنده. سالک نمی‌تواند دریافت‌های قوی داشته باشد.

زانک گفتندش که فرمان آن تست
گر همی خواهی عصا تو فکن نخست

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید ان مکرها را در میان

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
مصراع اول: اگر شنونده نباشد و حرف بزند حرف زدن نخواهد فهمید.
مهم‌ترین عنصر در آموزش زبان گوش است.

این قدر تعظیم دینشان را خرید
کز مری آن دست و پاهایشان برید
دین: مفهوم عام است و معنای حدود شرعی ندارد.
تعظیم: ادبی که نشان دادند.

کر اصلی کش نبذ ز آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش
کر اصلی: ناشنوای مادرزاد

مصراع دوم: ۱) دست و پای ساحران بریده شد. سبب قطع دست و پا چه بود؟ مری بود یا چیز دیگر؟ در دفتر ۵ آمده: شرط پذیرفته شدن توبه در دین موسی: کشته شدن خود یا قطع اعضا بود)
چون ساحران با موسی نکردند دست و پایشان را قطع کرد.

جوش کردن در چیزی: کنایه، تلاش برای انجام آن کار.

بیت تمثیل است. کس یکه ظرفیت سخنان عنوی را ندارد(گوش بطن ندارد) این آدم هرگز به درجه کمال معنوی نخواهد رسید.

مبدع بودن: ایجاد کردن چیزی به غیر مواد قبلی.

زانک اول سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندر آ

منطق: سخن گفتن

باقیان هم در حرف هم در مقال

تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی، بیگانه‌ای(نسخه: کر)

دلخ و اشکی گیر در ویرانه‌ای

اگر در این مرتبه از فهم قرار نمی‌گیری، (اگر دریافت درست نداری).

باید دنبال سلوک عملی بری تا این فهم را دریافت کنی.

دلخ: معجز، اشک: ظریف‌ترین برخورد آدم با مسئله است. (وقتی

انسان چیزی را با تمام وجود حس می‌کند و هم حسی کامل می‌کند).

اشک چرا مهم است؟ مثنوی بر اشک اهمیت می‌دهد.

ویرانه: استعاره از خانقاه (یا هر جا که بشور ریاضت کرد).

وادخلوا الایات من ابوابها

واطلبوا الاغراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست

جز که نطق خالق بی طمع نیست

یک سخن گفتنی وجود دارد که وابسته به گوش و شنوایی نیست.

نطق خداوند است که برای گفتن نیازی به گوش ندارد. گوش حسی

نطق حسی می‌پذیرد و گوش جان نطق جان می‌گیرد.(نغمه‌های

انبیاء)نطق و سمع نفسی، نطق و سمع عقلی و.. هم داریم. خداوند

جاعل و مبدع نطق است.

نطق در هر مرحله‌ای آفریده خداوند است. (نطق‌های مختلف رابطه

طولی دارد و هرچه به مراتب پایین‌تر برسد به نطق مادی می‌رسد).

(اینکه قرآن در شب قدر نزل شده، همه الفاظ که نیامده. حقیقت

جمعی آن به دفع آمده و سپس به تدریج لفظ می‌شود).

زانک آدم زان عتاب از اشک رست

اشک تر باشد دم توبه‌پرست

عتاب: عتاب رانده شدن از بهشت.

اشک تر: مانند دعا به زبان حال است. دم: سخن. گاهی انسان به

زبان توبه می‌کند و گاهی رفتار انسان نشان از توبه او دارد.

بهر گریه آمد آدم بر زمین

تا بود گریان و نالان و حزین

گریه: مجاز از عجز. آدم به زمین آمد تا عجز انسان در مقابل پروردگار

را نشان دهد.

حزین: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ كُلَّ قَلْبٍ حَزِينٍ

آدم از فردوس و از بالای هفت

پای ماچان از برای عذر رفت

«الهی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر آرد و از آن طاعت بیزامرم که

مرا تعجب آرد.» درباره حجاب‌های ظلمانی و نفسانی است.

مبدعست او تابع استاد نی

مسند جمله ورا اسناد نی

او: خدا

مصراع دوم: نطق هر ناطقی مستند به ذات اوست. ذات نفسی،

حسی، عقلی و.... همه این ذات‌ها خدا در وجود ایجاد می‌کند.

اسناد دادن: نسبت دادن. مثلا می‌گوییم این کار را فلانی انجام داد و

به فلانی نسبت داده می‌شود. مسند: اسناد داده شده. هر چیزی را

پیم‌خواهی اسناد بدهی، ایجاد را به خدا نسبت می‌دهیم.

عذر مهم است.

بالای هفت: بهشت پیشین است. درباره قوس نزول (بهشت تکوینی) و صعود (بهشت اکتسابی) است.

گر ز پشت آدمی وز صلب او

در طلب می باش هم در طلب او

آدمی: آدم هستی. اگر فرزند خلف هستی.

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز

بوستان از ابر و خورشیدست باز

آتش دیده: دل مضطرب و شکسته است.

نقل: مزه بزم.

باز: شکفته، مجازا خندان. بوستان وقتی نور و آب باشد خندان است. زمانی دل انسان به گل معرفت بارور می شود که خورشید وجود (آتش دل) باشد و باران وجودی (اشک دیده) هم باشد.

تو چه دانی ذوق آب دیدگان

عاشق نانی تو چون نادیدگان

ذوق: چشیدن، تو مزه گریه را نچشیدی. چرا؟ چون عاشق نانی. چون اصلاً به آن نیاز با زبان حال نرسیدی. حرصت به نان باعث می شود آن را نبینی. دم و نفس نشان حیات مادی است، اشک تر و آتش دل هم نشان توبه است.

گر تو این انبان زنان خالی کنی

پر ز گوهرهای اجلالی کنی

تبدیل حس هاست.

انبان: استعاره از معده.

نان: استعاره از لذت ها

گوهر اجلالی: استعاره (مولوی از فرقه ای است که به گرسنگی اهمیت می دهند. اگر گرسنگی باشد دیگر هوس ها ایجاد نمی شود.)

طفل جان از شیر شیطان باز کن

بعد از آتش با ملک انباز کن

طفل به شیر وابسته است. جان یا نفس حیات به نفس مادی وابسته است. حیات مادی هم به وسوسه های شیطان است. اگر اسنان از وسوسه ها فاصله بگیرد مصراع دوم اتفاق می آفتد.

پرخوری باعث قساوت قلب می شود. قساوت باعث تاریکی نفس می شود. سفارش به روزه زیاد است. برای همین است که خدا، نر می گوید روزه برای من است. شکم چون باشد اگر جای نجاست در او نی علم یابی نی فراست.

خصلت خوردن و آشامیدن باعث تنبلی می شود. خود به خود میل به هوا و وسوسه های شیطان را ایجاد می کند.

با ملک انباز کن: شاید به خاطر این که دغدغه خوراکی ندارند پاک هستند.

تا تو تاریک و ملول و تیره ای

دان که با دیو لعین همشیره ای

مولوی می [واهد از معلول پی به علت ببرد. می [واهد ببیند تو با ملک انباز هستی یا نه. اگر در درونت تیره گی هست، بدان نفست را شیطان تغذیه می کند.

لقمه ای کان نور افزود و کمال

آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد

آب خوانش چون چراغی را کشد

از معلول به علت پی می برد، روغن: استعاره از رزق، چراغ: استعاره از نور معرفت. روغنی که چراغ را از بین می برد که دیگر روغن نیست.

علم و حکمت زاید از لقمه حلال

عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

گفت نه من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
حرف تاجر است. ممکن است یک سخن را یا رفتار سلوکی را درست
تبیین نکند.

هیچ گندم کاری و جو بر دهد

دیده‌ای اسپه که کره خر دهد

تمثیل است. اگر رزق حرام بخورند دعاشان مستجاب نمی‌شود.
سنخیت ندارد.

من چرا پیغام خامی از گزاف

بردم از بی‌دانشی و از نشاف

نهی سخن بی‌جا است. باید طبق استعداد و ظرف وجودی مخاطب
حرف زد. دروازه جهنم دهان انسان است.

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها

لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست

چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

طوطی درخواست بهره خود را از کمال می‌کند و مرشد حاضر نیست
حقیقت را بازگو کند. استعداد است که در اوج خود است. مرشد
ممکن است ظرفیت سالک خود را کامل نفهمد.

زاید از لقمه حلال اندر دهان

میل خدمت عزم رفتن آن جهان

میل خدمت: میل به بندگی.

گفت گفتم آن شکایتهای تو

با گروهی طوطیان همتای تو

متا: شرح حال را همتایان می‌فهمند.

کرد بازرگان تجارت را تمام

باز آمد سوی منزل دوستکام

تجارت: «الدنیا متجر عباد الله» بازرگانه می‌تواند ضرر هم بدهد.

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد

زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

همتایی باعث می‌شود درد یکسان داشته باشند. جان‌هایی که در یک
سطح کمالند همدیگر را درک می‌کنند. حالا اینجا کسی که در درجه
بالا تر است درد مقام پایینی خود را درک می‌کند.
درد: کلید واژه عطار است.

هر غلامی را بیاورد ارمغان

هر کنیزک را ببخشید او نشان

غلام: سالک (بازرگان اول نفس بد بود ولی بعد از سفر نفس خوب
شد و حالا دارد مصححیت می‌کند سالکان را)

ارمغان: سخن مرشد به سالک

گفت طوطی ارمغان بنده کو

آنچ دیدی و آنچ گفتی بازگو

مصراع اول: هر موجودی بهره‌ای از جهان دارد که حق اوست.

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود

لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نظر مولوی بیشتر تحسین سکوت است.

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان
وجه شبهه: غیر قابل برگشت بودن.

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

سیل: تمثیل است. سخن گفتن مثل سیل است. نمی‌توان جلوی آرا
گرفت و اگر بیاید دیگر نمی‌توان جلوی آن را گرفت.

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت
نهاد: سیل.

فعل را در غیب اثرها زادن نیست
و آن موالیدش بحکم خلق نیست

بحث درباره فعل است. فعل مباشر: فلی که فرد ستقیم انجام دهد.
معتزلیان یک اصطلاح دارند فعل تولید. فعل تولید: نتیجه فعل مباشر
چیزی می‌شود که به آن دومی می‌گوییم فعل تولید. تیر انداز تیر
می‌اندازد. او مباشر تیر اندازی است. یک نفر با تیر می‌میرد(فعل
تولیدی). معتزلیان می‌گویند تیر انداختن و کشتن هر دو فعل آن تیر
انداز است. اشعریان می‌گویند نه. منشا هر دو خداوند است. مولوی
نظر اشعریان را دارد. افعال آدمی عرض است. فعل تولیدی فاعلش،
فاعل مباشر نیست. البته خود فاعل فعل مباشر هم انسان نیست. (از
نظر اشعریان) 😊 (این رابطه‌ها همه طولی هستند.)

برای هر فعل دو وجه هست. از حیث ایجاد به خدا بر می‌گردد و از
حیث نتیجه به زید. تابع متبوع: فعل متبوع‌هایی دارد. افعال بالتولید
نتسایشان به تیر انداز بر نمی‌گردد.

موالید: ایجاد

بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

فعل دو نسبت ایجاد و نتیجه دارد. خداوند در ایجاد فعل هیچ شریکی
ندارد. ولی فعل‌های بالتولید به ما منسوب هستند. امر بین امر هست.
فاعل مطلق خداست. موالید از مجرای علل و انسان‌هاست.

زید پرائید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

برای هر فعل دو وجه هست. از حیث ایجاد به خدا بر می‌گردد و از
حیث نتیجه به زید.

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

خالق فعل مباشر(درد) خداست. در معتزله می‌گویند فاعل هر دو
انسان است.

زید را می آن دم ار مُرد از وِجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وِجَع چون مُرد او

زید را می زین (ز اول) سبب قتال گو

ایجاد کننده فاعل فعل تولید خدا است. سبب آن انسان است. چون
او سببه پس می‌شود خر او را گرفت.

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

او: تیر انداز

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

همه این‌ها فعل‌های تولید هستند. هر فعلی از فاعل‌های صوری این حکم را دارد. موجد اصل فعل خداست.

مصراع دوم: همه این‌ها از حق پیروی می‌کنند. ولی حالا که انسان اجام می‌ده او را فعل منسوب می‌شود به انسان.

اولیا را هست قدرت از اله

تیر جسته باز آرنش ز راه

قدرت خداوند بر غیر ممکن هم هست.

بسته درهای موالید از سبب

چون پشیمان شد ولی زان دست رب

مصراع اول: فعل موالید: فعل تولید. اولیا الله (یا خود خدا) می‌توانند فعل‌های تولید را ممناعت کنند که اتفاق نیفتد.

دست رب: نهاد، دست رب درهای موالید را از سبب می‌بندد.

کی پشیمان شد؟ هنگامی که ولی از انجام فعلی پشیمان می‌شود، خدا درهای سبب فعل تولید را می‌بندد. مثلاً اگر ولی نفرین کنه، منصرف می‌شود. از نظر ما توجیه ندارد. با توجه به فضای قصه اوکیه ولی. «من پشیمان گشتم این گفتن چه بود-لیک چون گفتم پشیمانی چه سود»

ولی از فعل رب پشیمان نمی‌شود.

گفته ناگفته کند از فتح باب

تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

بیت‌های قبلی در حالی صورت می‌گرفت که ولی قادر است آن کار را انجام دهد، مثلاً تیر را پرتاب می‌کرد

فاعل بیت اول: ولی. ولی تاثیر فعل را از بین می‌برد.

فتح باب اصطلاح نجومی است. ولی از روی رحمتی که دارد تاثیر فعل را از بین می‌برد.

از همه دلها که آن نکته شنید

آن سخن را کرد محو و ناپدید

فاعل مجددا ولی است. متوجه می‌شود که شنونده قدرت درک آن را ندارد. ولی به دل مخاطب اشراف دارد.

گرت برهان باید و حجت مها

بازخوان من آیه او نساها

این حرف را قبول نداری که ولی خدا می‌تواند یک حرف را از دل و ذهن مخاطب پاک کند. این آیه را گوش کن.

آیت انسوکم ذکری بخوان

قدرت نسیان نهادنشان بدان

ما از شما پاک کردیم. فاعل مصرع دوم: خدا یا ولی خدا.

چون به تذکیر و به نسیان قادرند

بر همه دلهای خلقان قاهرند

هم می‌توانند در ذهن افراد تداعی کنند و هم پاک کنند. قدرت بر تضاد که هم می‌تواند محو کند هم می‌تواند اثبات کند ویژگی خداست که ولی هم دارد.

چون بنسیان بست او راه نظر

کار نتوان کرد ور باشد هنر

در اجرای فعل مراحل و مراتبی را برمی‌شمرند: یک فعل نتیجه چند مقدمه است. یکی از این مرحله‌ها فکر یا اراده است. اگر اراده نباشد فعل بروز و ظهور ندارد.

خلتم سخریه اهل السموم

از نبی خوانید تا انسوکم

از قرآن گرفته است.

فاتخذتموهم: هم به مومنان برمی‌گردد و فاعلش کافران هستند.

کافران مومنان را به سخره گرفتند ما یاد خودمان را از دل‌هایشان بردیم. حتی انسوکم ذکری: فراموشی یاد خدا از دل کافر نتیجه مسخره کردن مومنان است. فاعل خداوند است اما مولوی به ولی نسبت داده به این سبب که ولی ویژگی خدا را دارد.

صاحب ده پادشاه جسمهاست

صاحب دل شاه دلهاى شماست

صاحب ده فرماندار و کدخدا است. قدرت فرماندار در یک پروسه مشخصی جاری است.

صاحب دل خداوند است یا ولی الله.

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک

پس نباشد مردم الا مردمک

اگر فکر نباشد عملی اتفاق نمی افتد باید فکر باشد تا عملی اتفاق بیفتد.

مردمک منظور دریافت نظری است. استعاره از فکر و نظر است.

من تمام این نیارم گفت از آن

منع می آید ز صاحب مرکز

از آن: بیان سبب

شگرد مولوی است. نمی خواهد ادامه بدهد می گوید اولیا خداوند

اجازه نمی دهند من این حرفها را بزنم. شعاع حول مرکز و محور

می چرخد. صاحب مرکز: ولی خدا است.

چون فراموشی خلق و پادشان

با ویست و او رسد فریادشان

دادرس مردم هم هستند.

صد هزاران نیک و بد را از بهی

می کند هر شب ز دلهاشان تهی

بَهِ: به معنای جلیل عربی است. خداوند جلیل.

مصراع دوم: در خواب احساسی نداریم. دریافتها را خداوند از

انسان می گیرد.

روز دلها را از آن پر می کند

آن صدفها را پر از در می کند

مجاز جز از کل. از خواب بیدار می شود و همه دریافتها بر می گردد.

باور قدما: در خواب روح انسان در خواب از او جدا می شود و حواس

از کار می افتد و در بیداری فکر و دانش انسان دوباره بر می گردد.

صدف استعاره از پیکر انسان.

آن همه اندیشه پیشانها

می شناسند از هدایت خانها

از پیشانها: از وقتی که همه چیز بوده آنها را به یاد می آورد.

پیشه و فرهنگ تو آید به تو

تا در اسباب بگشاید به تو

پیشه زرگر به آهنگر نشد

خوی این خوش خو با آن منکر نشد

پیشهها و خلقها همچون جهیز

سوی خصم آیند روز رستخیز

آن مقدمه را گفت که این نتیجه را بگیرد. این مثال مرگ است. وقتی

می میرد انگار خوابیده است و در رستخیز همه آن چیزی که با انسان

بوده به او بر می گردد.

پیشهها و خلقها از بعد خواب

واپس آید هم به خصم خود شتاب

پیشهها و اندیشهها در وقت صبح

هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها

سوی شهر خویش آرد بهرها

مشبه: فکرها و همه چیزهایی که در خواب فراموش می‌شود.

سلیمان با چنین مرغی سخن نمی‌گفت. این مرغ از نوع پرنده‌های سلیمان نیست. پرنده مادی نیست. این طوطی پرنده ملکوتی است.

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد

پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد

بیان تاثیر ارشاد راستین است.

ای دریغا مرغ کارزان یافتم

زود روی از روی او بر تافتم

مصرع اول: انسان طوطی جان را بدون زحمت و دسترنج به دست می‌آورد.

خواجه چون دیدش فتاده همچنین

بر جهید و زد کله را بر زمین

کلاه بر زمین زدن: کنایه از ناراحتی و اندوه

ای زبان تو بس زیانی بروری

چون توی گویا چه گویم من ترا

زبان دروازه جهنم است. انسان صور ذهنی و خیالی خودش را به کمک زبان بیان می‌کند. وقتی به زبان بیان می‌کنیم از زبان می‌توانیم با زبان شکایت کنیم.

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید

خواجه بر جست و گریبان را درید

مصرع دوم: اظهار اندوه و ناراحتی کردن.

گفت ای طوطی خوب خوش حنین

این چه بودت این چرا گشتی چنین

حنین: آواز.

ای زبان هم آتش و هم خرمنی

چند این آتش درین خرمن زنی

صور ذهنی و خیالاتی که با زبان بیان می‌کنیم می‌تواند موجب نیکی شود یا شر و بدی.

ای دریغا مرغ خوش آواز من

ای دریغا همدم و همراز من

مرغ استعاره از روح و جان است.

آتش در خرمن زدن: کنایه از سرمایه را از بین بردن.

مصرع دوم: زبان دارد اعمال نیک انسان را از بین می‌برد.

مصرع اول: از خودش به خودش گله می‌کند.

در نهان جان از تو افغان می‌کند

گرچه هر چه گویش آن می‌کند

در عین حال زبان بیان نفس است.

ای دریغا مرغ خوش الحان من

راح روح و روضه و ریحان من

راح روح: راح یعنی آرامش. به سبب پیوستگی جان به تن می‌گوید.

جان انسان به منزله راح روح و روضه و ریحان است.

ای زبان هم گنج بی‌پایان توی

ای زبان هم رنج بی‌درمان توی

گنج بی‌پایان: استعاره از معانی متعالی که زبان بیان می‌کند.

رنج بی‌درمان: استعاره از معانی دانی که زبان بیان می‌کند.

گر سلیمان را چنین مرغی بدی

کی خود او مشغول آن مرغان شدی

هم صفیر و خدعه مرغان توی

هم انیس وحشت هجران توی

صفیر: تقلید صدای پرنده را صفیر می‌گویند.

شکارچی به کمک زبان است که صدای صید در می‌آورد و آن را شکار می‌کند.

مصرع دو: انسان در هجران با یاد معشوق دوام می‌آورد.

زبان کار دیگرش حدیث نفس است. کلام لفظی و نفسی داریم. ما با کلام نفسی از گفت‌وگویی خودمان با خودمان لذت می‌بریم.

چند امانم می‌دهی ای بی امان

ای تو زه کرده به کین من کمان

ای بی امان خطاب به زمان است.

زبان چیزی است که امان نمی‌دهد.

نک پیرانیده‌ای مرغ مرا

در چراگاه ستم کم کن چرا

چراگاه ستم: تشبیه.

چریدن: پرورش یافتن.

یا جواب من بگو یا داد ده

یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا صبح ظلمت سوز من

ای دریغا صبح روز افروز من

ظلمت و کدورت از ویژگی‌های عالم جسم است.

نور خاص عوالم مجرد و غیرمادی است.

پس جسم ما مبدا ظلمات و کدورت است از این معنی ناشی می‌شود.

مصرع اول: جان که تاریکی را از بین می‌برد. افسوس به مرغ جان

می‌خورد که از بین رفت.

ای دریغا مرغ خوش پرواز من

ز انتها پریده تا آغاز من

امکان پرواز روح بی‌نهایت است.

یک سیر نزولی داریم و یک سیر صعودی. کلام اصلی تا به نطق مادی برسد چند مرحله دارد.

ما همانطور که عوالم متعدد داریم و اجزای آن‌ها هم با هم سنخیت داریم. موجودات نفسی هم سنخ هم هستند.

کلام عقلی. نفسی. مادی

مصرع دوم: انتها: پست‌ترین مرحله. کلام مادی صورت تنزل یافته کلام عقلی.

عاشق رنجست نادان تا ابد

خیز لا اقسام بخوان تا فی کبد

نادان فاقد قوه تمیز است گرفتار رنج می‌شود.

تابع هوا بودن نتیجه‌اش رنجور بودن است.

لقد خلقنا انسان فی کبد: رنج ملازم انسان است.

از کبد فارغ بدم با روی تو

وز زبید صافی بدم در جوی تو

فارغ بودن از چیزی. من از رنج کشیدن فارغ بودم به سبب روی تو.

عاشق وقتی توجهش به معشوق است از توجه به خود باز می‌ماند.

فنا به غیر حق: هر چه معشوق با کمال‌تر شدت عشق بیش‌تر.

تو: طوطی.

این دریغاها خیال دیدنست

وز وجود نقد خود بپریدنست

ما مضی فات ما سيعطی...:

آنچه گذشته از بین رفته و آنچه نیامده هم نیست پس بین دو نیست

باید آنچه هست را انتخاب کرد. این «آن» همان وقت است.

دریغ افسوس بر نداشته است. غفلت از حال است. مثل این است که سالک در آرزوی وصالی که نداشته یا نیامده بماند و حال خوش الان را از دست بدهد.

**غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست**

غیرت: نپذیرفتن غیر. عبادت مال من است و برای من شریک قائل نشوید. صوفیه می‌گویند خدا معشوقی است که هوو نمی‌پذیرد. من به چیزی غیر از حق مشغول شده بودم و آن را از سر راهم برداشت= غیرت حق. غیرت افراد فرق می‌کند. غیرت در عاشق و معشوق و عاقل و ... متفاوت است.

**غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست
آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست**

از غیرت معنای غیریت برداشت می‌کند. غیرت حقیقی متفاوت از همه است و برای خداوند است.

**ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی**

معنی تمنا دارد. آنچه من دارم بسیار ناچیز است.

**طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من**

موضوع عوض می‌شود. از غیرت می‌گفت حالا می‌رود سراغ طوطی. نگاه فلسفی این است که قوه ناطقه جزوی از قوای نفس است. نفس قوای متعددی دارد. قوه لطف از قوای نفس است. خطاب به جان است که این جان من است که قوه ناطقه جزوی از قوای آن است که احوال و حالات درونی مرا بیان می‌کند.

**هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم**

داد: موهبت. هرچه که من دریافت کرده و دریافت نکرده‌ام او در خاطر دارد. چون روح ازلی است. در عرفان اسلامی عناد هم برخاسته از حق است.

**طوطی کآید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او**

ارواح را چند هزار سال قبل از اجساد آفریده‌اند. این جان پیوسته به حق است و سخنش سخن حق است. آغاز او: وجود عینی و مادی.

**اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن**

مصراع اول: این جان الهی فیض حق را بی‌واسطه می‌نماید. جبرئیل در درون تست. عکس به معنی پرتو است. اول صورت ذهنی ایجاد می‌شود و بعد فعل انجام می‌شود.

**می برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو**

بازتاب آن را ما در عالم خارج می‌بینیم باعث از بین رفتن شادیمان می‌شود.

**ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی**

چیز با ارزش را قربانی چیز بی‌ارزش می‌کردی.

**سوختم من سوخته خواهد کسی
تا زمن آتش زند اندر خسی**

سوخته من: من وجود مادی خودم را آتش زدم.

سوخته: سوخته نم دار.

اگر کسی می خواهد در دیگری آتش عشق ایجاد کند با سوخته من
برود سراغش.

اگر تو نفس جهان سوزی داری می توانی آتش در دیگران ایجاد کنی.

سوخته چون قابل آتش بود

سوخته بستان که آتش کش بود

اینجا به کمک جان سوخته است.

تاثیر جان سوخته است بر آدم ها

آتش کش: آتش را جذب می کند.

ای دریغا ای دریغا ای دریغ

کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

ماه استعاره است از جان ارزشمند یا خورشید و جو حق در جسم.

چون زخم دم کآتش دل تیز شد

شیر هجر آشفته و خون ریز شد

دم زدن لازمه هشیاری است. آنکه هشیار نیست سخن هوشمندانه
نمی تواند بگوید. آتش دل عشق است.

هجر مانند شیر است که عصبانی است و دنبال نابود کردن.

آنک او هشیار خود تندست و مست

چون بود چون او قدح گیرد به دست

می تواند بیان حال مولوی باشد.

شیر مستی کز صفت بیرون بود

از بسیط مرغزار افزون بود

شیر مست خود شاعر است یا بیان عشق الهی است.

کز صفت بیرون بود: غیر قابل توصیف است.

شیر در مرغزار است شیری که در مرغزار نمی گنجد عشقی است که

فرا تر از وجود مادی است.

قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم مندیش جز دیدار من

دلدار من: حسام الدین یا معشوق ازلی.

مصرع دوم: چون که معشوق غیرت دارد.

خوش نشین ای قافیه اندیش من

قافیه دولت توی در پیش من

استدراک می کند. قافیه اندیش خطاب به معشوق یا حال باطنی
خودش است.

قافیه دولت: ابزار کسب دولت. به کمک تو می شود به دولت برسیم.

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم

تا که بی این هر سه با تو دم زخم

آن دمی کز آدمش کردم نهان

با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل

و آن غمی را که ندانند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد

حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی

من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

زیر ویران گنج سلطانی بود

من کسی در ناکسی دریافتم

غرق حق خواهد که باشد غرق تر

پس کسی در ناکسی دریافتم

همچو موج بحر جان زیر و زیر

جمله شاهان بنده بنده خودند

زیر دریا خوشتر آید یا زیر

جمله خلقان مرده مرده خودند

تیر او دلکش تر آید یا سپر

جمله شاهان پست پست خویش را

پاره کرده وسوسه باشی دلا

جمله خلقان مست مست خویش را

گر طرب را باز دانی از بلا

می شود صیاد مرغان را شکار

گر مرادت را مذاق شکرست

تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی مرادی نه مراد دلبرست

بی دلان را دلبران جسته بجان

هر ستاره ش خونبهای صد هلال

جمله معشوقان شکار عاشقان

خون عالم ریختن او را حلال

هر که عاشق دیدیش معشوق دان

ما بها و خونبها را یافتیم

کو به نسبت هست هم این و هم آن

جانب جان باختن بشتافتیم

تشنگان گر آب جویند از جهان

ای حیات عاشقان در مردگی

آب جوید هم به عالم تشنگان

دل نیابی جز که در دل بردگی

چونک عاشق اوست تو خاموش باش

من دلش جسته به صد ناز و دلال

او چو گوشت می کشد تو گوش باش

او بهانه کرده با من از ملال

بند کن چون سیل سیلانی کند

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان

ور نه رسوایی و ویرانی کند

گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من چه غم دارم که ویرانی بود

من ندانم آنچه اندیشیده ای

ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

کالبد از جان پذیرد نیک و بد

ای گرانجان خوار دیدستی ورا

هر که محراب نمازش گشت عین

زانک بس ارزان خریدستی ورا

سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که او ارزان خرد ارزان دهد

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار

گوهری طفلی به قرصی نان دهد

هست خسران بهر شاهش اتجار

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین

هر که با سلطان شود او همنشین

عشقه‌های اولین و آخرین

بر درش شستن بود حیف و غبین

مجملش گفتم نکردم زان بیان

دستبوسش چون رسید از پادشاه

ورنه هم افهام سوزد هم زبان

گر گزیند بوس پا باشد گناه

من چو لب گویم لب دریا بود

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست

من چو لا گویم مراد الا بود

پیش آن خدمت خطا و زلتست

من ز شیرینی نشستم رو ترش

شاه را غیرت بود بر هر که او

من ز بسیاری گفتارم خمش

بو گزیند بعد از آن که دید رو

تا که شیرینی ما از دو جهان

غیرت حق بر مثل گندم بود

در حجاب رو ترش باشد نهان

گاه خرمن غیرت مردم بود

تا که در هر گوش ناید این سخن

اصل غیرتها بدانید از اله

یک همی گویم ز صد سر لدن

آن خلقان فرع حق بی اشتباه

جمله عالم زان غیور آمد که حق

شرح این بگذارم و گیرم گله

برد در غیرت برین عالم سبق

از جفای آن نگار ده دله

او چو جانست و جهان چون کالبد

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش

ما و من کو آن طرف کان یار ماست

از دو عالم ناله و غم بایدش

ای رهیده جان تو از ما و من

چون ننالم تلخ از دستان او

ای لطیفه روح اندر مرد و زن

چون نیم در حلقه مستان او

مرد و زن چون یک شود آن یک توی

چون نباشم همچو شب بی روز او

چونک یکها محو شد انک توی

بی وصال روی روز افروز او

این من و ما بهر آن بر ساختی

ناخوش او خوش بود در جان من

تا تو با خود نرد خدمت باختی

جان فدای یار دل رنجان من

تا من و توها همه یک جان شوند

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش

عاقبت مستغرق جانان شوند

بهر خشنودی شاه فرد خویش

این همه هست و بیا ای امر کن

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم

ای منزله از بیا و از سخن

تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

جسم جسمانه تواند دیدنت

اشک کان از بهر او بارند خلق

در خیال آرد غم و خندیدنت

گوهرست و اشک پندارند خلق

دل که او بسته غم و خندیدنت

من ز جان جان شکایت می کنم

تو مگو کو لایق آن دیدنت

من نیم شاکی روایت می کنم

آنک او بسته غم و خنده بود

دل همی گوید کزو رنجیده ام

او بدین دو عاریت زنده بود

وز نفاق سست می خندیده ام

باغ سبز عشق کو بی منتهاست

راستی کن ای تو فخر راستان

جز غم و شادی درو بس میوه هاست

ای تو صدر و من درت را آستان

عاشقی زین هر دو حالت برترست

آستانه و صدر در معنی کجاست

بی بهار و بی خزان سبز و ترست

تو مشو منکر که حق بس قادرست

ده زکات روی خوب ای خوب رو

تو قیاس از حالت انسان مکن

شرح جان شرحه شرحه بازگو

منزل اندر جور و در احسان مکن

کز کرشم غمزه ای غمازه ای

جور و احسان رنج و شادی حادثست

بر دلم بنهاد داغی تازه ای

حادثان میرند و حقشان وارثست

من حلالش کردم از خونم بریخت

صبح شد ای صبح را صبح و پناه

من همی گفتم حلال او می گریخت

عذر مخدومی حسام الدین بخواه

چون گریزانی ز ناله خاکیان

عذرخواه عقل کل و جان توی

غم چه ریزی بر دل غمناکیان

جان جان و تابش مرجان توی

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت

تافت نور صبح و ما از نور تو

همچو چشمه مشرق در جوش یافت

در صبحی با می منصور تو

چون بهانه دادی این شیدات را

داده تو چون چنین دارد مرا

ای بهانه شکر لبهات را

باده کی بود کو طرب آرد مرا

ای جهان کهنه را تو جان نو

باده در جوشش گدای جوش ماست

از تن بی جان و دل افغان شنو

چرخ در گردش گدای هوش ماست

شرح گل بگذار از بهر خدا

باده از ما مست شد نه ما ازو

شرح بلبل گو که شد از گل جدا

قالب از ما هست شد نه ما ازو

از غم و شادی نباشد جوش ما

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

با خیال و وهم نبود هوش ما

خانه خانه کرده قالب را چو موم

حالتی دیگر بود کان نادرست

بس دراز است این حدیث خواجه گو

گوش و چشم شاه جان بر روزنست

تا چه شد احوال آن مرد نکو

بعد از آتش از قفس بیرون فکند

خواجه اندر آتش و درد و حنین

طوطیک پرید تا شاخ بلند

صد پراکنده همی گفت این چنین

طوطی مرده چنان پرواز کرد

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز

کآفتاب شرق ترکی تاز کرد

گاه سودای حقیقت گه مجاز

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ

مرد غرقه گشته جانی می کند

بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ

دست را در هر گیاهی می زند

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب

تا کدامش دست گیرد در خطر

از بیان حال خودمان ده نصیب

دست و پایی می زند از بیم سر

او چه کرد آنجا که تو آموختی

دوست دارد یار این آشفته‌گی

ساختی مگری و ما را سوختی

کوشش بیهوده به از خفته‌گی

گفت طوطی کو به فعلم پند داد

آنک او شاهست او بی کار نیست

که رها کن لطف آواز و وداد

نالاه از وی طرفه کو بیمار نیست

زانک آواز ترا در بند کرد

بهر این فرمود رحمان ای پسر

خویشتن مرده پی این پند کرد

کل یوم هو فی شان ای پسر

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

اندرین ره می تراش و می خراش

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

تا دم آخردمی فارغ مباش

دانه باشی مرغکانت بر چنند

تا دم آخردمی آخر بود

غنچه باشی کودکانت بر کنند

که عنایت با تو صاحب سِر بود

دانه پنهان کن بکلی دام شو

هر چه می کوشند اگر مرد و زنست

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

تا پناهت باشم از شمشیر تیز

هر که داد او حسن خود را در مزاد

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق

صد قضای بد سوی او رو نهاد

بعد از آن گفتش سلام الفراق

جشمها و خشمها و رشکها

خواجه گفتش فی امان الله برو

بر سرش ریزد چو آب از مشکها

مر مرا اکنون نمودی راه نو

دشمنان او را ز غیرت می درند

خواجه با خود گفت کین پند منست

دوستان هم روزگارش می برند

راه او گیرم که این ره روشنست

آنک غافل بود از کشت و بهار

جان من کمتر ز طوطی کی بود

او چه داند قیمت این روزگار

جان چنین باید که نیکویی بود

در پناه لطف حق باید گریخت

تن قفس شکست تن شد خار جان

کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

در فریب داخلان و خارجان

تا پناهی بابی آنگه چون پناه

ایش گوید من شوم همراز تو

آب و آتش مر ترا گردد سپاه

و آتش گوید نی منم انباز تو

نوح و موسی را نه دریا یار شد

ایش گوید نیست چون تو در وجود

نه بر اعداشان بکین قهار شد

در جمال و فضل و در احسان و جود

آتش ابراهیم را نه قلعه بود

آتش گوید هر دو عالم آن تست

تا بر آورد از دل نمرود دود

جمله جانها مان طفیل جان تست

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند

او چو بیند خلق را سرمست خویش

قاصدانش را به زخم سنگ راند

از تکبر می رود از دست خویش

گفت ای یحیی بیا در من گریز

او نداند که هزاران را چو او

دیو افکندست اندر آب جو

این اثر چون آن نمی‌پاید همی

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست

چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان

کمترش خورکان پر آتش لقمه‌ایست

هر ضدی را تو به ضد او بدان

آتشش پنهان و ذوقش آشکار

چون شکر پاید نهان تاثیر او

دود او ظاهر شود پایان کار

بعد حینی دمل آرد نیش جو

تو مگو آن مدح را من کی خورم

نفس از بس مدحها فرعون شد

از طمع می‌گوید او پی می‌برم

کن ذلیل النفس هونا لا تسد

مادحت گر هجو گوید بر ملا

تا توانی بنده شو سلطان مباش

روزها سوزد دلت زان سوزها

زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن

ورنه چون لطفت نماند وین جمال

کان طمع که داشت از تو شد زیان

از تو آید آن حریفان را ملال

آن اثر می‌ماندت در اندرون

آن جماعت کت همی‌دادند ریو

در مدیح این حالت هست آزمون

چون بینندت بگویندت که دیو

آن اثر هم روزها باقی بود

جمله گویندت چو بینندت بدر

مایه کبر و خداع جان شود

مرده‌ای از گور خود بر کرد سر

لیک ننماید چو شیرینست مدح

همچو امرد که خدا نامش کنند

بد نماید زانک تلخ افتاد قدح

تا بدین سالوس در دامش کنند

همچو مطبوخست و حب کان را خوری

چونک در بدنامی آمد ریش او

تا بدیری شورش و رنج اندری

دیو را ننگ آید از تفتیش او

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی

دیو سوی آدمی شد بهر شر

سوی تو ناید که از دیوی بتر

پیش از آن کین بادها نشفش کنند

تا تو بودی آدمی دیو از پیت

گر چه چون نشفش کند تو قادری

می دوید و می چشانید او میت

کش ازیشان و استانی و ا خری

چون شدی در خوی دیوی استوار

قطره ای کو در هوا شد با که ریخت

می گریزد از تو دیو نابکار

از خزینه قدرت تو کی گریخت

آنک اندر دامت آویخت او

گر در آید در عدم یا صد عدم

چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

چون بخوانیش او کند از سر قدم

این همه گفتیم لیک اندر بسیج

صد هزاران ضد ضد را می کشد

بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بازشان حکم تو بیرون می کشد

بی عنایات حق و خاصان حق

از عدمها سوی هستی هر زمان

گر ملک باشد سیاهستش ورق

هست یا رب کاروان در کاروان

ای خدا ای فضل تو حاجت روا

خاصه هر شب جمله افکار و عقول

با تو یاد هیچ کس نبود روا

نیست گردد غرق در بحر نغول

این قدر ارشاد تو بخشیده ای

باز وقت صبح آن اللهیان

تا بدین بس عیب ما پوشیده ای

بر زنند از بحر سر چون ماهیان

قطره دانش که بخشیدی ز پیش

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ

متصل گردان به دریا های خویش

از هزیمت رفته در دریای مرگ

قطره علمست اندر جان من

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر

وارهانش از هوا وز خاک تن

در گلستان نوحه کرده بر خضر

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند

باز فرمان آید از سالار ده

همچو او با گریه و آشوب باش

مر عدم را کانچ خوردی باز ده

بشنو این پند از حکیم غزنوی

آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه

تا بیایی در تن کهنه نوی

از نبات و دارو و برگ و گیاه

ناز را رویی بیاید همچو ورد

ای برادر عقل یکدم با خود آر

چون نداری گرد بدخویی مگرد

دم بدم در تو خزانست و بهار

زشت باشد روی نازیبا و ناز

باغ دل را سبز و تر و تازه بین

سخت باشد چشم نابینا و درد

پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

پیش یوسف نازش و خوبی مکن

زانهی برگ پنهان گشته شاخ

جز نیاز و آه یعقوبی مکن

زانهی گل نهران صحرا و کاخ

معنی مردن ز طوطی بد نیاز

این سخنهایی که از عقل کلست

در نیاز و فقر خود را مرده ساز

بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

تا دم عیسی ترا زنده کند

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود

همچو خویشت خوب و فرخنده کند

جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

از بهاران کی شود سرسبز سنگ

بو قلاووزست و رهبر مر ترا

خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

می برد تا خلد و کوثر مر ترا

سالها تو سنگ بودی دل خراش

بو دوا ی چشم باشد نورساز

آزمون را یک زمانی خاک باش

شد ز بویی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند

بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش